

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

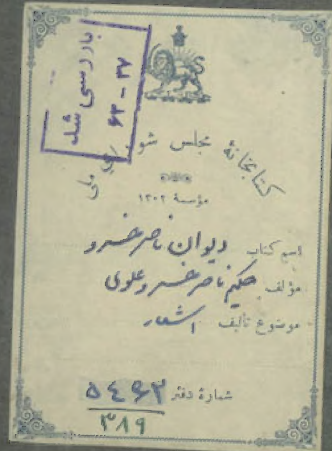
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲
نام کتاب: دیوان ناصر خسرو
مؤلف: جناب ناصر خسرو
موضوع تألیف: اشعار
شماره دفتر: ۵۴۶۲
۳۸۹

بازدید شد
۱۷۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

۹۱



بسو شد و ملک مصر بخوانش از جای در آمد و نویسید و ای اهل ایشان مژده صد کن کرد
 همان پیشکش کرد و من چندی بعد از آن از آنجایی که از آنجا رسید که در پیشه
 از جمله مواله و عیان و خدمت و اسب بخت دل بر داشته و بار دیگر فرود آمد
 به دل فرین و حاضران و بکن به را و در جسد از شهر مصر آمد و آن آدم و نوکل بر علم حاضر
 کرد و در آنجا بودم و آنکه به بند او رسیدم و در آن وقت که در آنجا بودم و آنکه به بند او رسیدم
 یا هم در مرتبه ام مخالف مرتبه اول شده و در جسد ام و یکا و ما او دست تفرق من قوی شد
 و بعد از آن مدت مرا به یار ملاحه و یقین قتل و کلاه بخت فرستاد چون به برادر ام رسید
 بیکان رسیدم ملک ملاحه و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 خلاف و من از آنجایی که غافل به را رسیدم و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 وزیر خلیفه رسید که آن هرگز این سوال او گفت بر رسیدم و آنچه مطلب بود و چون گفت و این
 پادشاه ملاحه و شهنش بود و بزرگ و عاقل و پخته و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 علوی بنی که هم نام او در جسد و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 ملک مظاهر کردی که هم نام او در جسد و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 خرد علویست و چنانکه از علوی وقت تا در تحقیق معانی این که نیست توانست بری تو
 نظر کن چون کتاب را بر گشتم و دیدم که نام او در جسد و در آنجا بود و در آنجا بود
 نام ملاحه

نام ملاحه که کتاب را بر گشتم و دیدم که نام او در جسد و در آنجا بود و در آنجا بود
 تو این کتاب را خوانده که هم نام او در جسد و در آنجا بود و در آنجا بود
 که در نزد من بنیاد شد که در دو و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 هوش رفت و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 از در رسید که ای اهل این چکست که ترا این حال از روی پیش آمد که ای اهل این چکست
 ناخبر و علویست چون رئیس ملاحه این شد بر خیزست و در آنجا بود و در آنجا بود
 و گفت که ای اهل این چکست که ترا این حال از روی پیش آمد که ای اهل این چکست
 همراه است که هم این برادر من بر رسید و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 خلیفه را بودی و او هم چون آمد و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 که است و به من بنویس که پیش کش که شرح شود که چون مدت نیست نه در آنجا
 خلیفه و او که از دست و از حقیقت احوال من در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 پادشاه ملاحه که گفت خلیفه که می که ما ترا اقسا و نخواهیم کرد و حکیم هر چند است تو
 نخواهیم فرستاد چون رسول خلیفه باز گشت و او را از آنجا که ای اهل این چکست و در آنجا بود
 کشته بود و اما علوی و ملاحه و شهابی که خوشحال شده و خلیفه تر از بان داده بود که بر تر

و کس طلب او روا نشد بعد از چند چندی خبر آوردند که او رحلت الهی پست ازین
 پسران و کین گشتیم زیرا که انظار عاید وجود چنان هست غیبت بود لکن بطریق ضلالت
 در میان ایشان بودم تا روزی برادریم ایوب کشف ای برادرچ از علم و حیات
 که بر وز کاران تحصیل کرده کار فرمایند علم غنیمت بسیار بود و هانیان را بچنان
 شتر این کاخران را از خود دور کرد آن آنکه به بکسر هر روز در راه شادم و سخن او قبول
 کردم و بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک برادریم را در جمع امور جاریه تا
 امید دارم که وزارت در حق و شرف امور دولت را ازین گرفتار و تقوی فرمایند تا من
 به عاقبت مشغول بودم و ششم حدیث کرده باشم رئیس ملاحظه کشف وزارت از آن است
 و نه هر که خواهی که بهر که خواهی به من شتر در راه برادر کذا شتم و خود بیعت و روحانی
 مشغول شدم چون روحانیان را بخود نمودم حاجت خود را عرض نمودم و اقامت کردم که در آن
 روز مرا از شتر انظار خلاصی و بنده یک از روحانیان کشف اگر فرمان دبی او را ملک گفتم
 گفتم نه چنان کن تا بعد از چند روز بگذرد و پس کس را طیف بی در حق من باشد انگاه است
 چنانی و را به پست و چند روز در راه بودم و در چهار روز حال او متغیر شد و در وقت طلب
 کرده کشف علاج این مرض صیت و این صیحه ایست گفتم صبر بدار که تا مرضی تشخیص یابد چو
 نه روز بگذشت باز به طلب کرد و کشف نظر کن این مرض معلوم شود از صیت آمل کردم

و کس طلب او روا نشد بعد از چند چندی خبر آوردند که او رحلت الهی پست ازین
 پسران و کین گشتیم زیرا که انظار عاید وجود چنان هست غیبت بود لکن بطریق ضلالت
 در میان ایشان بودم تا روزی برادریم ایوب کشف ای برادرچ از علم و حیات
 که بر وز کاران تحصیل کرده کار فرمایند علم غنیمت بسیار بود و هانیان را بچنان
 شتر این کاخران را از خود دور کرد آن آنکه به بکسر هر روز در راه شادم و سخن او قبول
 کردم و بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک برادریم را در جمع امور جاریه تا
 امید دارم که وزارت در حق و شرف امور دولت را ازین گرفتار و تقوی فرمایند تا من
 به عاقبت مشغول بودم و ششم حدیث کرده باشم رئیس ملاحظه کشف وزارت از آن است
 و نه هر که خواهی که بهر که خواهی به من شتر در راه برادر کذا شتم و خود بیعت و روحانی
 مشغول شدم چون روحانیان را بخود نمودم حاجت خود را عرض نمودم و اقامت کردم که در آن
 روز مرا از شتر انظار خلاصی و بنده یک از روحانیان کشف اگر فرمان دبی او را ملک گفتم
 گفتم نه چنان کن تا بعد از چند روز بگذرد و پس کس را طیف بی در حق من باشد انگاه است
 چنانی و را به پست و چند روز در راه بودم و در چهار روز حال او متغیر شد و در وقت طلب
 کرده کشف علاج این مرض صیت و این صیحه ایست گفتم صبر بدار که تا مرضی تشخیص یابد چو
 نه روز بگذشت باز به طلب کرد و کشف نظر کن این مرض معلوم شود از صیت آمل کردم

کس طلب او

کشمین قیامت این چاره می بیند نام و مثل این عرض برگزیده ام پس نزد پهلای ملک
حاضر غوغا و علاج آن پاریا شوند و چون وقت مرگ نزدیک شود حاضری او را بوی
حرکت داد که از بیت مد بهوش شد و چون بهوش آمد طلب غوغا و نوحه از او تریه
بودم زیرا که ملک آهوی را بست و چون نزدیک او رفتم گفت ای پسر غوغای من دهم
که تو مرا کشتی و این چاره می بیند مرا از تیرم مرو حای را که ایشان را اول کردی من تا کاش
اینچو رسید بعد از آن گفت من را و عیال مرا و تو بهیچ نذر نیندازم اگر است
کشتی و اگر دروغ بر خیزد از ملک من بیرون ره که با و بعد از من ترا بکشند و پسر
غوغای من حاضر ترا و بعد از آنکه ایتم انگاه از نزد او بیرون آمدم ترسان و لرزان
رفتم و برادر خود را بهیچ نذر نیندازم که شکسته شد و مرا بهیچ نذر نیندازم هر چه
رفت چون شب درآمد یک از جوانان کشتم که زبان او را بکتر می گوید و رو حاضری زبان
گرفت و بعد از آن بخاطرم رسید که چون روز شود بکشد و بهیچ نذر نیندازم هر چه
روز بخیزد من پسر ملک رفتم و کشتم و صحای و شوق کیا بیت که این عرض را علاج است اگر است
من بروم و آن یکا را سپارم پسر ملک گفت داده آنچه از غوغایات که در کار بود برداشتم
و باقی پیران آمدم چون این سخن را حاضری شنیدند نزد پسر ملک می شد و گفتند که غوغا
کند از هر دو که ملک را بکشد و با فعل کر خیزد و پس گفت چو بکشد از او و حال آنکه

بطل

طلب و ای مرشد ملک میرو و وقت رسیدن فرمود که در راه با در خدمت و او چون پست
چون فرسنگ از شهر و رشت می رسید در نستان فروید آمدم برادرم بهیچ نذر نیندازم که کشت
چو ای التجا می رفتی که ای التجا گفت را و مع کند و از دیگر التجا می رفت بر دم چون شب می شد نزد او
تمام آن خندان را پیش آورد و بوی که کفر خانه که خبر بیرون بود القه بعد از رشت بسیار رشت بود
رسیدیم و با ما کشت کردی بود و کفر و فانی و او نشاند و در تمام شهرش بر کشتی رشت شد آمدم و
مسجدی قرار گرفتیم و در شهر ای سیر و طوف در شهر بود مسجد و در مسجد کشته شدیم که در است
میکرد و بکفر و زندقه نسبت میداد و رشتا که در من از غوغا و حاضری نسبت بن خبر می گفت روزی در
بازار یکله شتم شخصی از اهل مصر را دیدم شایسته بود من که گفت تو را خبر نیستی و اینا بهیچ نذر
تو نیست من از چرم دست و را کشته بخرش نمیزد او و دم کشتم تا هزار شغال طایبان و این را
آنگاه را که چون نهیض شخصی شد و حاضری را کشتم و بعد از حاضری شد با و او روزی منزل خود بیرون
کرد پس با او رسید ما را از راه به کمان روزی رسیدم و نوزده فرود آمدم که در رشت که از شهر
بیرون بروم که نگاه از اطراف با ناهو غوغا بخواست و نوزده فراتر آن را و نشاند بعد از ناهو بکشت
پاره کشت بر در و نیش کرده من سزا که دم که غوغا بود و این چه کشتن موزده که کشتن
در شهر رشتا که در آن خبر من و شخصی پیدا شد بود و با غوغای می شد و حاضری که در غوغا قول در آن
و نشاند هر یک بقول است و کسی می بیند و او را بهیچ نذر نیندازم و حاضری و حاضری طلب خود می خواند و حاضری از حاضری

یا ای الخ العید حاضر بودی در مجلس عراق که فارایه را به کرامت و اقامه در باره بحث نشود و زمانه که
 اگر قیامت حق بودی ایستاده تا خبر در آن نیشی من کفتم هرگاه پیغمبر صلوات روی کلام الهی است
 خبر داده باشد و وعده نموده بود و وعده او خلاف نیست و آنچه در کلام الهی واقع شده و عمل
 آنکه فارایه در آن وقت بکشت از چرخ هر مشی و صدق پیغمبر که گفته در آن خلاف نیست
 و چون ثابت میشود اصل پیغمبرها و کفتم از روی محبت و در فرق عادات فارایه کفست از چرخ
 ظاهر میشود که محبت از اجتهاد و چون معلومست پیغمبری او من کفتم سخن مکاره است پیغمبر
 انصاف از غایت شهرت و در منوح حبیب با ثبات ندارد و معلوم اولی بر طبق کفست است که چون
 معجزه با دعوی نبوت جمع شود دیگر جای قائل نیست یا ای الخ العید اشد عیب است و از داد که
 یکروز و نیم دیگر از عیسم من باقی مانده است مابعد و کن و از برای من از جناب الهی
 مغفرت در خواست و در این زمان نقشه نماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و نماز است
 و امید بکرم رب العالمین دارم که آبروی مرا از نزد دوستان من مطلق نگذارد و بجا بر آنچه خود
 فرموده الله تعالی اجر من حسن عیلا و یا من مقدم اعمال حیانت یا ای الخ العید چون روح من
 مغفرت کند هیچکس را خبر ندارد که تا وقتیکه مراد است خود مشایخ و بزرگواران در این کفار
 در میان یقینی این کن و چون بکند آن تهر شمول شود و و نیز از عیلا که هر دو بزرگ و من
 عیسم خود را تو حاضر فرماست شده و تو خواهی نمود پس چه من الوجوه تفرق احوال این
 باین

ایشان مصاحبت کن که ترا درین مصیبت یاری نمایند و بعد از آنکه تهر اقامه کرده باشی
 و از همه عیلا طریقت نمود و نزدیک پادشاه و فضلا و علما و کوی برادر هم ملت کرد
 بخی اسلام و آخرت و ایمان که از منافع کفتم از چرخ این بر من ماکر و نه جازده
 برابر و از آن چرخ تهر و در خفاست که چون تهر تهر در آوری کوی خداوند این است
 که بکند تهر آرد و دم برو حجت کن چون مراد غن لب زیان کتاب من که در علم یزید نیست
 و آن کتاب دیگر من که در محسرات است و کما است بدان اگر چه مشهور شده و قانون است
 نزد پسر عیسم من منصف و بزرگوار کتاب دیگر که از اولیا فرین است نزد سید انکام عیسم
 ابن اسد علوی بزرگوار کتاب دیگر که در قدرت دوست و عیسم من و در و بزرگوار
 فاضل جانشان ده و کتابها را بر این جهان شاه این کوی کما و دو باط منوط برای است کن پیغمبر
 و الله و چه بهر که خدای و بعد از این درین قبر ساکن باش و انکاه که خدای سترگ این قارور را
 بر دور و از آن که در و است بر دور غافل سیرده و در سیرده طرح کن پس این قارور را بر آن
 شکل این که طرح کرده زن تا بکند و قدرت الهی را خط کن و مرا بکرم خدا را زکوار و بزرگوار
 خواهد بود و کل بر سلام نماز کن یا ای الخ العید زمان ذکر و وقت عیسم من بکند المیقن حق است و من
 بر نفس خود ترا من بخت آنکه بی غالی و وقت طاعت خجاست و من این زمان در مناجات بکند
 بزرگوار ما میر المؤمنین عیسم من بکند بکند الهی را از غفلت شب بدم چون آورده و بحق نعل خود

صفحه صفا قرین توان کرد که تمیز آید تا به زیر کفایت شده و جلیقه بکشد و داند که
 آن از غایت الهی است آنجا که آسمان را تمام حق سبحانه و تعالی نشان دهد و هر یک یک
 رفته عین از رئیس ملک که خواست و حق حکیم را ملاحظه کند و او هم نمیدانست و پس از این
 هم استم چون تمام رفتند و یکس نماز خواندند و او را برگردانند و چنان در حضرت دادند تا حکیم
 در شب در آمد و حکیم خد او را بسمه که کتب را بر او آورده ایم بر دست کن چون او را
 دفن کردیم که بنای او را که وصیت کرده بود برگردانند و از غار پس و آن دم و آنجا از ملک
 پری دادم و بنفرا نه قاضی و دیگر مردم نشسته و آدم جلد را و دایع کردم و در ده رها نمودم
 و قبر را درم را و بنی که حکیم و زاری بسیار می کردم و آن دو نفری در بنده جان بزدن پس
 ایشان را نیز دایع کردم و آن قارور را که حکیم نشان داده بود برگردانند و آن دم که در حضرت
 بود آن دهستم که قول ملک خلاف و کز آن بنده بود پس از آن غار برزق آمد عرض ملک
 آن غار سیصد و پنجاه ذراع بود و هر طایفه طلبی که حکیم است بود و از آن غار برزق میزد
 روشنی میداد پس بوجوب فرمود و نیز ده در سیر شده و بر سر کفیدم و آن قارور را

بر در آن گشتم و ساعت در آن غار

هم آمد و بسیار فریاد آن کشته شد

تمیزت را که حکیم را بر او افتاد

در بند دارا کن و در بند میان را
که تو بعد از آنکه آسنگ بساید
در آرزوی لذت حسی بشتاید
بیکب ازیرا که هست دست نیاید
آزاد کن هر کس بر خیره و بازدار
بر کینه با شش از به کاف و ایمان
کز کند قفا دست بچا داند سر کین
با هر کس نشین و بر از به کاف و ایمان
چون یار موافق نبوده تنها بهتر
خویش که تنهاست چه یکت بر وزن
از پیشی بکنی جهان تنگ کن دل
احوال جهان گذرند و گذرند بهشت

آنجند به آن چیز که آن با تو نماند
در خاک چه زمانه چه سنگ ترا گذر
دیولیت جهان صعب فرزند و دارا
که هیچ فروری و بهیاری و پندار
آبیت جهان تیره و پس زلف بدو
چنانست سخن پاک شود و ز کاف و ایمان
خفت سخن باید ازیرا که به و کرد
زنده سخن باید گشتنت ازیرا که
پیدا سخن باید ماندن که نماند است
آن که گوید چندان سخن ایراک
چون تر سخن رست کن نگاه کوشش
یکو سخن شود به مضورت ازیرا که
با دام ازیرا و سپید ازیرا که
هستار چه سپید است و به دار و لیکن
دریای سخنان سخن خوب خدایت

بشخصی خوب کن کار بستر
چه زرب و زر چه بت سنگ بساید
هستار و خردمند بخت است هفت
چون است و بر اثر او بخت
زهار که تیره بکنی جان مصفا
از راه سخن بر شود از چاه بجزوا
خفا که نماند از پس او از غضبنا
مرد و سخن زنده همیگر و میسا
در عالم کس با سخن پیدا پیدا
ناگفته به بود از کشته رسوا
چو ده که چوب پرتاب ز پنهان
و الا سخن کرد و مردم نه بساید
هر چند خون کرد سپید از درازا
پیدا سخن کرد و بهیاری از شیدا
پر کوهر و تاجوت و پر از لولو لاله

شور است چو دریا پیش غلغله تیزیل
آید لیل چو لعل است سوسای مردم و اند
اند برین شور آب زهر چو نهاده است
چندین کمره دلیله لوز نهاده در سپ
اند برین دریا است همه کوه و کوه
غواهی طلب کن چه روی برب وریا
از بهر سپهر که درین صبح و شب
آید لیل بدانه و تیزیل بغوا
غواهی تو را هر کل و شور آب نهاده است
زیرا که ندیده است ز تو هر که معاد
معنی طلب از غلغله تیزیل چو مردم
خوشند شو همچو خور ز قول آوا
تغذیل فروزی شب قدر بسجد
مسجد شده چون روز دولت چون شیدا
تغذیل میزد و زبیه سر که تغذیل
پرون نبرد از دل پر جلد تو ظفا
دور دهنه پستان لیکن بطمع و
بر خوان در چاه و شب خط معا
که باز نه روی لوز بهر چو آیند
مؤمن ز تو تا این در زمان ز تو ترا
مخوام و شوخم لوز قبل از زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غیر
آینه لب که در خاک چسبیده است
و شفته کی گشت بدکار هفت
باز نیست بر اینده زمانه که نیاید
ز و خلق را با پیش و مولا و نه مولا
دور که هرگز ازان خدم و خیل و شمشیر
بگذشت همه پاک و بشه و خدق تنها
آرزو ز پنا بند همه خلق مکافات
هم ظالم و هم عادل با پیش معا
آن روز

آن روز دران بزل و فرخ بر سر آید
پیش شهادت من و دهن نهاده
آوا دهن لوز دشمن اولاد و سپهر
بد به تمام لوز و اولاد و تقا لے
در این
بچشم نهان چو نهان جهان را
کجاست جهان چو نهان جهان را
نهان در جهان صیت از آوا مردم
چشمی نهان را و پستی جهان را
جهانت با من نیاید شستن
بر خیره کجاست بند این جهان را
بد و خیر بر پا باید شستن
که زنی اهر شفتی سیم نیت آن را
دو خیر است بند جهان علم و طاعت
بدین هر دو کجاست آن را و جهان را
بسان کمان بود در دوزخ اسف
قراری بنده است هرگز کمان را
چگونه کند با شکر آسانست
چو دینت لوز بن تر از آسمان را
سران جهان ز دهن این جهانست
بر ایدت بر شدن ز دهن را
درین بام که دهن و این بوم ساکن
بدین منت و کجاست غیب دان ما
کوکن که چون کرد با هیچ حاجت
بجان بکجه جسم کران را
که آویختند ازین کند سبزه
مرا این تیره کوی و دشت و کلان را
چو کوی که فرساید این چرخ گردون
چو جبهه و لبش و سالیان را

بفرموده یافت این ملک را
 از بر اسد دینت هر جنگ
 چه کویا بود مستقیم مستان را
 بنا شد چنین مستقیم مستان را
 اگر اشتهر دهب و ستر باشد
 کجا تهرمان بود تهرمان را
 مکان از زمان هر روز بهر خدمت
 ازین نیست حدی زین در زمان را
 اگر کویا این در قران نیست کیم
 همانا کویا ندانست قران را
 قران را یکا خازنه است کایز
 دولت بود که در نفس جان را
 چهره شایسته بود او از است
 با رخسار این رخسار بی کران را
 معانی قران بجای ندانست
 که طاعت ندرای هیچ شیطان را
 قران خوان نفس نیست ای قران جان
 کز میران کیت این شهره خوان را
 ازین قران غیب آن خورده ان نیست
 که بشناسد آن مهربان میران را
 بر دم شود آب دمان تو مردم
 بنی که کسک کسک کتب آن را
 ازین کرد در آن خورشید بران جان
 مبین خان دان دشمن خاندان را
 چه مروت و مروت ای جنگ کیت
 ابر شط و جلدمان بدشان را
 اگر هر سه خاندان بادت هشتم
 چه ناصر دشمن بدو خاندان را

این کتاب در کتابخانه
 سلطنتی است
 شماره ثبت ۱۲۳۴
 تاریخ ثبت ۱۳۰۵

خوراند و خاندان چون نماند
 همچنان نیز سلطان خان را
 ز دنیا زیارت بدان سود کردی
 اگر خوار کردی بن سوزیان را
 بخوان کسان آدمی سبب نشین
 بدان خازنه خیش جان کسان را
 یکا یکا میکن بطاعت
 که دوران برویت چرخ کین را
 یکا یکا بجای کشت بشنو
 ز حجت در این حجت رکبان را
 از ده که در کرم غربت جگر مرا
 کویا زبون یافت کز کتی کمر مرا
 در حال خویشین چه می زلف بکرم
 صفراهی آید از اذنه پسر مرا
 کویا چه ایش نه تر زمانه کرد
 چرخ لب جابل پداو کرد مرا
 که در کمال فضل بود در خط
 چون خوار و زار کرد پس این خط مرا
 که بر قیاس فضل کشتی دار و هر
 خبر ترسم ما تو دی مقرر مرا
 نه که چرخ و دهر نه اند قد فضل
 این کعبه بود که در خانه پسر مرا
 دانش از صیاع و به از بهاد دل ملک
 این خاطر چنین گفت مرا
 با خاطر منور روشن تر از قمر
 نایب کجا نهیج تر قمر مرا
 با شکر زمانه و با تیغ تیر و هر
 دین زعفران دست پناه و پسر مرا

و اینست

که من ایستادم بر سر این دکان
 اندر شکم چو باد زهر جگر
 اندیشه مرا بخت خراب پرست
 پر بزم و علم بر زانو درک در
 که بایت هجی که بر چینی مرا نام
 چون عاقلان چشم بصیرت نکرد
 مگر بدین ضعیف تنم ز آنکه در سخن
 زین چرخ پرستاره فروخت اثر مرا
 هر چند شکم برین است روزی
 بر چرخ ایشتم است جمال سفر مرا
 یکی برای ر بگذر است ای سپهر
 زین بهر است نیز یک مستقر مرا
 از هر چه جا صفت بد و در اندک
 کرده است باین ز درین بگذر مرا
 شکر آن خدا که سوی علم و دین خویش
 ره داده سوی رحمت و بخش ده در مرا
 اندر جهان بد وستی نماند حق
 چون آفتاب که در چنین شهر مرا
 در دیدن بشنون دانش بگذرد
 چون دشمنان خویش بر دل کور در مرا
 که من در این سر ای پیغمبر انبیا
 امر در جای خویش چه باید بصر مرا
 ای آنکس غایب من در اینجا
 بمسافرت و کس از تو بر مرا
 من چو ستاره خویش کان کردی
 جز تو نبود و بادیه حشر در مرا
 بر من تو کینه در شدی و دامن خفتی
 و ز دام تو نبود و اثر نه خسر مرا
 تا در مرا تو غافل و این میان خفتی
 از هر که در دانه خویش کشتی بخر مرا
 اگر

این کلام را در این کتاب
 در این باب
 در این باب
 در این باب

این کلام را در این کتاب
 در این باب
 در این باب
 در این باب

که رحمت خدای بنودی و فضل او
 افکنده بود و مگر تو در جی جگر
 خواب و خواب است کار تو ای چرخ
 لیکن خود بهشت خواب در خور
 که خواست سوی خود از خواب بیدار
 سنگت سنگ با خود از کجا حشر مرا
 من با تو ای بخت نیشم درین سرا
 کای زده ای سبب بجا بجا و کمر مرا
 اینجا بزم بکار و فعالیت خواب و خور
 بس خواب و خور تو را و خود با بزم مرا
 چون پیش من خلائق رفتند پیش
 که چه در از نام زنده شمر مرا
 روزی بپس طالع ازین کند بزم
 پر و ن پرید یک چرخ و سپهر مرا
 هر کس می خد از خفت و قدر کند
 دین هر روز بهر نه خفت و قدر مرا
 نام قصا قدر کن و نام قدر سخن
 یا دست این سخن ز یک نامور مرا
 و اکنون که عقل نفس شکم می خورم
 از خویشتن چه باید کرد و قدر مرا
 ای کشته خوش است ز قصا و قدر نام
 چون خویشتن ستور کافه بهر مرا
 قول رسول حق چو در نیست بارور
 برکش تور کا کا و تو یا و قدر مرا
 چون برک خوار گشتی اگر کا و نیستی
 اخصاف ده مگوی جا و خور مرا
 ای آنکه دین تو بخیرم بجان خویش
 از جرایم که ده توان باز خور مرا
 و این که نیست هر که بسوی تو ای سجد
 روز خواب چشم مقدر و مفر مرا

کز جو غایت توست غرض مراد عمر
 چو چینه آمده بدو عالم مقرر
 اندر صفای خویش تو بار بده جان
 از غدا نقی تو مکن زبستر مرا
 همچون پد بخت تو خنک کوی در دوز
 زرا که نیست کز این ای پسر مرا
 که یاکه جنتی تو دنیا یاکه راه من
 زرا که خنک خیره چه بندی که مرا

سلام کن زمین ای باد و درخسان را
 بر اهل فضل و غرور از عالم و نادان را
 خبر بپا ره از ایشان بمن چو داده بود
 ز حال من بخت خبر بر ایشان را
 بگویند که جهان سرون چه خبر کرد
 بگو خورشید غایت کار که ان را
 کز کائنات مگذر و عهد و پیمان
 که او فاکتد هیچ عهد و پیمان را
 غدا که بکشت از آنچه خواهد کرد
 چنان به دینگر که بکشم به ان را
 از منجه بستاند بکله هر چش و ده
 چنانکه در سده هر چه داده بود ان را
 در آنکه در و بختش این زمان نه پستان
 بکر زمان بستاند ز تهر پستان را
 که کند که نه بدیدند در غرسان را
 بچند که نه بدیدند در غرسان را
 یک ترک چراغ دایره و کند
 جلال دولت محمود و نوابستان را
 کجاست که در قیامت ز بهت آید
 ز دست خویش بدو که کورگان را

این بیت در
 کتاب
 تاریخ
 جهان
 آمده است

په پنهان

چو هند بستم برب ترک ایران کرد
 بپای پیلان سپهر خاکستان را
 کسی جز بجان دیگری ندانست
 همی بسته اند زشت و پیکان را
 چو بستان ز خلف می ز راز بستاند
 زان که گمان سبزه زشت ایوان را
 فرشته شد و یکشت در جهان و با
 چو فرشته بود و بختان خروان را
 یا فرشتگان پیش او می کشند
 هزار بار ز خون باد و سلطان را
 بفرج است او هر که قصدند ان کرد
 بریزد و ندان چو ان بوم است سلطان
 بر بر قتل او را ز بستان بود
 چنانکه بستاند از او ز اهل ان را
 کجاست که ان آند و ان جلالت
 که ز خویش همید به برج سلطان را
 بخت چکش و زور و کشت و کشت
 چه تیر که در او هر که چکش و دندان را
 بیه که خدان کرد بهت چرخ کران را
 بیه که کران کرد بهت نیز خدان را
 تو در چشم چو دوری ز بر چو نیست
 تو در هیچ کجالی چرخ کرد ان را
 کنار که کرد و کاین سوره تا نیست
 که کنار که کرد و کاین سوره تا نیست
 بر سر سخت ز تخی چو کارستان شد
 که بر سر ز تخی چو کارستان شد
 برون که چو در آید چشم کشت زان
 که برون که چو در آید چشم کشت زان
 بر آسمان ز کوف سیر دایه نیست
 که بر آسمان ز کوف سیر دایه نیست

در آفتاب

زخیرای جهان هر چه خور و در آن
 کز آن شده شمر آن چرخه از دوز آن
 میان کارهای پیش بسال مجوی
 که تمام نشد جز بهر نقصان
 ز بهر حال کوفتیش تن هلاک مکن
 بدو در جهان مفرودش ضربه جهان
 نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
 نماند فرمان و خلق خویش زردان
 اگر شراب جهان خلق را چستان کرد
 ترسان را تا کن چون پیش رستان
 بقول قادیان قائمه و لیک
 با عتقا و همه استند شیطان
 کوشان که شتاب عتقا و دیو آیند
 که دیو خاندن خویش نماند تو و تو
 چو دست خفت با لیش بر تو ای آشوب
 زن که انداخت خویش بکافران
 ز این بود و نباشد از دوزخ که بنود
 ز این زن رحمت دیو مریدان را
 تران تو چو نباشد و جهان زندان
 مفرودش پذیرد بند و زندان را
 ز علم طاعت جانت ضعیف و نیست
 بکوش و پیش این ضعیف و نیست
 بفعل بند زردان زبانی تو
 نه از تو چنانچه چو لاله آسمان را
 آشکار تن اندر که در جهان پنهان
 خدایا تو باین صغیر یک جهان کرد
 پیش او و این آشکار پنهان را
 جهان زمین و حق تو چو جانت و هست
 بقول و فعل تو که از شر جهان را
 کشت پیش منول بود و جهان را
 کشت پیش منول بود و جهان را

من این سخن که گفتم تو را که میباش
 مثل پسند بود و همیشه مردان
 دل تو را عقل و سخت غموانست
 بکوش سخت و کوی کن زانم غموان
 تو را خدای ز بسبب عتقا و آورد
 زانم خاک و دوزخ و ابیات و جوان
 نگاه کن که بقا چو کوه میگو شد
 بخرد که منکر و ان پسندان را
 در راهی نه چو بست بکوه دانست
 که بنده پادشاه و خدای سبحان را
 مرا ابدان بخسان زمین جان بگوب
 که چه اطلب در عربستان را
 ز غم و بدم من کشت مرا که بشو
 برشته می کشم این زرد و جوان را

ولایت

نیز گنیم و جهان کشا را
 میت در کافران نشا را
 ویدمش و دیدم مرا و بسنی
 خوردم خورشید و خشت خار مرا
 چون خورم اندوه او چو می بخورم
 کردش این چرخ مر و خور مرا
 چون کنم پیش از انش خور که او
 بر کند از پیش خویش خور مرا
 هر که ز من در دس نخواهد و غم
 کو بسم و در دس در مرا
 هر که پیا و ده کا رنجیتش
 میت نگار او جهان سول مرا
 چو کشت این زانم بر سر من
 کرد جهان که و خفت مرا

یار من و غمک رو بود کنون
 غم نبرد دست غمک را مرا
 مگر تو ای روزگار پیداشد
 نیز که مگر پیش را مرا
 من بپندم تو را چو دکنون
 چون پسندی هستی تو را مرا
 ستره و کرد و آشکارا کرد
 ستره یکا بود آشکارا مرا
 یار من ام و ز علم و طاقت لبس
 شاید اگر نیستی تو یا مرا
 شاید اگر نیست بر دور مکی
 جز بهر که دکار بار مرا
 باز نخواهم سوسه کسی که کند
 منت او پشت زیر بار مرا
 چون بکنم بر کیستم که بود
 خست آن خستم بکار مرا
 نکرتم زین پس بسوی هر کس
 کاید زین زشت کار مرا
 ز نرم اگر زابا چه پاکتر است
 پاکتر از نرم است از زار مرا
 خاندن فرقان و توده علم و عقل
 مونس جانده هر چار مرا
 چشم ددل و کوش هر یک همیشه
 چند ده با تن زار مرا
 چشم بیکوید از حرام و حرم
 بسته بیدار زین را مرا
 کوشش بیکوید از محال و دروغ
 راه کن سخت است از راه مرا
 دل بکند گویدم هستی ز تو
 سخت بکنم از مرد و زور مرا

خ

عقل بیکویدم من کل کر
 ببق و بر جانت که دکار مرا
 نیست ز بهر تو با سپاه هوا
 کار که حوب و کار زور مرا
 سر ز کند خرد و چگونگی کشم
 فصل خود او بر حمار مرا
 دید هستی لب بر تقاسم
 عقل برهن کرد از تقار مرا
 کر ز خود بستد ی چهارم زو
 دیو کشان کرده به چهار مرا
 غار جهان که چو سنگ و تار شد
 عقل پسند است یار غار مرا
 هیچ کن ای سپه زو هر کله
 کز وی شکر است صد هزار مرا
 هست بهر کشتم زبان و سخن
 هر دو دین گشت پیش را مرا
 و هر بیکویدت که در ستم
 تنگ کش سخت در کن مرا
 و هر چه چرخ است سر سوی خود
 کر و بجهت سر نه دار مرا
 عمر شد آن بای بود دانش دین
 فاند از و سود و یا دکار مرا
 را بهری بود سوی سمر ابد
 این عدد علم مستار مرا
 این عدد علم بود را بهر ما
 سوی خود او را بگذار مرا
 سنگ سید بودم از قیاس و خود
 کر و چنین درشت بود را مرا
 غار خطن بودم از مثال و خود
 سر و هستی کرد بختیار مرا

دل ز خود گشت پر ز نور را
 سر ز خود گشت با حیف را
 پیش قدم عسل بود تا بجهان
 کرد ز حکمت چنین ش را
 بر سر من تاج دین نهاده خود
 دین پی که در دبار را
 از خطراتش و عذاب آید
 دین و خود کرد در حب را
 دین چو دلم پاک دید کشف هلا
 این دل پاک بر کجا را
 پیش دل نذر کن نشست کسم
 در عمل و علم کن ش را
 کردم در جانش طای دیت دریغ
 این دل جان زین نذر کو را
 چون کنم جان ندای که بخش
 آسان کرد بد و دشوار را
 لاجرم اکنون جهان شاد گشت
 که چه امید است او شکار را
 که چه هستی خلق را کجا رکند
 که دین و جهان کجا را
 جان من از روزگار برتر شد
 و هم نیاید روزگار را

و اینست

کوهش کن چرخ نیلوفری را
 برو کن ز سر او خیره سوری را
 بری دان از فعال پیسخ برین را
 نشاید ز دانش کوهش بزی را
 ای آینه پیشه عادت همیشه کن
 جهان رهبار تو مصلحی را

محمود

هم ابرو ز از پشت بارت بیگن
 بفرود بیگن مر این داور را
 چو تو خود کنی خست ز پیش را بد
 در از خاک چشم نیک اختر را
 بجهاد شدن چون پری کا تو آید
 با فعال باشد و شود پری را
 پستی بنور ز گشته بهجرا
 بقیه تو باشد و لاله طری را
 تو با هوش در ای از کوهستان چن
 ای پری که کوه محض را
 کن کن که ماند هستی ز کس تر
 ز بس سیم و ز تاج آینه را
 دخت ترنج از بر و برگ رکن
 کجاست کند کلاه قمر را
 سپید ارماده است با چرخ چری
 لایزال که بکشد مستکرم را
 اگر تو ز آموختن سر نتابد
 بجوید سر تو همه سروری را
 بسوزد چوب جنتان با بر
 سز خود همین است مر باری را
 درخت تو که بار و انش کمر
 بر آرد سر چرخ نیلوفری را
 کن نشسته ای برادر کز اند
 به انش پری و نه شاعری را
 که این چشمت سیکو نهاده
 در الفتن رحمت آسمی را
 با آن دین ره نطق است لیکن
 غامضی تجرید پیغمبر را
 چو کلبه در می باز غمت لیکن
 خط مینت با باز کلبه در می را

پیر بهان وادع مسلم حق مرا
 بهارون با وادع می مران را
 ترا خط قید علومست و خط
 تو با قید با سب پیش سوزان
 ازین کشته گردان تو مبتدا
 اگر کش عیر تو پیشه کرشی
 تو در باغ انجا که مطرب نشیند
 صفت چند کویا ز شمشاد و لاله
 بعلم و کوه سر کتی دخت آنرا
 بنظم اندر آتس دروغی طبع را
 پسند است باز به عمار و بود
 من آنم که در پاسه خاکان بزم
 تو در راه غایم که چنبره کراکن
 که را کند سجده و آن که زوان
 که را که بستر و آمار عدلش

امام زاده

امام زمانه که هرگز نرا ندید
 ز سیدی بختش مرد می را
 اگر عقل در صدر خواهی نشسته
 بشوئی با می کوفه پر دست
 بهین کزت باید که چینی بظاهر
 نیاز و نظر که خوشی علمش
 اگر طاهر مردی را بختی
 ولیکن بقرمستی سوی دانا
 مرا سپهر خود خویشی چنان شود
 چنانکه پیشش همی نظم و سرزم
 بخوان هر دیوان من تا ببینی

ولایت

ای روی واده صحبت وینا را
 قدت چو سرور روی چو پاشا
 شادی بین لب رچی چینی
 چون بوستان غم صحرار

برنگه صبا بفسون کنون
این پرگشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بسره گیری
این کنده پیر جادوی رخسار
دزد تو بگر و فسون بر با
این فروز پر و زینت یسار
چون که دکان بخیر سه بهی غری
زین کنده پیر لاله و شوقار
لیکن و خاشاک یزد و فردا
امروز باید دیدن فردا را
وینا بگلک همه امروز است
فردا شمر دبا به عقیق را
فردا تو را بین بدل و امروز
بگشای تیره دید و سپند را
عالم قدیم نیست سوی دانا
شده حال و هر جا شیدار
چندین هزار بوسه و زده و صورت
بر و بر این لبست کواکبار
رنگین که کرد و شیرین و درخشا
خاک درشت و ناخوش غبار
خونامی ز خاک که آفت است
این نگر و غم و اندر خمار
خط خط که در جبین یافدا
بوی روزگار است غمناک را
بگر چشم خاط و چشم بر
ترک خورشید کند که دلا
گرگشته و پیر و زده و خاشاک
این خط و خط و خط مکار
بر سر که کرد و کار چاکر و دشت
این کسبه بد و در خمار

و این

ویران دگر ز بهر چه خد کند
باز این بزرگ منع همت را
چون بند کرد و درین پیدای
این جان کار جو سے ز پیدار
و این جان کار و دچ و خرد شد
و این کجاست این تن رسوار
چونست کار از پس چندین خواب
امروز هر سکنه و دلا را
بهین کجا شده و کجا قارون
زان پس که تهر کرد و اندر
رستم چو انکا از روز مرگ
ان تیرن پر و چرخ عطار
آنها کجا شده کجا اینها
زین باز پر سر کیره و دلا را
غره مشو زور و توانا سیل
کاخ صغیفی است توانا را
بر نارسیدن از چه و چند و چون
عاریست نور سیده بر نارا
نشد که چو پیر سیده است
بیمبر خدا سے بیکر ارا
و این گشت بچاکس و عالم
ناید و هر دلا را
شیرین و سرخ گشت چنان فرما
چون بر گرفت سختی که مار را
بر سر کجا را بکشیاید
زیرا که قدرت کیش را
صبر است کیمیای بزرگینما
نشد و هیچ دانا صفا را
و این بهر رخه کند که چه
سخت است روی صفا را

از صبر زبانت باید کرد
 که ز خویش خواهی جزا را
 یوسف بصیر خویش چهر شد
 رسوا شد کرد زلف را
 یاری ز صبر خواه کیاری نیست
 بهتر ز صبر حق تنهارا
 صبر از مرد و نفس دور باید
 این بود قول عیسی و عیسا را
 بنده را و دل بنود و می
 مردی همی که صبا را
 در صبر کار بند تو چون مردان
 چشم و گوش را و هم عینا را
 از زنجیران بصیر برودن آید
 دریا به اینجهان مصفا را
 آنجا تا سبیل دهد آنکه
 کای خجسته و آن صبا را
 صبر است عقل را بجهان همتا
 بر جان ز این بزرگ و همتا را
 فضل تو چیت بنکر بر ترا
 از سر و سس بر کن و سودا را
 تو نمونی که شمس را
 او کافر و کفر سیاه را
 ایشان پیران و رفقا نه
 چون دشمنی تو پند ترا را
 بشناس نام و مسجد را و آنکه
 قیاس آنکه و چلیپا را
 حجت عقل کو و کن در دل
 با خلق تیره جنگ و معاذا را
 در عقل و حجت یک سکه
 این نصیحت فرموده و اجاز را

ادامی

اورا بختی بند و باری دل
 مرجع بدست جلد مایه را
 اورا اگر شناخته بیش
 دانست ز مولانا سلا را
 تو حید تو تمام بد و کرد
 دانست از تو واحد یکتا را
 رازیت اینکه را ندانند
 اینجا درین بهایم غوغا را
 آن را بد و بهل که همی گوید
 من و دوام فتنه بخت را را
 کان کور دل ندانند ز فتن
 پس سوز و دل بهشت را را
 حجت ز بهر شیعه حیدر گفت
 این خوب و خوش قصیده خور را

در نصیحت

بگویند صیت خوش چای بر نا
 دیانت تو را آنکه خوش حلوا
 بنکر که در این دورا میداند
 آنست که خوش شوی و آن
 حلوا نخورد که جو بیاید
 دیب بنود که ر تو زیبا
 حلوا نخورد که جو بیاید
 دیب بنود که ر تو زیبا
 شربت که بختی خوش و آنش
 هر خوش و خوب و دوزخ و دجنا
 و پای دلت شرم زنی عاقل
 حلوا ای دانست علم زنی و آن
 حور اتو را که گوید بشری
 کرشم کند که بد و حور را

کرشمه نیاید ز نادان
 کوری تو کنون بوقت نادان
 تو عورت چهل انگی مپسند
 این عورت بود انگی پیدا شد
 ای آدمی از تو علم نامزدی
 چون ما در چون پدرشوی رسوا
 چون پست بودت قامت نشین
 و اما ز تو چون پسر او چون پرسد
 شاید که ز پشم شرم و رسواید
 اموش خداست تا آدم را
 بر ریس که بودینک زان سما
 تا نام که تخت ناموزی
 از نام نیاید لرزیدی به
 خرسند شو بنام پیمانی
 این عالم مرده سوی من نام است
 سویم هم چو پسر را بجهانی
 بیشتر از تو کیمت در دنیا
 آموختت کند حق مپسند
 انگاه شود بچشم تو مپسند
 در طاعت و یواز آدم و حوا
 چون ما در چون پدرشوی رسوا
 چون سر و چو سود و مر تور ابله
 بالات سخن گوید اس برنا
 در جبین علم دل کنی کیمت
 چون عور و برهنه گشت بر کاسا
 منکر به روغ عامه و غوغا
 در مجمع خلق چون کیش آوا
 چون عاقل تر شمس بود جویا
 نام تهمت ز می خود عفت
 و ان عالم زنده و ذلت ادا و الله
 این نام روز و بر زبان

دوام

دوام ذکر نما در دم و همد
 بریت زمین و نون و بد و را
 چندین عجبی ز چه پدید آید
 این رستی است و باز دان هر
 این رشت و سپید و آن سید کیم
 از مایه جسم و از یک صانع
 اینخو که کماست خیش نشناسی
 از علت بودش جهان بر رس
 انکار که روز آخر است امروز
 چون آخر عمر این جهان آید
 کشت خود است دست در و نون
 که با خودی چه این پیر
 با طاعت و ترس این همواره
 پر نیز با طاعت و بد نشکن
 زین مرغ بر و ن خود همیکوید
 ان را که تو خورشیدش می خرد
 نام معروف غنبر سارا
 از خاک بریز کنبد خفرا
 و ان با سخن است و ان سیم کویا
 آن کده و تلخ این خوش و بویا
 یاقوت چیست این و آن مینا
 و ز کل و لیل کرد و است اجرا
 مطلق زبان دهر این سودا
 زیرا که همنوا بیدت فردا
 امروز بیا پیش یکا مبد
 تا غرق کردی اندرین دریا
 ایخواه ازین خورده لذر دریا
 تا از توبه دل صد بر دتر سا
 و انک برینو کج کج جزا
 صحت است یکا و برنکر آن صفا

که از برای جهان جلا می ماند از آن جود
 که موقوفست به لایزال میان کس و سیه
 چو پس چون بود که را بفرستاید ز آب و
 بساعت باز گزید و بسوی مولد و
 اگر خدای تعالی چو این را پرست
 بود که غایت وحدت برادر و در کجا
 و هر که یکه در می خندید او که ک
 تفاوت از پیش آن آمدن صورت
 از اول است جود او که بستاند کاهی
 عنان بر آب ازین کردن و ازین بر نیاید
 تو سر در آنگی که دانه کاه در تو
 بود پس آید و کم کشیده تیغ در سپهر
 تو در می همان پس که از لب آن کاه در
 زنگش و هر که کلید چشم مردان چنان

و انصاف

ای قبه که در دهانه روز رخ نسرا
 با قامت فروخته به با قوت بر ن
 فرزند تو ایملک و مادر به مهر
 ای در ما چو که همی کن کشه در ما
 فرزند تو این تیره تن خاشاک است
 پاکیزه خرد نیست ز این جوهر گو
 تن خدایین که هر دو الهی شریفست
 تو در این خانه این کوهر و اله
 چون کار خود از درین
 سپارم تو فردا
 زنده ان تو آید پس از این تن و زنده
 زبانشو که چه بپوشند به
 و پای خود پریشان کن که تر جان
 هر که نشود ای سپهر از و پارس
 ان بند

این بند چندی که خواندند نهاد
 بر که خندش کر خاطر دانه
 و انصاف

یکجا ترا چو یکدیگر چو بود و پارس
 بهر اندر ز حکمت بر زبان هر دو نهاد
 خدایان که بهر راه ایشان و برین
 کو که در میان همی یکدیگر نهاد
 بقول چرخ که روان بر زبان با و درین
 هر یک سبزه در پوشند بستان و پناه
 و رفت بود فرزند زاید بشمارم
 در آید ز فرزند ان بسیار پناه
 فرزند آمد از هر سو به رفاه که کون
 پدید آمد هر فوجی بون دیگر کاه
 بسان پرستاره آسمان که در سوخته
 زبانه آید از رخ گل زلال بستان
 بکفایتی که پروان آورده چندان خرد
 و رفت مناس و صحرای چاره ز پناه
 نه اندام ویران بر زبان با و درین
 بقول که دانه و دن همی با و درین
 چو از برج کافور رشید شادت کردی صحرای
 بزم نشو صحرای بر مگر کشت خفا
 کونایا رب آید و در شان رسی پی
 و دانش چون روان در خاک بر کاه
 در حقان را بهر ان کار بندند آستان
 و لیکن شان نقره بایه خورشید زستان
 بقول که دانه که ان با شد و لاغر
 نیاید شب و روزی بر آید چندان
 که کوی که در آید و هر که جنت کاه باید آن
 هر چه بین که دانش ان باشد خرد پناه

در آفرینش هر که درین کشتار نازید
 چراغش شد ایمنه بر این سر ایمنه
 برین دهر فرزند چو فرزند شیخیه
 نه از آن که کسب است و نه از آن که بخت است
 بنحوی که شیرینان فرزندش باشد
 نه از آن که سود و بخشش نه چو شهنشاهان
 بیکو به بخلش هر که از ما دایم
 که هست آن که کم باشد و کم بود
 اگر با تو نماند چو غم که در بندیش
 بر پیش خدایت من چو کوه پیش کوهان
 همی چشم که در زشت بیکو ای بیکو
 که هرگز از بندت سوی این شهر رسید
 زمینها می غرضش بکشید و میداد
 که آرد چو بیکو تو هر شب بیکو
 اگر سپارد بر پیشانی کشت سوی خدای
 بیکو نیکو کاین کس را می حکم عالم
 زمین کوایر تهانت و انار بیکو
 بیا یکو دهر و همیشه روشنایان
 بال دولت دنیا مشغول که دانست
 اگر دشت و می چو شونید ز اسب
 صلاح خویش را که بیکو خویش و دشت
 گشتی تو و هفت چنین پوشیده ز دنیا
 که من بچون تو ای پادشاه و پادشاهان
 که هست آن که کم باشد و کم بود
 بر پیش خدایت من چو کوه پیش کوهان
 که هرگز از بندت سوی این شهر رسید
 که از سر کین هر چه چنین خوشبختی
 چاه است

چاه است بند چشم که در اندام معین
 در این چند تن است عمر آید با حمت
 ز عمر اینجا هر که حق خویش بستاند
 چو زین منزه که کم بیش با پرور شود ز این
 درین انجمن چو نواز خویش بداران
 با نداشتن و سپارد خویش که نخلجند
 که با یکدگر آن روز رشتن بر ره طاعت
 چو نماند آنکه که چو نماند ز رعیت
 خدای جهان با تشکر و بزرگان
 از راه خداوند درخت نیم و سوسن
 بدی با جلال زین جلال کیش
 چو نماند آنکه که در دار بدانش
 ز جهان که در دست پرور کن و انکه طمع
 اگر کیش بخوان خواند او را در دهر
 با شعی در که در غان از قاراش پیش تو
 چو از یک که از بند بخت بخت
 ای سرباز چو درین کوفه کینه
 بر دین بماند از این پرورده ایها
 بیا در راه سوسن و زیاده و نقصان
 که هم زادت از دهنها و هم است کارها
 درین ایام الفتن شراب مال و دور
 که آن آید بر کس را در دهر زین
 بخت بماند آنکه که بخت بماند
 بر این قایم شد است از جهان بیا
 سزای سوسن کشت بد که برین
 نیز میرود در کجه سزای زرقا
 که چو سسته بیدار در سیر کینه
 بگوید صد هزاران بختای خویش بماند
 بخواند و بخت عدل بطول او بر باد
 فروختند برین و شکم آنگه بر خورند

چنین باغی نشاید که پر خورده است
چنین چون کشتی این جفت که چال این است
برین دیوان اگر تفریق کنی شاید این
همی هر روز بر کرد و بنشین تو دیوان

نویس

ای کشته جهان و دیده را
بر لفظ زانده هر شب از روی
کشته است تو را که به مقام من
بار زده بدوستان واران بر
چون داد و ندهد رنج و دشواری
بر پنج بنویس چون کند و ده
چون چاشت کند بخوابد
کر بر تو سلام خوش کند روزی
کس را بظلم دیده جا بیا
وز باب و زمام خویش برودش
پیر این کن از جهان بیاصل

الکاه

آنگاه کن ای برادر از غرورش
آزاد که ازدهی طبع و دار
کر بر ملکات بام و کاشانه اش
من که همه کار و حالش آگاهم
آنگاه که حال او بسیجید
آزاد طلب ای جهان که جایست
در شتر می و قهر سپاری
که رویم به و سپاری که ترک
آزاد بهی بنکند و رسوایی
هر چند که شاه نامور باشد
و اشته کند بدست پیدای
بشنوید را نه ای سپیدی
وز دل بچرخ دین و مسلم ق
ز دوست نشوی جز بجا نموش
بگذار که تا بدین بسی خرد
دور و نزدیک خوش و غم و غاش را
کوسا حش بش است غم را
چون دشت شاپرت بش را
هرگز مطلب بر او و کاش را
چون خواهد جفت مر و مر را
این غم نه و ناز و غم و مر را
مر قبه دین او ستاش را
شاپش ریگی غلامش را
بیکر که ز لاف و کاش را
تا بود که دشتان و غامش را
اجال بنظم و نغمه و مر را
ان چند که داد نوح و مر را
تو اندر و مر خط مش را
پانچ مدد ای پیر یامش را
و پانچ مدد و مر خط مش را

نگر مبل جز از ده جرات رخ نه خشک چون غمش را
 بل نمک بشد بجز از ده جرات دیو از پس خویشین کاش را
 بر آید امام خویشین می تا ز او را پذیرد نه اناش را
 دیو است حریف و کام او جوش بشناس بر پیش دیو و کامش را
 چون صورت و راه دیو را دید بگذرد طریقت و تقاش را
 و آنکه بگذرد شکر از در وین منت و نعمت تاش را
 و ایت بزرگ شکر او بر تو بگذرد بجهت و ایش را
 سگری بگذارد علم و دینش را زان بگذرد آب یا طاش را

و فی

پا و شاکر کامهای دل که باشد پاک پا رسا شود شوی بر هر راهی پاک
 پا رسا شود تا باشد پا رسا بر کزند کار زو هرگز نباشد پا رسا بر پاک
 پا و شاکر کزند بر تو زبانه پاک جان و دل بایست و این پا رسا پاک
 اگر چون دیو است چندین جگر راوی دیو تو را کن دیو را تا ز جوشانده خور
 دیو را چنان دیدم و رانده شش پریش دیو را و آن پند من نمودم هر تو
 خویشین را چون فری چون پند من زدی چون منی چون خود کنی غصیان کمانه خور

پا و هر که دشت جانم دین تو بر لاجرم آن کان است که شسته روز جوب کر بلا
 آن کان کز خون فرزندش میخیزد روز خورشیدی آن میون چها سپ
 چون نیندیشد که می بر خویشین لغت کنی از خود بر خویشین لغت چا و در بر
 زان کان هرگز کرد و جانت باکر عباد نشسته تن باب جوت آل عب
 چون بجای آل زهر از روی شستی روز شتر نشو و گوشت ز رهوان جز سلام و در
 ایستاده به پیش پیش بند جوت برادر کر عسله بند بر تویت در دنیا غطا
 بر طریق رکت رو چون باو کرد و دنیا کاه با و شال و کاه با و صبا
 چون تو خوشنودی بخشاید و پند برش من ندانم از کس در دل نه خوف و در
 خوب و پای طرز دیدم کمانه کز او بر قیامت مرصحت رهنه کس خرا
 که بخواب از کساید دیدی ای پیا پیا سوده کردی شرم و جوت هر کساید را

و فی

بچه ماند جهان کر بسرب سپس او چون روی شتاب
 چون شد مستغرق غره بدو همه خور و دوزخ و کوه و کشتاب
 زانکه نه دوش شسته اند همه اندرین خیمه چپ ر طاب
 که ندیدی طابهاش سپین جکا خاک و باد و آتش و آب

بر مثال یک فیتله شدی / چند کردی بسایه و هفتاب
 از چرخه سپهر ریمان کن / آن سرباز و تازه همچو سحاب
 خوش خوش این کده پر پر کن / روزمان دور از سحر شتاب
 و آن نقاب عقیق رنگ تور / کرد خوش خوش ز تراب شتاب
 پس کمان آن قصه را بکنون / زرد و نالان شدی چو رود و باب
 چند کشتی در بر باب زد می / غزال پشمر بر صفات لباب
 چون پستی کمی بدزدت / طبع و حرص و خوی بد چو کلاب
 پس خویشت کشید پنج سال / بر امید شراب و آب سر هباب
 کرانه مست و قتل آن آید / که بداند شراب را از شراب
 همه بگذشت پاک بر تو چو باد / مال و ملک و تن در دست شتاب
 دین سحر جهان بشیر نبشت / بر بنا کوشت پر غراب
 ماندی اکنون نخل چو آن مغلس / که بشکج چنانه اندر غراب
 چشمت از خواب پستی بکشت / خویشتن را بکوی اندر آب
 سپس دین ازون شکر کوش / که پروانه در شد است عتاب
 هر زمان در کشد بایک بند / زین سیه چاه شد فتن این غلاب
 الخ

انکشت ای پس نذر و سود / با تن خویش جنگ کرد و هجاب
 همه آن کن که گر پرسندت / زان تو اندر دست داد و جواب
 که تر سی ز آتش هزخ / از ره طاعت خداست و تاب
 سوی و آب که گناه بدوست / خلق را پاک بازگشت و تاب
 کنه ناب را زانده خویش / پاک بستر بدین خالص تاب
 ز آتش حرص و آرزو پیرم کمر / دل کنه در چون تیز تاب
 کاتش از چون زوخته شد / کرد باید زین خویش کباب
 یکد بر سر روزانه خویش / در و میسنا و خا و حسن خراب
 با تن و حساب خویش کن / که مقوس بر روز خسر و حساب
 بجزرام و خطا چو نادان / مغرور شای پس حال و صواب
 مرغ درویش پیکانه کیم / که کینه و تور بخت شتاب
 ای سپرده عنان دل بخت / خفت آید و دل خراب پتاب
 برخلا با که خداست کرد / با تو اندر کتاب خویش شتاب
 همه کز کان برودت پیوست / نسبتی داری از کلاب و ذباب
 خوی که کان همی کند پیدا / که چه پوشیده و خجسته تاب

کس خواند نام من کس بخود نام من
 چون کسید از نام من بر پهن چون ان کا خدا
 من برون آیم بر نهان زنده بها به
 عاص بر من تفت دینی و خفت می نهان
 در تراب من دین و عوا که اید که است
 سینا زاکر چه کفر بود می شود و در
 می فروش اند غرائب نیست از در من
 غرق ز دینی دنیا به دیدم کنون
 ایمنی و هم دنیا هر یک یک که نه
 چون نخواهد ماند دست آنچه باشد که در
 که در دهرم جابل مرا که نشد
 نزد مردم در جاب راکب و جاده و حوت
 نامدار و مستحق شد بقعه یکسان من
 عیب نایب بر عیب چون بود که در جاب
 من بیکان در نهان عیب من پیدا کند
 جابل از تقیر خویش عالم از چشم غیب
 در مبارک ذکر و کشف است نام لیب
 پاکتر از ان که دم آتش برون آید و غیب
 بر منم مر آید و ایند شور و غلب
 مر اهرام شوم و هم عیب و هم و ب
 زنده که هر پدید آید بعت و غیب
 پیش حساب اندرم با هم و در سوا به
 رنج و هم و سختی اندر دین یک نیم کتب
 بر یک آویست بیم و ایمنی روز و شب
 چون میار و در دست ازین چه باشد و غلب
 سوی دانه زب ز جاده و قدر و غلب
 که چه کا و در خند از و حوت مایه
 چون افضل مصطفی شد منتقد و شتاب
 که چه در سر کن برون آید می که غلب
 فعل و نفس شتی پیدا است و در جاب
 بونی

مونس جان و دل من صیت پیچ و در
 است که یوم علم و درم طاعت برون کن
 مایه و تخم به خیرات گیر استیت
 مردم از کار و ای سپید اهل علم و طاعت
 طاعت جهان و علم و است را بر کزین
 از پس پیچ و حیدر بدین در دمه
 زانکه مشا و در دلد و با صی در دین نام
 بدو لب از ان بر پیت میر و دانی صی
 که منن تو را ایشان را در بس ته صی
 پند که از شمر حبت و در ایشان مرد
 خاک پا خاظر من صیت اشعار و غلب
 این سر چه است ای برادر کا عقل و غلب
 راست قیامت پدید آید غلب را غلب
 مردم به علم و طاعت کا و باشد غلب
 گوش چون در می کتب بود قش و غلب
 یک ر به یکا کفان را قات تقاضای غلب
 نیست حاصل خیر کن با صی را غلب
 بیکر آنکه ز نش را کفنده در کردن
 نیست رایه مر از تو در ایشان غلب
 تا فاعلهای بیکران اندر کرب
 ای شب یاران چه جبران طباب
 مکر تو معصبت است که مردم ز تو
 تو چو یکا ز کما غلب پیس
 زادن ایشان ز تو ای کفنده هر
 علت خا اید و مر نیت خواب
 هست در آرام و تو خود در شتاب
 دختر کان تو به خوش و شتاب
 هست شکشی چو شتاب از رعاب

بیت

آتو نیاید نمیند هیچ
 روی زمین را تو فتاب و لیک
 چند کز سز و جمل درین
 در تو همی پیرایه پدید
 آب نپوشد که نشاید هسی
 چند بدون بکشتی بسته
 چند چو رعد از تو بنالید رعد
 چند که از چم تو بگر بختند
 شاه جیش چون تو بود که کند
 چند که شتی بجهل ان
 حوت تو سخت بزرگت از انکو
 ای که ندان تو هسی قدرش
 همچو شب دنیا این را بشت
 خلق پسنی چه خسته ز علم
 این که تو پنهان همه مردمند

و خمر کان رو یک از حجاب
 ایشان را بهیت قاتب نقاب
 قبه برون باب الغراب
 زانکه ز مردم تو بایه شتاب
 شرم کن از روی بشو شرم آب
 چند بکجک کرفی عتاب
 آتش بخردی بغراق رباب
 از زمره کرسنه مان دیاب
 شمیر از صبح و آن از شهاب
 بر کفان قحط و یافان قباب
 در تو عمار بکشد بایه باب
 سوره و الیل بخوان از کتاب
 ظلمت از جهل و از عیان عباب
 عدل نهان کشته و فاش فطراب
 بلکه هر چند بزیار باب

کده

کرده زهر سم و جور و جنگ
 خانه خوار چه قصه مشید
 مطرب قارون شده بر اهره
 حاکم در جلوه چنان برو ز
 خون حسین آن بچشد در صبح
 غره مشو که آواز زرم
 چون بخار دسکتی بهت بهت
 این شب دین است باشد کشت
 کا به حشر بود کنین سخت زود
 تازه شود صورت دین را جبین
 زیر رکاب و علم فاطمی
 خاک خراسان شود از خون دل
 بر سر جهل با رضاء
 کر شود اطلال از آواز حق
 چونکه سخا ای ز پس شفت سال

چند چو نیل و چو شیر ناب
 بنزدیران و ساجد خراب
 مقری بیاید و انکاش غاب
 نیش بان عتب اندر شراب
 دین بخورده اشتر صالح کباب
 غرضه کند بر تو ثواب عتاب
 بهکلیش تاب مذکور در باب
 نیش بان بکند و فغان کلاب
 بر زنده از مغرب تیغ آفتاب
 سهل شود شیفت حق ره عاب
 نرم شود بخیسه دان رار کاب
 زیر بر دشمن جاهل خضاب
 محبت او بکند همتا باب
 کور شود چشم خطا و صواب
 ای متغافل ز تن خود صاحب

صید زمانه شدی و رام نت
 چندی درین بادیه خوب و زشت
 وینا خوب و جنتی تو دین
 که بنو پرش رستی و یک
 کرت خوش آمد سخن کنون
 روزی بیا بن بسوی شهر تاب
 شهر معلوم آنکه در او عا است
 هر چه جز از شهر بیا بن شهر
 روی شهر آنکه بدین روی
 هر که نت بدین روی خویش
 جان و تن جنت تو مرا
 از شرف مدح تو در کار من
 که دو چهر است بیا کلاب

همه تو نیست میخواند ازین جای خواب
 آن مقدر که بر آنده چنین بر سر است
 و عده کرد است بدین شهر غریب است

آن شهر اب که ز کاخ و ز جنت در
 وز زنا که کی دست بر این نهاد
 تو بیکوی کاین و عده و زشت لیک
 و عده و راحت بیا چه متری تو بود
 زان شراب بیهوش که تو داری و جلاب
 زان کزین خانه نیاید تو می پی بهشت
 تو بدین تیره از انصاف بدان خورند
 زان همه و عده و یک که بچرخ رسند
 چون این بر یک که سنگا کلب و نذر
 پر شو و عده ترا چون بود مید و کلب
 ایچ و منچه بازی ز پس نه جهان
 که عذاب آن بود و آنچه که در بخور
 بر سر پنج و عذاب جهان که بهشتی
 طلب رنج سوی رو و خورند خط است
 تر و خوش گوشت مشغول شدت بیا

مهر نشسته بران پاک و کورنده شراب
 همه و شیر و بهر او یک صورت و شب
 نیست کردار تو اندر خزان خوب و جلاب
 سرست از طاعت بر کلم که عده تاب
 در بهشت این عالم هر بهشت خراب
 نشانی ز صاف می تیره جلاب
 که بدست اند کجک پر از است عتاب
 یا تو تافت از روی تو شیرین باب
 چکند که نخور و باز مر و در کلاب
 خوش کند مغز ترا که بود مشک و سداب
 همچو تشنه ز پس خشک فرمیده شراب
 چون برنجی ز جهان که نه جهانت عذاب
 مطلب رنج و عذابش چه متری کلاب
 سیر کرت خود هست خطا و بهر باب
 که بر برت عتابت و کور و کلاب

پند گیر و فرزند تو ایضا هر تو
 چون سسره او را بختی بن خویش تو خود
 چون بخوابی تو زمین پسندم اینده
 در خور قول کنواید که دنت عمل
 قول چون روی تو در زرقاب ای بخور
 کار و دینت تو ای چو عمل میت در
 کر چه صعبت عمل از قبل بویشت
 چون بنایدت عمل را بنیت با سوی علم
 چون بعلی بر پدرم از بند عظیم
 چون نیاید ره تو ای بعلش نری
 نه سوی راه سر بست و لاله بصر
 علم را بگو که علم بنده نیست حکیم
 قول خبان عمل گشت بهاش بخریج
 کن باشت نزد چو که زانو از آنکه
 پاره خون بود اهل که شود از کشت

نکته

ایچو لاله ایچو تو هر عمل عمل
 ره باب تو بهین است بر دره باب
 ای راه اگر ده فرزند جهان بر تو پند
 ترا خوانده خود روی نهاد و شب
 ایچو از کجاست از زانو از داری شمر
 کر متر بجه او بر دل کجاست
 بر دل از زانو از داری شمر
 آینه پیش ازین دیو فرزند شب
 بهر خورشید از غرقاوش کن
 بهکذا در کجاست کند از جیب
 دامن جیب کن چیده که ز رفت کنی
 جدا آن کن که کجاست کجاست
 ز یور و پند زانست هر روز و نیم
 ز در جیب از علم خود زور و پند
 که شود در شرف بر تو انسر و تاج
 آتو عیب و خود را کنی زین کجاست
 خوشین را زده بان دینت فلان
 که هر خنده و خوشی کنی از جیب
 کو که کجاست زانست است و او کجاست
 خجست عیب تن خویش و غم چو کجاست
 پند میزد و چو که کجاست کجاست
 سر جیب از حسد که کجاست کجاست
 ای را در سخن زانست دینت
 زرق و نیا را کجاست کجاست

و آنکه این هر روز زانست بزرگ
 چون مرا کار باشد بنوم زانست
 چون بود عدل بران که کجاست
 حاکم روز قضای تو شد دست کن
 اندرین راه خود را بر نیست کجاست
 مر خداوند جهان از این کجاست
 ملک آموزد که کجاست کجاست
 مردم است که دین و نه است کجاست
 جده کن بختی مردم که دی و جان
 ایچو آن چو تو زانست کجاست
 سخن خوب زانست کجاست
 سخن خوب زانست کجاست
 سخن خوب زانست کجاست

نکته

هر که چو خفته بر خواب و جرات
 ایچو کجاست زانست جان کجاست

کر تو را جرات پرستی کجاست
 آتو بستر تو کجاست کجاست
 که درخت از بر بر باشد خیز
 تن بجان زانست کجاست
 علم جان کجاست کجاست
 سدی دانا ای را کجاست کجاست
 چشم دل را زانست کجاست
 زیر این چادر کجاست کجاست
 زیروست لشکری دشمن کجاست
 دین خود زانست کجاست
 کس به لشکر کجاست کجاست
 هر کس را زانست کجاست
 اینست که کجاست کجاست
 دینت که کجاست کجاست
 دینت که کجاست کجاست

من شرف و فخر آفرینش به تمام
 ان که بود بر سخن سوار سوار دوست
 کرد در کیش شرف بال و تبار است
 ان که سوار است کو بر سب سوار است
 شهر و دولت شمع کن کو خور است
 نفس بخونی می کیده صابر است
 علم و دل از قیاس به صابر است
 هر که شرف بیون علم و ادب
 آختم روح خاندان رسول است
 خیل سخن دارد بهی و جنبه های کده
 شترهای اندام سوار کده دارد
 خلعت مستقر از خدای جهان را
 روح قدس از خضر روزی هدایت
 قیصر و می بقصر شرب آورد
 خلق شاد و دوا هزار از زیر اک
 رایت آورد و جنگ شهر و خیت
 خون عدو را چو روی خویش مودود
 پیش عدو خوار و خوار خداوند

تا نهند سر خط طاعت از او بر
 آنچه شوم بر لب سر اندر
 نیست سر بر لب و آنچه شوم
 از درین شهر بل سر ازین شهر است

از مرغ تیر بار زمین چون ماست
 از ویرست و صیقل پاکو و دشت
 کلین چو برج حر که پشت و کل براد
 از در که پشت کن کشه شاخ کل
 نور و ز تو بود جهان اگر چنین
 که باغ تازه روی و جان گشت خند
 چون روزی که از بر سر است
 زمین پیشتر که در هیچ سپید است
 آنچه جهان بنه کشه غنایب
 که چه نوادین منبد باغ را بیکر
 این نو که نر زنده سر ازین باغ بر زده

از لاک سبز بهر چاه صفت ماست
 بر زحمای باد روی جاشده است
 شکسته جانی سماک و دعا شد است
 باز از صفت با و صفت باد و صفت باد
 هر که در دود و دستان ماست
 چون از انال و چنین با یکا شد است
 ز بوستان که چو کشتی افتاد است
 اکنون و شعله و باریه قبایه است
 درش وی از نوای جهان در نه شد است
 این پنجه اطن کون انو شد است
 بر ما ز در خوش و قامت کو شد است

دوش مطیع کشته بال پر پیس
ای مردمان چرا که اسلام شکرید
این بنده منبر و با بخت قال و قیل
دین بر فرزند تو که در پیش حاجیت
آنگو بنده و ان شد بیخ که غایم
این از بلا که نخیله یعنی که شیخیم
پس پیش مشوان سخن باطل کس
آگاه نیستید که دین علم و طاعت
محکم بر عمل چرخ ان می چار وید
آن میفند سپاه جنات فرو می
ای حجت زمین خوشان مگر بطبع
تا تر بسم و طاعت از اهل عبادت

گشت کردن و در روز و شب / گاه کم و گاه فزون گاه رست
 آب روزه شیب از فراز / آب روزه شیب از فراز
 اندیشه بکل اندر دست / باز و آن جانوران چپ دست
 در بدل اندیشه ز مردم کنی / شغفشان چند و چند نیست
 پیش و بز و کا و خورشید و شمس / یکسر این جانور اندر دست
 محشم و بر مرکب و بهرستی / در دستان خورشید جسم است
 هر چه خورشید آن خورشید است / هر چه خورشید آن خورشید است
 آه و خورشید و کون و خوان / هر چه در اندر کون چنان است
 که شمس این زند از بهر تو / در خورشید و خورشید کاند است
 در خورشید و در خورشید / در خورشید و در خورشید
 نیست ز ما این خورشید و شمس / در کون و در کون و در کون
 آتش زو یک به یک رست / آب و چرخ و در آب است
 با و در و در و در / کارکن و در کون و در کون
 این چنانی این کون و خلق / هر یک از کون و در کون
 مردم یک کون و در کون / در کون و در کون و در کون
 این

این بس که بر آورد و تحت / وان بس که در دین و دین است
 خاله و بر خور است و بر / حبه و در آرزوی بر است
 این یک آلوده تن و دین / وان و در کون و دین است
 آن چون آمد و این یک چن / عیب و در کون و دین است
 واکه بر یک کون و دین / زمین و در خورشید و دین است
 با هم کم پیش که در عالم / عدل کون و دین و دین است
 مردم اگر یک صفت و دین / کون و در دین و دین است
 چیست جواب تو چنان که این / نیست خطا و دین و دین است
 پرسم که تو در عالم خدای / کار یکسان و دین و دین است
 دیدن و دین و دین خدای / از تو بخت و دین و دین است
 کرد و اگر تو کون و دین / کار یکسان و دین و دین است
 قول و عمل هر دو صفتی است / در صفت و دین و دین است
 تالش و تو خداوند را / مدح و در دین و دین است
 بل ملک و هر چه در دین / جلد و دین و دین است
 عالم جسی اگر از ملک است / ملک و دین و دین است

آنکه فزون آید اگر کم شود / چون همه حال جهان را فاست
 پس نشانه تو را در آبی / قول تو در جمل تو را که است
 این که تو را در آبی و دین / با و دین و دین و دین است
 معرفت کارکنان خدای / دین و دین و دین و دین است
 کارکنان که جهان ملک است / کارکنان را بهر او است
 کارکنان که در دین و دین / کارکنان را بهر او است
 آنکه ترا خاک زک و در او / بر تن تو جامه و در جهان است
 آنکه جسمی کدم ساز و خاک / آن که خدایت که روح نام است
 این که تو فضل خدایت پاک / سوی شما حجت را بر شما است
 پس بطریق تو خدای جهان / چنگ در دین و دین و دین است
 آنکه تو را که چنین اعتقاد / از تو در دین و دین و دین است
 کارکنان را چه دین / آنکه بر جان تو چنان است
 کارکنان که در دین و دین / کار تو را بهر او است
 بر دین و دین و دین و دین / یک و دین و دین و دین است
 غافل نیست که از دین کار کرد / تو در دین و دین و دین است

بر دین و دین و دین و دین / علت و دین و دین و دین است
 جان تو عیلم خدای لا غایت / علم تو را آب و دین و دین است
 زار و دین و دین و دین / از تو و دین و دین و دین است
 غایت را بهر دین و دین / کون و دین و دین و دین است
 عقل عطایست از دین و دین / بر دین و دین و دین و دین است
 آنکه دین و دین و دین و دین / کون و دین و دین و دین است
 سوی خود دین و دین و دین / هر که در دین و دین و دین است
 در دین و دین و دین و دین / دین و دین و دین و دین است
 در دین و دین و دین و دین / دین و دین و دین و دین است
 طاعت عیلم طاعت بود / طاعت عیلم طاعت بود
 چون تو و دین و دین و دین / طاعت بر جان و دین و دین است
 علم و عمل و دین و دین / ز دین و دین و دین و دین است
 بر دین و دین و دین و دین / از دین و دین و دین و دین است
 کشته او بر دین و دین / چشم و دین و دین و دین است
 دین و دین و دین و دین / دین و دین و دین و دین است

خود چون بجان و تنم بگریست ازین هر چه در جهان گریست
 مرا کف کاین غریب جانت بر دکن غایت کون اندریت
 غایت نمودن بجای غریب رضای و میل کو خیریت
 که در آیش بت زبیر کردی تریب را ای کاین بگریست
 که در کز تا بکسی می رسد که در کشت آنکو خوش گریست
 اگر دورا با پرستی دیده بود که غایت دیو و جانت پریت
 پریت ای برادر برهنه چریت اگر دیوت اندر خوشتریت
 چو غایت از غرض جابر دور و دکن که در جانت راجانه چریت
 بهای دین شوی در جانت را پادشاه دین پس کو کازریت
 ز دانش یکا جگر کن جانت را که پدانش مایه کافریست
 سر علمای علم دینت کان مثل میوه باغ پشمیریت
 بدین از غری دور باش و دکن که بدینی است پور پشمیریت
 که جمل در دست و دانش و دکن که دانا چین از جانت پریت
 بدایوی علی درون مسلم دین ز بس منفعت پریشگر گریست
 سخن بد ز شکر که ز دور دورا زور و فرمایا که بگریست

سخن دور و دین خردمند را سوی معده هر تر از شریست
 که جسته سخن دید هرگز که که با آب و دانه شین و طریست
 پادشاه کشت رو که در خوب کت این هر چه بس و یکا شریست
 مرا و خدا از جهان مردست و که هر چه پستی همه سریت
 پستی که بر آسمان وزین مرا و خدا و دانه و قهریت
 خداوند تیر و عقل شریف خداوند پسر خود آوریست
 متاب ای پسر ز زان آنکه از دین این بر که دین سروریست
 بطاعت کن شکر جهان او که این داور و سخندان حریت
 بجز شکر نیست که در شکر عقابت و غایت چه بکج دریت
 کن شکر تو فضل آن را که او بفرود پس شکر تو شریست
 جهان جاس الفیج ملک عقابت بقایه و یکا که اسپریت
 که در هر چه که از دین شد چه او در امیل زی پاکریت
 طلب کن بقا که کون و دین همه دین این کسند چهریت
 جهان را چه دوان که شکر کن که بر تو را و واقع و دینیت
 بعقل اندر و بگریه شکر کن مرا و که خوش دین بگریست

چه چیز است ازین حرف که هرگز دین عاشقان را به و دینیت
 جهان غایت خوش کاین جهان دور که از صله اکثریت
 مرا از است نسو و انیم اندر که در از بر طاعت صابریت
 باشد که تشنه و کرسند در دکن سخن در خفا هریت
 چه تشنه باشد که کجای آن که جایی شتاب نهی دریت
 خدا کن ز عام و ز کشار عام که تریب نی زبیریت
 ترا جان دین کسب اگون یکا که کن ز شکی شکریت
 بلیغ ملک سکندر کون که جانت دین ست اسکندریت
 سخنانی حجت بکشت که قولش ز پهلود و سر سریت

از که در شکی که روز دینت هر چه که کنیش را با دینیت
 خوشتر بقا چهریت زین را را از جهان صبر بقا دینیت
 چون تو در جهان یا شمی بقا را که جویان جسته در خفا دینیت
 کیتی پیش و در است و دین از مرد و سزاوار با نسو دینیت
 جانت آراست از خدای دین که چهر شدن مر تو را و دینیت

فانی نشود هر چه او بقایا شد زین که بقا عفت فانیست
 ترسیدن مردم زمر که دریت که از این از علم دین و دینیت
 زدی که خسر و دگر بقا را از دانش و هیچ کجی دینیت
 الفیج که دانش این سرایت از بطلب هر چه مر تو دینیت
 زین بند چو کشتی را از آن پس که کوشش و الفیج را در جانیست
 که نیکو قدیمت حرف و ادرا آقا ز بند است و انیت
 ای مرد و خرد بر فنی عالم از کشتن اور است تر کو دینیت
 چون نیت بقا اندر و ترا چه که است مر او فنی دینیت
 این که در شکی بود حرف و مارا که دین این خانه شمایست
 ای چه چو این نیت پس چو دین زین بهر و بر تو دگر چو دینیت
 این جاس فیا چو استیامیت آن دگر یک چو استیامیت
 به هیچ دهان معدن بقا را که کین جاس فیا دینیت
 دار و دین و خفاست تو را آن کیت که اورا به و دینیت
 روزیت را مخلق را که آن روز روز و دینیت
 ان روز یکا و دینت قاضی که او را به و دینیت

یکنه به دهان جسته ای سینه
 ان روز دور است مردمان را
 یکراه همه نعمت است در است
 هر چند گشتن حد و منت به است
 من روز تصادم تو هم امروز
 یکرازه چرخ شدت عنایت
 بنکر که مر آن فرست بسته
 این را بهش زور به است
 وان را که بر آخور آب ازیت
 در پاس برادرش کجاست
 معبود همی بر هر غلط
 بر پشت سیس از نذرت است
 ان روز هم ایضا تو خودم
 هر چند مر آن را بر این است
 در چشم خود از غم بهتر
 ای پوچه را هیچ تویت است
 که بر دل تو عقل پادشاه است
 این دهنه ای عقل بهشت
 بتر ز تو در عقل پادشاه است
 دنیا بفرسده بود و ستان
 آنرا که بهش تو دهنه است
 چون دین و خود بهستان چه بکت
 که کلت دنیا بهشت است
 شرم از اثر عقل و جمل و منت
 دین نیست ترا که ترهیب است
 بفر و شش جهان را بدین که در
 از دین و ز پر سینه به است
 ان که

ای کشته ریشت را سوی من
 کردنت بهش زور به است
 ای کام دلت دام کرده دین را
 بشد که این راه چسب است
 نعلین در دایت و ام دیو است
 نزدیک من نعل به است
 کر نیت بتدیر جانت فرسند
 بهوش و خود جانت به است
 این کزده سے خواهد شد دایت
 به خوی که زین به ترش دایت
 این دهر با نادت از بلا دایت
 به زین سوی من مقرر دایت
 من مانده بیکان درون لزام
 کاذر دل من شبت در دایت
 آهوسه محال است کزده در
 اندر دل من معدن چسب است
 اینچه اجد ریا خند پاک است
 آن را که ریا است چسب است

والله

هر چه را خدایت و کشتش خدایت
 بس دره خدایت کشتش خدایت
 حق تویت که را دوزخ است و دوزخ
 دایت کشتش دره ان خدایت
 چون که که دوزخ خدایت کشتش خدایت
 آراست بیکنجی که چینی به دینیت
 دین به دین را دوزخ و خدایت
 زیر از چو خدایت کشتش به دینیت
 دستار بند او را انداز به دینیت

غافل بجان نه بین ایچیکم زود
 جان افنا بقدر محبت و ناسبت
 پس چاشت دین ز فاقه بتر
 که فعل بر نشاند بنیاد بر قیامت
 باقیست چرخ کرده و پیردن شخص تو
 غایت زانکه کرد این میگویند رخت
 بدانش آمدی و در پاشا شاهی
 کاین چیت آن چه باشد دین چون دانست
 چون و چرا ز جانور ان بل چنین نور است
 چو غل گیت کند بدو میک و بد ز خلق
 این مستحق لغت و آن در خور شامت
 قدر و بهای مردن از جسم نه است
 بل قدر دم از سخن و علم پر به است
 بر جانور چه جلد خشکوی جانور
 ز است پا و س که عقل او نیست
 چون تو خدای خود شدی از قوت خود
 پس در عقل عقل خودت قول به است
 به هیچ علی ز عقل عقل و امان
 زمین روی نام عقل سوی ابل وین مشاب
 اینجاست بهر آن ز خدایه سیر و دور
 کاین که هر شریف بر این هر چه به است
 دینت این عطا که خدا کرد فیلسوف
 و آن غریبه است کان بود از به است
 هر چند رحمت خود را بر از خدایه
 بر هر که بخرد کینه و نیرم جلاست
 ملک جایست کام تو بون هر که کام را
 و اندر طمش بر عقل گیم است
 که تو بهست عقل اسیری خاک تر
 و اندر آنکه عقل بدست تو جلاست
 و اندر آنکه عقل بدست تو جلاست

شخم و غایت عقل تو بهست شده
 کرم از شخم و غایت و جلاست
 عدلت دارش همه انا عقل یک
 عدلت ثواب بود اعدال جنیاست
 از عدل های علی یک شکر نعمت
 بخشیده خود تو زیرا که شکر نعمت
 شکر است آب نعمت و نعمت نال است
 با بخشش نال گیر که کجاست
 با برکت صبر کرد و بیدار که ز غمت
 بر پشت تاب کرد بناید که از هویت
 هر که بر عدل دال او تکیه میکند
 کینه کن بر او که بهر چه خود به است
 ان کوی مرد که توانا ز من شنود
 این پسند در هر در است چون است
 عالم کیمیت خط کشیده خدای خلق
 ان خط رهیب زو آغا ز دست به است
 دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین
 چون خط دایره که بر کمال به است
 علمت که جان و عمل کار حق ز دین
 از علم و از عمل چو حق چون تو به است
 چون دین تو دعاست و دعاست دینت
 یک ششم است خوف و کفر ششم اور به است
 کشت خدای نیست که اهل علم و دین
 جو کاین حق که در شرف و کس و کس است
 پر بهر شخم ناید دینت ز می خدایه
 پر بهر کار و مردم با دین و با دین است
 پر بهر کار کیمیت که از کار که کس
 از حق است که از کار که پارس است
 لغت عن بکش ز پای جهان است
 زیرا که تا خلق ز پای جهان غناست

بر خاک فتنه چو ناله بر سم کز
 کز زامان بچاک تو خرسند گشت
 ترسم ز آرزو و جودت و بار صد
 در دلیست آرزو که چه بکسیر شود
 پندار که شش نو که زار و ز تو طبع
 کیتی زبسته آرزو طبع چون زبانه است
 با تو یار چشم تو بر روی خورق
 رشده بر ثبات و با بهیت رش
 بر کبر زاده که بر کسیر و طاعت
 چون با جاست این سفری جا ماندود
 پر بهر کن جستان ز خرافات آن کن
 مسجد کلیه باشد است ای کسیر هنوز
 اینست پند حجت و نیت منورین
 بر خضای اهل دانش هر مکارا کما میت
 ز کز و نا به سویی و ان بر مده کز میت
 بهر ای

بهر سوی بر کز ای یک با یک است
 مرد و دانه رسیده چو ناله و ان کیش
 یکدانه و آلوده و یکدانه و ان بهر کاند
 نیست شیا این تکلیف بچو کز کشته شود
 یکدانه و با نوبش با نوبش بیای خود
 سنگ ناله و بی و منزه و دانه و ان خود
 مردی و ز و کز زار زار زاده و ان خود
 اینجهان بهت و مارا بهی و کشته می
 اینجهان بهت و ان سپار و ان کشته
 هر چه و دانه و ز و دانه و ان خود
 از دشت بار و کوشش زانسان زو
 انکه طراز است ز و دیم بر و دانه
 عرق و زیت سرخ و سنگ و ان کشته
 با خفته است اینجهان و کز و دانه و ان خود
 اینچه و ان که دانه و ان کشته و ان خود

دام در زانین بان بان دور شود از دامن
 زانکه دین با دام سازد پیشتر بر بکون
 کا که دین بیدار دکان بکشت
 ورنه بری و بر شوت از دایه میسر
 حیدر که است خدو غلبه بکشت روی
 کرش غول مهر که دایه بکشت
 راه بنایم ترا که کسب بکشد روی
 اصل اسلام این چه خدایان و خدایان
 احمد خدای شمس حیدر کر ز نور
 هر که نور تاب دین چه کشت از نور
 چشم سر به تاب سبب آن بکشت
 و نشان تو بهر پاره بده تن و دست
 بر سبب کجی که از دور دل حدیث
 بجز لولوی خط با طبع او از هر آنکه
 ناصبی در چشم که است و تو خدایان

لای

من ری را خجسته نوی تو و اولاد تو
 روز حشر هیچ امید و جبار است

بیت

زمین است و کربت و آنکه است
 که زمین عالم این است و کربت
 چاه است که هر فرون نه از آنکه
 ز آینه شش که هر آنکه بکشد
 چه پیش و کم گشت در وی بخار
 که ز سر با فلک بکشم نمی
 چه اگر دو این کسب که کرد
 چه خانه او را بدینان چنین
 طبع است از آنچه باشد شیر
 که خدایان میض باز کو می
 عرفی که تواند بدین آنکه
 و کرد که هر است ای پس از بهر چه
 ز قیام بد است و نه جای کیم
 و باز آتش که بر تریب است
 که زندان کربت و دام است
 که را از رون چه بد نیست است
 سبب چه چندین سبب زو بکشت
 چو که هر با نذر نذر و نه بکشت
 را فلک را این قوی از کجاست
 برسان که گوید یکا است
 و یا خدایان و طبع کفایت
 اگر تو بدانی بگویم روز است
 که زین هر چه باشد که این است
 برین که هر آن سبب پاوست
 از او صاف که هر سر جد است
 عرفی پذیر است و نه است

زطلوت اور از غرض و نه عمق
 زمین بسج کوی و کج کوی آسمان
 تو کوی را چون نه پیش پس
 چرا کش این با در آن و دور
 فضا به طقس را از دوا
 که اجناس و انواع با تو نه
 هیولای شفا نه دی بن
 هیولای اول پس کن میت
 قنات در احوال از چهره
 کی که خور و جانور پاک میت
 چه که دست این که سخته ضعیف
 چرا باز با چنگ پادشاه تیز
 بهانه همتا و قدر دان و بس
 بتقدیر بای که را غنی شوی
 مرا از ابتدا ای جهان بازگو

ایران

برین سپنج بران توانا غم و
 کثافت پیر کسب و ز میت
 که اجسام افلاک جلا لطیفه پس
 خشتین ملک با بر معدن
 چهارم ملک باز خورشید را
 ز بر باز بسرام و بر چس باز
 و چرخ همین است که همان ز بر
 همین عالم از انبیا فیه
 چه انکار رسیدی سخن بسته شد
 بنیم سودی درین کشکوی
 ره دست جویا فروغ نه
 ره دست از آشام از جهان
 درینا که دانش چنین در گشت
 زوانه کان را ز دانش بهیت
 و دان باز که دشت بر ما جل
 تو کوی که کس نه زرد است

مداود و سیر می ز جا نور
نزد این در و زاپس چگونه دوست
نمایم تا خود پس از هر کس صیت
و در است آن کس خف و رجا
میدانیم است ایان شناس و جان
که ایسان زایز و کراچی عطاس
نوابت بر یک مر سیک را
بدان که بهر حال بر بد خراست
بود و پارسایه کلید بهشت
نخست آن کسیر که این پارسا
همه پارسایه ز نور است و زده
نزد و زده و زده و زده و زده
چرا این رسیده است به ان
که این پیشتر بهر روی و ریاست
و لیکن توان می شمر پارسا
که باطن چو اهر و در با صفات
کم از ار س و بر و پیش خست
دشمن با دمی و کشتن با سخت

و کتب

ای بخود مشغول و ایم چنان است
چیت نزد تو خیزین و ابر است
خود چنین شد بر لبه در و زاپس
خیزین این سیکون به در کلات
یا کس دیگر مرا در بر کشید
اگر کسی دوست خف و ثبات
خود بمانم خف پذیر و بگریز
شکل و رنگ و حیات و خست
چند

خیز بر این که کتب بگریز
روز و شب چون بهر ای به ثبات
بگریز نه لزاج محفوظ ای پس
خطاش از کانیات و فاسد است
خیز در شان میت این خط و رسم
میت این خط را بهر از در اجاست
نزد کافه هر سه خط این و نه
مردش انجام و آغاز زشتی است
نزد حق را چشم دل کز
زاک چشم سر بنده خیر است
اینگدی سپی تا نذا ای پس
کرد باید نشان غری و لالت
خلق کسیر روی ز می ایشان نهاد
کس بت زایش کایا به نجات
همچنان چون کف سیکو به سخن
دیو و غری و لالت از رفات
حیث و بهت بدین در دانش کرد
اور دیوان قبول به ثبات
لاجرم و او نه به چم آتش
در بهر ای طبل و دف و لالت
عاطقان را و در جهان جایی نه
بخر که در کس را می شامخت
کس نیار و یا و از آل مصطفی
در هر سان از زمین و از نبات
کس بخیزه جانشان زان بهشت
کام است از دقان زایشان صفت
بر سخا و ده طبل پنداری بچی
مسلمات و مسمات قنات
از زمان به تر شو و حال زشت
چون بود از کرسنه که کان طاعت

بندیش ازین ثواب عظیم گشت
 که دیگر است مردم و کل دیگر
 فرما و میرا بهشت اندر
 این فتنه بر علوم غلطه سنی
 ان فتنه است دین سخن دینی
 از علم خاندان ریاست این
 در خانه رسول چاه
 در کار خوی کین ملک آزار
 که بد خویش خاره سخن خوشی
 دل را دین پوش که دین دل را
 جان را به علم شوی که جان را
 بچون است علم را به علم قرآن
 چون خوش است و با نره و دیر
 ای علم جوی را ای چگون
 و دیر آب که به لب آب است

که دشمن که کرد که علم او را
 تا دل طلب کن که جودان را
 تا دل بر کنه مار جمل
 تا دل در سیرت تر ساید
 این علم را قرار که بکشتن
 این را زار راست که دان

و غایت

ای پسر از هر تو یک عفت است
 عفت تحت و دور و شکر بار
 طاعت اگر نسل بدست نماند
 کرم هستی عزیز و بشکر
 مرد و کرم صورت مجسم و بشکر
 مرد و مخوان هیچ بشکر از آنکه
 که تو هستی مردم خویش از آنکه
 ز تو لبس مردم گشت میر

هر که اندک که است مرد
 مرد و نهان زیر دلت در مان
 سوی خود که خود دینت راه
 جز که سخن یا سخن ملک را
 جز سخن منده که در دوتا
 مرد و سولت دستور پاک
 مرد سخن یا نه را در سخن
 حجت و بران و سوال و جواب
 هر که در سخن دان بسی
 میر بسیار را با در جنگ
 چکن شیر آه شیر شیر
 قول تویر است و زبات کان
 هر که بر تیر سخت حسته شد
 پیش تو نموده دین و کما
 نه و نه و نه و نه سخن

روی مناب از سخن خوب علم
 پرورش جان بختا به خوب
 که کعب علم آخر سر بر کند
 هیچ مشغله که او را شل را
 سوی خود منده بعد به زور
 که بهر کشت چو افغانی کنند
 قیامت دانش نه و کم به آنکه
 تو به کند شیر ز شیر به کز
 سر دمی و اند اگر چرخ دار
 یک و ده عالم را ای پسر
 که تو خوش طبع و کنی حکیمان
 آنکه تر سخت او سخت است
 بر اثر روز و شب چنانکه
 خاک بهر دین است و کس
 چو دو منده که برین از حد است

که شود که شود و شک میشد
 بر طلب برکت میشی تو را
 یک کون که برین جاسلان
 جای خدایت از این تو را
 آنکه خدایت از این تو را
 و آنکه خدایت من زاده ام
 که شش و شش هم زین سبب
 پست و غزل بر طلب بخش و لعل
 عادت و طاعت و پروردار
 سده کشت یک سده کلن
 در تو خود از حجت چنان جی

وین

هر که گوید که چرخ به کار است
 کس نداند که پسر تو نیز به کار است
 چون که شکر کی که چرخ برود
 پس چو نیت و شب و کوار است

وین

بود با شکر چه چیز و نیت چه چیز
 اصل پسر اگر کیمیت بعقل
 و آنکه روز و شبی چه آید
 چنانکه بر آن کسی گوید رست
 جنبش به چه اگر مختلف است
 اصل جنبش هر آنکه یهیت
 چنانکه گوید که این چه کار است
 کایستاده چنین کون رست
 جانور نیت با کون رست
 ویکه سوسای آسمان دارد
 مرتزاج چه ر بین درجه
 زیر دستش چنانچه چرخ داند
 به آلهی که حیوان رست
 مرتزاج و آنکه ایستاد
 کار کردی و خور چون فکر کوشش
 ای پسر سزای که عقل و سخن
 زین اگر بر رسته اول رست
 پس چه خواهد که بسیار است
 روشن و کرد که دیوار است
 علم و زبان چنانچه کار است
 جنبش چه چنانچه بسیار است
 چنانکه گوید که این چه کار است
 کایستاده چنین کون رست
 لاجرم زنده و یکی خور است
 باز بر هر سیر و سار است
 کشتن است وین چه با کار است
 چون ترا قول و هرش و کفار است
 مرتزاج سخن و دیار است
 نه با آنکه هیچ کس در است
 پس ترا عقل و هرش و کفار است
 چون بر این حق سیر بهار است

عقل یار است بر که که بعقل
کز نزد و دزد و جسد و طرار است
رسن و سنک کم تر ز دی که
همه تپس مرد خوار است
عقل در دست این غایب کرده
چون کوه بستی که شارب است
کاه و خاموش ز مردم و خود
به ازان روزه های صدف است
کرک دهنده که چو کشتی است
بهتر از مردم ستمگر است
از به کرک رسن بخت
وز ستمگر بخت و دشوار است
کرک مال و نیای تو بخور
کرک معصوب تو مردیدار است
نزد هر کس بقدر و قیمت او
مردود و محمل و مقدار است
هم بر لب که باز بود درخت
بر یکایم بود که خوار است
همچنان که نم هوا هب
شوره بکزار و باغ گلزار است
وز داکر عقل را بزدی برد
که جسم چون عقاب بر دوار است
تو پیش از دزدان خوار
که خرد و پست ای سپه خوار است
مردود و بلیسم یار
که خط و رسم را خوار است
یک و به نزد به ان پیاده آید
که خود چون سپید طرمار است
وز به ان به شود ز بختان سیک
و اند این پایه هر که بشمار است

عقل

عقل سیک پذیر اگر در تو
به شود بر تو زین سخن عار است
محور انش که عقل و خود
هم ز انکین که زار و نثار است
اند و بود و علم یکایم
کو این هر چه بود آوار است
طاعت و علم راه جنت است
جمل خصیاست را بهر نثار است
خوی سیک و داد را
کاین کاسیرت ز رسم لوار است
پس ره راستان و بختان رو
که جهان چرخان و اثر نثار است
خوی سیک و داد را
اثر مصطفی نمش را است
داو کن که ستم برنج آید
در جهان این سخن پیدار است
جز ز سپید و طبع بر طبعی
نیت چاره سکر که چار است
هر که زار و دت میازارش
که بهین جهان کم از زار است
بدکش به بجای خویش کند
هم به و فعل زشت او دار است
کار سیر و اجل خواهد بود
که چه امر و زکار با دار است
صاحب غار خویش دین را
که کثرت غار و جنت و عار است
بکن از جهان و تن طاعت عیلم
با خصیاست که بر توان بار است
بکن بار و ز بار محب
چون که بر تن بجز دور است

چند غره شوی بنه دا ۱ که چون خیزشت پکار است
 روزی که شکر خردار ۱ که نه برشت چرخ سمار است
 خیزشتن بطاعت از دیب اگر از خیزشتن قیامت
 بنده چندی ره بکن از تن بار که سوختن است پند را بار است
 بدل پاک بر نویسن این شعر که بک که چه در شود را است
 و این
 آن یقین و جان چیت کور است که شنید روانه که بار و است
 آن قیامت جهان زرا است او خود پرده نه جانت و در جانت
 خود هیچ نیاید و بجنبید چند بهم زرا و خزان است
 پید است بقل در چشم چنان که چه نه خداوند که مر است
 هر چه او بود هرگز نه باشد او هرگز نه باقی روان است
 با طاعت و هر شیم با او خد با طاعت و هر ش و با طاعت
 چون خط و در زیت با فرا خا خطی که در از لیش پیکر آن است
 همواره بر آن خط نهفت نقطه کرد آن پس که که روان است
 با هر کس از و بهره است پیکر که که دیک یا پیر یا جوان است
 ۱۲۸

هر خودی از شد کمان و او خود ز غیبت خرد و در کمان است
 او خود سپید است و این سپید بر غنای پر از و است
 گشتن که در من زمین شد ستم زیرا که مراد و الب زمان است
 سرمان هر یکی زمانه است هر چند که چهره با امان است
 الفتح کن اکنون که مایه دگر بر زنت نصیحت بر ایگان است
 روزه و در حجاب زاجوی از پر را هر چه حجاب زرا زمانه کانت
 پرده کن از این کان گشتن را کاین که حجاب زمانه کانت
 دنیا نشانه بر ایگان من زیرا که حجاب رگین کانت
 اکنون سوی او بهب و خوار است فرد سوی از دگر ای آنت
 وین خا سوی که است کور را بر مغز دل عقل پسان است
 جایب برین بام لاجوردی کا بجای تور اجا و ان کانت
 بکشای در بختن به میکی یکیت که سینه و در آسمان است
 و این سوی آستان از آنچه از یکجا بهت و در ای نمان است
 یکیت که در در سینه بایه یکیت که در حجاب بر زبانت
 زیرا که بجای چسبان روشن اندر دل پر شد و خانت

ز دست تو خوش نیام نواد
 زیر که ناله است پر استخوانت
 تو پیش و این رسم بر که
 جان و دل من زین رسم بر است
 زیر که چو تو زنده نه است
 اندر مرده همیشه نمانت
 خاصه بخسان که مرده را
 اینجا زنده و زاده است و غایت
 کیف جوی که جسمم بر آن مرز
 از لشکر که جوج مرز است
 بر اهل غراسان فراخ شد کار
 اندر که با جوج حکم است
 و ز مطرب در و دونه ایکن
 پوسته همه روز کار و است
 و ز غیب غلامان همه خوشان
 چون بستند و هند و چاک است
 زی رود و سر و دست کوشش
 زیر که طغان غاشش میمانت
 مطرب هیچی افغان کند که جوج
 ایست که این جیش خضر است
 و ز دولت خورشید و باش ازیراکه
 دولت تو ایستاده و غایت
 و ز مطرب سلطان برین سخنان
 در شمر که حال با غایت
 و ز خاوری اسلام و علم مؤذن
 پنهان چو ز غایت غایت
 ایچ که چنین کار و بار باشد
 به جای که علم یا غایت
 همان پس است خلق و جفت
 چاره بیکان از آن نه است

ان را که

از آنکه بر میسد اینجا نیت
 این تیره جهان شمره است
 سرما ز دکان را بسا بهین
 خشان و خرد و پرین است
 کاهیت باه اینجا و لیکن
 بکیش خود که غفر است
 ای بر و بسا زار از جهان عمر
 باز تو کیسه همه زیارت
 عمر تو چو است در لیشی
 وین آب تو را هر که ناله است
 رفتند به خلق کس نیاید
 باری عجب اینجا بر پرست است
 ما حسنه و ایدون همیشه
 کاجای قدیم جاده است
 پس سخت ما زید ایسور لیا
 کرد که آن از غایت غایت
 زیر که برین راه تا غایت مان
 بس شرف یک چاه و غایت
 زین راه بهیکه شود هر آنکو
 بر جان و تن خویش هر بانه است
 این شرف و قوی چاه را پسینی
 که بر سر تو عقل و غایت
 زان می زود بر ره تو جفت
 که چاه و برود راه بیکان است

و این

با اینجا بیکان چون کیست
 هر این مردمان را که دانه خط است
 ازیر که پس چون کی در جهان
 روزه که بسوزد و پشی و کاست

اگر چه منظر اید و کم شود
 که تا باشد این کیت کیست
 و لیکن که را بسا بهین
 ازیر این راه برین و به است
 جهان که یکا که زین کوشه
 بدان که زین مردم و است
 و کچنه این منظر جهان
 کیا را تو چون بسکری شمع است
 کیا بسچ و دانه است و دانه
 چو بنده او اینجا است
 به ندان ما در کس را غایت
 و لیکن خنده است در مکی
 پس از مرگ را غایت غایت
 به دونه که است این مرد و ملک
 اگر دونه که است این مرد و ملک
 چنان چون بر حقول از دونه است
 چنان که در ای پیشتر
 سبقت و پارسا به است
 که زنده که کس یکمی است
 که زنده که کس یکمی است
 میان دو عالم کس نه است
 که بوی زنده و کس نه است
 یک سوی شیار پیغمبر است
 که با حق و خلق که است
 کیا را به زان در شیار است
 و کز هر تم که غایت غایت
 ز غایت غایت کیا است از آنکه
 بنام و در و غایت

بش

بشخص غایت غایت
 بس این که هر که را پر به است
 از او زان و حیوان و مردم ازین
 چو تو هر که بر با جفت است
 بیایا جفت را همی شوم
 که چنی بس غایت غایت
 جهان که زنده و دانه است
 زک و زار دانه است و زار دانه است
 که از آن هر که کس از آن
 ز جای محراب و روی و است
 همه پیش او بجهل کیت
 همه دانه و کس به است
 که شطرنج و سپی در او
 یکا دو چون در شیار است
 در جان یکیش را بر است
 ز آن تو است ای بر و دانه
 یکا که است اینجا کس و دانه
 که شمش کاب غایت غایت
 چو ز غایت او شکر کنی
 همه غایت و کس و دانه است
 پس آن که کس از غایت
 که خیز هر که غایت غایت
 که طاعت از دانه است
 که او است قید و غایت
 دو بهر پیش تو ایستاده اند
 که پیش یک خلق و کس به است
 خود و غایت غایت غایت
 ازیر غایت و بس با کس است

نه که گفت بارش کار / از زاریت بر سر ای جز است
 طاعت بیکه شش و شین بران / که گویا از این در این شش است
 طاعت شد پاک رنگین / از بر آن در دو طاعت شست
 ز نوید با شش و این جوانب / که بهتر ای راه خوف و رجا است
 دروغ هیچ کمال از این دروغ / سوی عاقلان بر زبان در است
 حد کن ز مکر خدا ای سپهر / که این هر چه بر تو بال و دواست
 به ریخت بداند خرسند باش / که خورسندی از کج این و عطاست
 بر چرخ جهان سپید دار / که از زبانت است سپید راست
 اگر جنت از سبزه نزار / از بر این که این زبان و آن زبان است
 در سستاری سپهر نرجس / که بر نهر بهتر ز ملک است
 کزین کن جهان روی و خوی نیک / که این هر جان عادت و عطف است
 سخاوت نشان که ثانی است / که بار در حق سخاوت شست
 به از بر در حق سخاوت شست / بیکتی در حق و بار سب است
 خرد و جوی و جانت از این در کن / از بر این که این چشم و دل را عطاست
 دلت هیچ است نخواستن از چه / اگر که داد و ده و در چه است

سوی شمع جنت که ای سپهر / اگر هیچ در خط تو نیست
 که دای روییت آثار من / اگر شرفا فضل که یک است

وین

ای شسته خوش بخت کیده / که خج و خج نماند است چنین
 نیک بخت که بی مرکب عمر تو / همه بخت هیت از دو تو بر خج
 تو شسته خوش و عمر تو بسی بود / مرغ که دار و بر مرکب ده خج
 بر تو ایضا خج آن خج ترجمیده / که گماند بخت تا کج آ و خج
 از نامه بخت که در آن خج / که جانت تر بخت بروی خج
 لیکن آن دولت بس ز ویش / جز بخت نماند چو در بر خج
 بخت چون پاکه رنگ سپهر / که کون پیش پاکه رنگ ز خج
 بر کشت خج و بر سرت کردش / که نخواستی که بر سر تو خج
 اندرین جای سپهر چو نهاده / چو کاش که در کعبه کنی و مطبخ
 ای جهان سبزه که با مرکب آمد / هر چه داری بهی پاک درین سبزه
 بر سر دوری از کن جبهی / آت یا تو شربان ز این سبزه
 در فرخ حسن بخت طاعت زک / بر زن ست معاصی بهر خج

از خنده یار خیش بندیش / انگاه پیا خیش بر خند
 بر فعل جز هر بیت پانزهر / بر قول چو نوش پنجه باشد
 در کار چو کشت با تو مشک / عاشر شود با شخرد سبند
 از زهر و خرد پر سر ازیر / جز تو بخت کن خرد و ان هبند
 تا بر کن با شش عاشر / سرخه و پیچ در فرا کنند
 بیک که خدا سبزه چون تدر / با آت چرخ را می کنند
 با سپهر چو در شمع جنت / منکر کتاب زنده و نرند
 بندیش که جهان بخت / این خوب قصیده را سپا کنند

وین

ز اهل ملک درین کعبه که بود / که ملک از زبانت این سپهر بود
 هر آنکه بطلب مال و عمارت / چو در کار بر آید نماید و نرند
 چو سبزه و سرای عمر و دوا / تر از مال که سود است اگر نرند
 زود و کال را فرسوده که پاک هم / خدای غرض جیل ز فرود نرند
 خدایر اصحاب زبانه و صف کن / که هر دو صف زبانه است و خدایر
 یک است با صفت و بخت کوشش / ز چرخ و چرخ کوشش که ان چنین نرند

ای خواننده کتاب زنده و پانز / زین خواننده زنده تا که و چند
 دل پر ز فضل و زنده بر لب / ز روش چنین نوشت در زنده
 از فعل نمانی و پیکر / و ز قول حکیم و خردمند
 از قول بغل شد پیغمبر / و ز قول براند که خسر و نرند
 چند چه دی بخت خرد / حکم که می ز بند بر بند
 چون خرد و کشتی چن که کوی / چند تو بود و دروغ و ترند
 چند از کمال پذیر ازیر / حکمت پر است و چند فرزند
 زی بر حکیم و جهان میث / خوشتر بزه زنده فرزند
 پندی زنده چو خنده بشنو / با عیب چو با ده سر و نه
 کاری که زین پسند ناید / با من کن گفتن و پسند
 جز راست گوی کا و پیکر / آ حاجت آیدت بسو کند
 کند است دروغ از حد کن / ناپاک شود و ناست از کند
 از نام بد در سپهر / با زبانه از سپهر سپهر
 ان کوی مرا که در است و در / که خلق تر از ان کوی چند
 زیرا که بهر سیر ماه و خرد / بر کوی بر چو پاک کند

خدا را بهشت ناسپاس و کبکدار
 که جز برین دنیا جسم بود با نوحه
 بفعل و قتل زبان کینه و با شش سبب
 بد لغت زبان چون شیر زنده
 چرخم کویم با تو مراد است مگوی
 مسوز دست جز از که مر تو را بر بود
 ز خاک و آتش و پای بر سیمان رو
 که خاک خشک و درشت است ز نم بود
 سببش باغ غولش و مگوی خیره مرا
 که من تیغ خوشم تو خیره تو را
 اگر که بگرشی ز در و جد شرف
 بهر شش بیتی بگرشی نه در
 جود و راه مگوی که پس بدی جود
 به نفاذ تری ز آنکه سرت جود
 ستود و سوزی فردی بشو و شش زانکه
 سستی ستود و رسالت کشند استود
 یقین بدان که ز پاکیز گیت پرست
 بجان پاک رسول خدا ز خلق ارد
 اگر نخواهی گایا بگرش آلود
 ز جمل جان و ز بد دل بیدت پالود
 ترا چو زبانه باز که ز پاک عظم
 که جان و دولت خور جمل و غل بپستود
 ز بود و خواهد این سپهرین ترا اکنون
 همان که از که در یک سپهرت بود
 قنت چه برینی بود جانت را که کنون
 هر کس که در زود و گشت ز شش بود
 بال و ملک و باقی و هر چه در دنیا
 که تو هنوز از آتش ندیده و غرض و
 جهان مثل چو پاکیز است بر خلق
 بر و بسیکند و فوج فوج زود و زود

برادر و پدر و مادر و برادر
 تو چند خدای اندر سنجین استود
 تو با و میو می بسج غفلان و غفلت
 بکسل روز و شبان غریبه بر میو
 تو سالها نمانی و آنکه بر تو بشود
 دم شمرده و تو یک نفس زان غفلت
 کنون بساید رقت می تو هر دست
 پر از بخار رخسار است چشم خواب آلود
 تو عبرت هر جهان که میروی و دست
 و چشم هر چه دیده و گوش هر چه شنود
 بگری بنود خدا و برادر پس از آنکه
 ترا دلیل خداوند راه رهت نمود

دوب

یکا چنان و به تن اقی کسی کو نوساید
 بکود و دشت و دریا بر جنت زود که ناساید
 سواران که بر سینه بان را زینند
 یکا سپهرت او که سواران را بر ناساید
 سواران همه و آن لب بر شکران بماند
 که ز کس را بگوید کس را روی بنماید
 تو در زنده تو هر چه بر این آید لیکن تو
 هیچ گاه برین سوار و فرزند بنماید
 زرا و از هیچ ماور زود و دوش که هرگز
 و لیکن هر که زرا و از این زرا و از این
 زمانه نام دارد از اینگونه بجز حجت
 بنمود که و از الفاظ و معنی کس نیاراید
 سخن چون ز پخته چنانست که و دو باقی
 چو از الفاظ و نام بماند شب لایه
 سخن چون دشت روشن زاید از هر عیب و عیب
 که آید سخن چون که زانکه از جانت بزداید

باب علم باید شست که بر غش زد
 که چون شست غش زد دل سخن به غش زد
 طعم جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش
 از این چون شست غش طعم پاک بکراید
 ز دانا ایست بگویند سخن را که بسیار
 به دو عالم ترا هم خلق و هم گستاخ
 و اگر خوشین را از سخن به هر چه شد
 هر که چون تو فرزدی باشد بر زمین شد
 بیانده خوش گرامی شد سوی مردم هزار آ
 و از آن خاست زانکه از آن کوفت پیش نیا
 هزار آرد زدن دانا به هر چه شد خوش کوی
 و لیکن زانکه به هر چه شد مرد جان از آن آید
 بخشاید تو طوطی را از آن کوی سخن کوی
 تو که هر کس کو سخن کوی را از آن خوش آید
 کلمه است ای سر کس سخن تو را از آن دوم
 سرمه زین غرض است بهی بر چرخ از آن آید
 اگر تو سوی ملک است ز نو و بکراید
 جدا پیش چشم تو پریش کراید
 بنی ز و خوشان کن فرشته پشت و بیکان
 همی آید سوی من که یک به هم چنان
 حکم است که از شاه ندیده زان دانا
 کشته را مشرک که در چرخش زما
 کی که با من اندر مسلم و کلمه همی چید
 اینجا که کل را به تاب ریش اندید
 چرا که چون منت است بهر چه شد
 و اگر چون سخن بگویند بهر چه شد
 کتاب از دست ایرود آید و حدیث
 که عالم بهر است اندر سخن جمیع آید
 چو سوی ملک دینی سپارد و شوی اگر
 که از حدیث و سبسی خلق عالم با و چای
 باشد

باشد چو بگره پس شستم و آب حق
 که جان روشنم هرگز با حق پیدا
 مرا جان روشن در اول صافی پاک شدن
 چو جان پاک شد کس را در تیر نماند
 بیاید شست بخت بهر چه دین که علم کن
 چنان کاب از انداخته زشتیها پالاید
 ترا زای غایب من سوی غیرات و چاه
 که کس را هیچ شیشه ری اندین بهر نماند
 بهر ای از خلق حق بجز بسندی که کرد
 چو این سخن بهر چه کاست بهر چه پیرام
 در این

این جهان سپهر را هر که بر دین بر کرد
 لاجرم بهر دست خویش از بکرید و خود کرد
 هر که دنیا را بهر دانه و بر نایه بخورد
 خوار و حیرت چو برایش او پیری برورد
 کشت بهر بخت جهان و شد بهر بخت خدا
 هر که او را دید و دنیا چو در پهلوی خدایه
 دیو تا شست پیدا و خدا بهر دست کرد
 چندانکه تا چو دیو را زد دیو نماند
 که مکافات بهی از طبیعت چیست
 چو تو از دنیا چیدی او ترا خواهد چید
 پس به آردا که بسته زو به آردی جهان
 تیار بهید و خود هرگز زلفه نماند
 که نیست امر و زبر که کشته شد و مشو
 ز کلاه فرو آید بهر بخت که کشته شد
 آن ده و آن کوی را که پسند آید دل
 که میاید زان خور که بهر بخت آن شید
 چون نخواهی که دیگر کس بخویش تو
 چمت از غیب کن تخی باید خوانید

در کوه یاقوت خورشید نایب
 در کوه یاقوت خورشید نایب
 خاندان روکار دوست کشتن کج
 خاندان روکار دوست کشتن کج
 بر کزین از کار با یک کوه خوی
 بر کزین از کار با یک کوه خوی
 سبک خفتن زان بر زول خیر
 سبک خفتن زان بر زول خیر
 کر بوی مصطفی پست خاچان
 کر بوی مصطفی پست خاچان
 چون پیش چون زان در زینت دنیا
 چون پیش چون زان در زینت دنیا
 پرت از پرینر طاعت کوه کز خا
 پرت از پرینر طاعت کوه کز خا
 پرس از علم و تران و علم آویس
 پرس از علم و تران و علم آویس
 آینه رنج ناسوزی زان و علم حق
 آینه رنج ناسوزی زان و علم حق
 در جهان دین بهب دل فرادیت کرد
 در جهان دین بهب دل فرادیت کرد
 کر چه زان آکسید ماور پستان
 کر چه زان آکسید ماور پستان
 کر طعم جسم نادر از ای خوی
 کر طعم جسم نادر از ای خوی
 لذت علی چو زان و انجان تور سید
 لذت علی چو زان و انجان تور سید
 جان تو هرگز نیا به لذت زان دین
 جان تو هرگز نیا به لذت زان دین
 راحت روح از غنا بهب و طاعت زان
 راحت روح از غنا بهب و طاعت زان

ازین

ازین آید پدید چهل سپید و خرد
 ازین آید پدید چهل سپید و خرد
 کر تو کوه پاک و خوش است این کوه
 کر تو کوه پاک و خوش است این کوه
 دوز چشم ستوری مکران بوستان
 دوز چشم ستوری مکران بوستان
 کام را از کرد با یک آب دین بشوی
 کام را از کرد با یک آب دین بشوی
 چون نیندیش که حاجت زان پاک
 چون نیندیش که حاجت زان پاک
 دل پدید و مقرر و صعب و دل بکود
 دل پدید و مقرر و صعب و دل بکود
 راز زان زان این پره کوه دست کسی
 راز زان زان این پره کوه دست کسی
 کر تو کوه چنان که زان و زان
 کر تو کوه چنان که زان و زان
 راز زان و انجا و لاد و انجا زان
 راز زان و انجا و لاد و انجا زان
 ابر کاب زان کاه دست زان و زان
 ابر کاب زان کاه دست زان و زان
 خان علم و تران و زان و زان
 خان علم و تران و زان و زان

در این

روم به صورت مردم کمانه
 روم به صورت مردم کمانه
 اینها که نیندیش که کوه کوه
 اینها که نیندیش که کوه کوه
 با زان و زان و زان و زان
 با زان و زان و زان و زان

اینست که همه دشمن اولاد رسو اند
 یا رب چه شد این خلق که آتال چهر
 و آنکه که رنایا به از هفت پیرس
 که زانش این قوم بدین فعل اند
 و آنکه که بدین فعل کی پس هر چند
 که نیت ترا نیم تحقیق نرود اند
 آنکه که نه اند ز فعل بر این
 در مانده و دلخسته و با در و غنا اند
 و آنکه که در عالم دین شهره لوایت
 چنان شده در سایه این شهره لوایت
 آن شمس که در روز شش روزی تو زنده
 از فضل تو خواهند مرا در ابد اند
 آجای پر باز ستانند زیوان
 اینها ز سر او در سلو مند و شایند
 ای امت برشته ز اولاد و چهر
 اولاد و پسر حکم روز قضا اند
 این قوم که این راه نموده شایند
 زیانش جاوید و لیان شایند
 این رشوه خوران صف از شایند
 این پس نصرت که اینها نصرت اند
 از بس دشمنان و خواران شایند
 فتنه بر کافران برکت پیوسته اند
 رشوت بخورند که دخت به بندند
 ز اهل قضا انبیا از اهل شایند
 بر من ز ستانیت صاحب عجب شایند
 اینست که در دین خدایان شایند
 کراحد مرسل در امت خویش
 خریست فرزند وی صاحب ریا اند
 ۲۰۲

مبر از عترت پیغمبر خورشید
 و اولاد زنا بر اثر رای هوا اند
 اسلام ردای ز سولست و لمان
 از عترت او حافظ این شهره رود اند
 آنکه که فلاخند و فلان این پیشان
 نزدیک یکسان زو عیب و جفا اند
 و آنکه که عیب چو کیم که بهر
 در دین حق از عترت پیغمبر اند
 از جهت میگوی و خفت می بخت
 زیرا که صبا به تو داینها چو عباد اند
 بر من زنا را تو یک شهر چسباید
 بشناسند آن که عیب می عباد اند
 ۲۰۳

اینجا ز تقدیم شوان کرد
 کار دی مستقیم شوان کرد
 اندر عجب که نیت جای مقام
 خویشتن را مقیم شوان کرد
 آنکه که راجد است منبر یه
 بدایه تقدیم شوان کرد
 خویشتن را بتول هر کافر
 در عذاب جیم شوان کرد
 که رول را که منفر تیره بود
 هیچ جای فیم شوان کرد
 دل ز نیت پاک شوان ساخت
 حجت را حکیم شوان کرد
 دشمن و دوست را بکانه خویش
 جز بر زو بسیم شوان کرد
 دیور از سپا و ذکر خدای
 راند شوان و بیم شوان کرد

بتوان زرق کرد با همه کس
بر کیا خورکان بچ ره ورق
میتوان رفت با عصب بر کوه
طلل را برزدن بر کلبه

در این

ز جوهر لشکر خور داد و مر داد
محلست این طبع میساجات
ز بهر اکتاف و دست آرد
ترا خور داد و کتی مردمان
بسیج ای که جاویدان بمان
تو تاجی با دپیای شب و روز
ازین بر باد خانه اسم با خور
چکریا کاین چلو سکه که پاک
خداوند لایقید و کمالی
و کربتش بجز می پس بهر
درین زمان سوی او چون فرستاد

و کرد

و کرد در بند دل و ملک و دانش
تر از زمان جهانست به وقت بند
بچشم سر یکا بنکر سحر کا
تو بنداری کسیرین و کل زند
چو اگر و دیگر و خاک ویران
هر که در کار این زمین چیت
کر بسته کشی که داین در
و کرد راست نه اندرین در
و کرد کشد هر که کس بدین در
تو سچ ره غلط کردی ره در
طبع چون کردی از کوه و لای
درین کرد نه از است نیز و سحر
هم آن این را هم این آن ریش و
ز حرف علمش دانند هر یک
نژاد و بود موعنه کسر

چو خدا کرد دانش چون کرد و نژاد
برین زمان داین بند آفرین باد
برین در لایقید و بود و سحر
بیا رید بهت بر سر و ز کون لاد
همی چندین هزاران چرخ آباد
درین نمی چه ولری یا ولز استاد
ز تو بر جان تو جوهر است و پنداد
بر ایشان ابر رحمت می باراد
بشکری با ستادی ناستاد
نخست از بند مان کن چون تو فریاد
نزدید هر که از چوله و شمشاد
تنی همصدا یا نزدیک استاد
خاکهای و بدی کند یا د
شور است کوفه و ان باشد شاد
مرا از او کند این که پارتا نژاد

خدا از شش در پنج راه در این
ترا که قصه بندگان است و آنکه
ولیک جزیر شیرین و آن
به تزلزل از خبر جوی و تامل
از آن و آنکه از دیدم و او شش
دل سندان از ذکر بد سگال

و الهی

این رقصان که برین کسب پرده و در
کر قیام صبر نیز برده از بر
نامش از دست راه سبک و کوی
چون کریم نه شهادت قدر من چو می
سوی ما زان که از ایشان که در پیشان
این چو آگاه دل و جان بخت و توبه
از این جای که آن زبان کار نیست
جدم روی که آوازه در شی شایست

از حق

از دست جدت برک و بر خورشید
ناو بر کبر و سبک باش و کوی طای قزل
همکان بر خطه آنکه میمند و اگر
رهیشان در گرفت و نذرند خبر
چون میان همه شمول مقام و یک
بر خیزد ز منون سحر و نه سس کنند
کر چشمان کار همه سحر از یک که گرا
در دمنده بجان چندی که همی
سخن بپند و کا خط از ایشان زاد
بازاران دی طبع کیشان بهر است
هنر است که منبر خیر بهر است
کر شریعت همه را بر کوه است
بارا فرمید خسته و ایضا نهند
و عدوشان روزها خواب و خور و نیم
حکایت اینست که مرده و زنده شود

میشد از آنکه از چنان ثابت برند
خا ز را که تصالش همه بر سر نه
ره میاندوسی با خطان بخطر نه
زان چو آه همه در پویه و یک پاست
یکیک از سحر خیش می بر کز نه
و آنکه بر که همه تمل و فسون بخورند
همکان کینه در ده بسته بر یک که نه
چو همه آنکه زبان کار بودند بخورند
سخن بپند و کا خط را پدر نه
کر چشمان چو خط از عیب و بهر خیر
وین ستوران جایش بهر است
با که هر که شای این عامر همه که فرزند
و آنکه ایما سوسی از وین از فرزند
ز آنکه خسته همه بر خواب و خور و نیم
حکایت اینست که مرده و زنده شود

شو حرکت منبسط با بد و بغزو
 بران علی امر و در او است
 بران عا انکه امان حق اند
 پس آن بران رو بهر اکر ترا
 پیری که تو آنرا از آتش تیر
 ای پسر دین محمد پیش چون جدت
 چون شب دین سید و تیر و غایب
 داد در خلق جان جد پیشان کشته
 یزداد و جهان بود پیشان نکشت
 من پیشان کرم جابل محبت
 سودمند نه همه خلق جهان چو شکر
 ان سکر نفع نمیکرد به چار و دست
 مگر سدی که ای که درستان از خلق
 بنده ای و چو کوی سخن ملک و علم
 سخن خوب خواندند پذیرد جگر
 هر یک از عترت ایزد رفتی بر نه
 پسر اند چه در خوار و پسر نه
 بجلالت جهان در چه پرستیده
 بران عا و غایب از آتش پیر نه
 چون کسی زرقدم که آن دیوان
 که بران شهر و جسد غایبان چو سر نه
 صبح شد زمره و زهره ستاره و سحر نه
 چه عجب که بران بسجود و او کرد نه
 که از ایشان بر نه یک یک عجز نه
 که خوان را حکا نیز بران نکند نه
 جان من با دنده ایشان که طبع سکر نه
 دشمن و دوست از ایشان بهیچ نکر نه
 پرده بر خورشید و زخوری می در نه
 این فرمان را که چو کیمه از پند کرد نه
 سخنان جد زمره و جاس جگر نه

سهر من شده شد اولم از غایب نشی
 اگر این که در دکان را تو به دم شری
 چون پری چون پرید که صبح لیک
 پس با تو سجاد و درم دره دین
 سحره دید شدی که پس ایشان بر نه
 عرا و مترت جای و در پیکر
 ز پس غایبان را که بقوان حد نه
 جدشان بر سر و دوری و در دم
 پسر که کجاست از تن تو غایبان
 شیفت غایبان یافته اند کجاست
 سکر نه از سخن خوب و سبک شیفت
 سخن خوب پس بر نه که از جگر خلق
 این ستران که بجهل پند است نه
 من بخاکم که اعلی زمره شمر نه
 بکشته بر لبس لعین جگر نه
 تو بر تر پس عامه که ایشان بر نه
 زانکه ایشان همه دید جسد را سحر نه
 بروی بر نه این که رفیق عمر نه
 امان از پس جد و در بر نه
 سری رضوان خدا و پسران را کمر نه
 رنجی را و علی را بقیه جگر نه
 خضر این دور شد شد که هرگز نه
 بسخای کران نصیبان بر نه
 سخن خوب نه از زمره پسر نه
 چو که کونشگری جهان چون شد
 هیچ و اگر کون نشد جهان
 خیر و منقطع از جهان پسران شد
 سیرت خلق جهان و اگر کون شد

چند پریشانی پس که چنین
 جان لطیف عجب بر ملک است
 کز نیم قرانت و دین محمد
 تقسیم که هر چه ان را بر زمر
 کینه بهشت و دلیل تقسیم
 محمد رسول خداست ز من
 مکن است دین و قران در اول
 فضل خداست اسیدم که باشم
 بر زبانی دین اندرون ای برادر
 و فیضی که کفی بود هر شی
 برین کج و کو هر یک یک سکر
 چو کج و دینیت بر زمره ماندی
 پنجه که است بهیچ که در دین
 محمد بن داود کج و دینش
 روز من از راه پند میمون شد
 که چه تنم ز خاک شون شد
 این بود از بر اکبرین محمد
 یقیم شد چون یقین محمد
 حصار حسین بیت دین محمد
 چون بود پیش کین محمد
 این بود در دل کین محمد
 یک است کترین محمد
 قرانت در تین محمد
 قرانت کج و دین محمد
 که هستی از دین محمد
 بر زمره آن دین محمد
 نیاید که کز این محمد
 که بود در خورشیدین محمد

قرین محمد که بود آنکه جفتش
 ازین جریع و قرین گشت پیدا
 حسین حسن را نشان حقیقت
 چنین یاسین و کل اندر عالم
 نیارم که دین که را بر ایشان
 سیرم که دین هستی بر کسیر
 قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر
 که استاده با ذوالفقار جود
 چو تیغ عا و دیار سقران
 چو ناردون و موسی عا و دین
 بخشه بر سنده دین موسی
 عین بود دین محمد و لیکن
 بر مود جین بچین مسلم دین
 شودم ز بهر اثار دار محمد
 دلم بود سیر می که بنود اول
 بنود س که در عین محمد
 حسین حسن بین و بین محمد
 به جهان کل یاسین محمد
 کجاست بر در زین محمد
 که شدم آیدم از جین محمد
 برین هر چه ان نازین محمد
 دو دنیا دین تین محمد
 هر چه بکبر یاسین محمد
 عا بود پیکر عین محمد
 هم آیدم به بین محمد
 رو اعلی و استین محمد
 عا بود شاعرین محمد
 محمد شدم من بچین محمد
 سخنان چو انکین محمد
 بهیچ دل پیشین محمد

جسم تو فرزند طبع کو رست
 خاکش کردان بزرگدودن شد
 تو که لطیفی جسم دودن چو شوی
 هست که چون اگر دودن شد
 چون الهی بود روی مبطل
 چون لبت روی کنون نون شد
 زهره دالت مخالفت و هجر
 جل رسته جسم در کنون شد
 چاکران پارکت فضل و آب
 علم بکره برق مجنون شد
 ای ملک زود کرد و ای بر آن
 که بر آفتاب خورشید است
 هر که بشع خورشید است
 پیش تو ده خوشگشت و شمعون شد
 زوچه در آید همی دودن چو چمن
 روی از خلق حلقه سپرون شد
 فعل هر چه گشت و کرد و جفا
 قول همه زرق و غرور و فسون شد
 ملک جهان که بر دست دیوان به
 باز کنون حالیا بیدون شد
 از جانین چه گشت غریب
 جبه شوم خسر ای هایدون شد
 سر بکلف بر کشید چرخ و سه
 روی و خسر روی در آهون شد
 با و فرود مایک و زید و وزاد
 صورت میکی شند و مخون شد
 خاک خراسان چه بود جانی و لب
 معدن دیوان گسل کنون شد
 حکمت را خانه بخت و کون
 خانه آتش ایران تخت دارون شد

ملک

ملک خراسان بخردم دین را
 خاک خراسان تین تارون شد
 خانه تارون خسر را بجهان
 خاک خراسان مثال افاقان شد
 ملک سیمان اگر خراسان بود
 چون که کنون ملک و یون شد
 بنده ایشان شدند باز مکر
 مجسم خراسان که خسر مجنون شد
 چاکر تفتیق شد شریف و زول
 جفا او پیشه خاقون شد
 لاجرم از ناقصان همسر شدند
 فضل نقیان و شمعان خزون شد
 دل بگردگان چمنان نه هم
 که چه دل تو به همسر مرون شد
 سوی خود منند کرک خیت این
 که سوی تو کرک خسر نامون شد
 آدمی و جمل و جود و شوی را
 جان تو به بخت خاک مسنون شد
 سبوتو ضحاک به همسر را طبع
 بهتر و عادل تر از فریدون شد
 آت به دیم چنین اسیر هوا
 بر تو دلم در دهنده و پر خون شد
 دل هوا چون دمی که چون تو بدو
 پیشتر از صند زار مرون شد
 لرزه دانش بکوش و اهرن شد
 زید لکاهرون به انش اهرن شد
 جاسر بیا بون شد است پاک چو د
 جات جان را بزرگ صابون شد
 رسته شد از با جمل هر که خرد
 جان و دلش بر تون و مرون شد

ز فرزند زهرا و حیدر که شمع
 از ان شهر و فرزند که در سید است
 بنو دی ازین پیش برده من کرد
 جان انسرین آفرین کرد بان
 کنون با تسرین جهان آفرینم
 تو ای ناصی حسبه که ناصی نداری
 بدشنام بر پاک نسرند او را
 در این کز شیعیت آل او یم
 بدین محمد ترا کشتن من
 بقدر غایب نازی نسرند آبی بان
 اگر من بخت محمد را بینم
 بعین پرست از تو ترس بخواد
 نم مستعین محمد بشه ق
 چه داری جواب محمد بخت
 چه خواهی ازین سستین محمد

و در این

و در این

جز که همیشا روحیان جز از کارند
 نه عجب که نباشان جز از صحن و عمار
 بدکاران چنانچه همه روز و شب
 چون درشان مبارند ز ویدار و لیکن
 خدو که است به بر سر اخیان ملک
 ایچو دمنه کان بر که جهان خفت
 بل کش و رنجه است و در و کشک
 جز که از در و خاشاش ناسند ازیرا
 که نیاند ز تعلیق و صاری بجهالت
 مثلث اینک چه درشان بر یکا نماند
 و درشان سوی پادان بنو و سپه طایفه
 بریدند ز چاه مبر و آل و بنار شش
 برده دین بشل و نپند و نماره
 ای برادر محمد بایش ز غرقه پادان
 سوی آل نجا آید سپه و بر که پادان
 که کلف باز شکوهت و همیشا شکارند
 که حریفی و جهالت همه و در و شب و روز
 بجز از مصیبت و جور خد و نیکوکارند
 چون که در و در رسد کبر و سپه و چنانچه
 که بخت اهل فر و طاعت آن کردند
 که بر و اهل فر و خوش نده و بوی شادند
 و اندر و این جهان مثل چو نکل خورند
 بعدی فعل چو بارند و چو پوشان بنارند
 ازین خویش و سر این حکا که در کارند
 و درشان که در و آید سر که بخت نماند
 زین بسبب راهی هم میر ش نماند
 زاکو مر دیو لعین راهم آید و بخت نماند
 بجز پس دنیا و زده هوا و در بخت نماند
 زاکو و بقوم یکا بخت بر آرام و در کارند
 مونسان از زجای سپه و در بخت نماند

سزدار پرت بوسه غشغش نشند
مره بشمار چو دشت که خاشاک
اک مغیره دست را تا پس کشان
سوی دین راه بپسند و چو خورشید
با دوا بر نه و لیکن عطا و عکار
بجز از عدل نیست زده و بجز علم نیست
آهسته اند به انگاه که پران کهولند
حکما اند از اندوخت که خفا را بپند
چون ره قفسه شود کم یک قند فلفله
چون شب مشهور شود ویران پر از نور بهار
بسیار دهدی و بسیار ده اتقوی
از خداوند سوی حق حساب جوش نه

در این

ان کن ای چای که کت که اکت کنند
آه این دشوار از خوشن تن بهان کنند
چو که تا در خرد و خود صحبت نه از در زبانه
بر همین قانون که در عالم ای ارکان کنند
طاعت دارکان چنان و چرخ و بخت را طبع
تا طاعت چرخ و بختشان چنان کنند
دستها بر آسمانند آید که این بخت
بخت اند از آن بسی همه پناه اندوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک
بجز از او راهی نیست بر درو پر جان کنند
این کاشی چون که در میان زلفش کشان
خاک است آن راه از زلفش کشان کنند
این نشانی است بر دم که اینها میدهند
سوی هر که هر که در خاک و که بپاشان کنند
کز نری عرش را و حلال عرش
آب که در شرب نه و شب بدارد و چو لعل کنند
ولی

عرش است اینجاک خاک که کز کتب
رو در شب حلال سحر بدارد کنند
پادشاهی نیستی بر بنات و بر ستور
هر چه گوید آن کنند آن ازین دستان کنند
بجز از او راهی نیست بر درو پر جان
پس چنان که در طاعتها که می کشان کنند
این پادشاهی نیستی بر بنات و بر ستور
کاین پادشاهی نیستی بر بنات و بر ستور
پیش کن امروز جهان با فردستان خویش
تا به دستانت فردا با تو نیز جهان کنند
بنده به در خانه اند از نشانه که کنند
بر عذاب تپش مددی بر این کنند
پس توبه به در این نشانی پیش از آن
بچنان فرود آید تپش تو را فرمان کنند
از خند جمل چنان است آن بهوشند
تو که همیشه ای کنای که ای کشان کنند
کشت که کند شود او را کند در مان
چون ملک کند شود او را بچو در مان کنند
با سبکباران آل مصطفی چنانی که
زاکه این جمال خود به ابری دران کنند

در مدینه عزم از دجند کاز با می
جند کان از سار سار تا قصه می دران
شو سخن کس تر جند که پندیش از آن
بجز از او راهی نیست بر درو پر جان کنند
بر سر سبزه سخن گویند رای به پاش
رو بهشت و خردان و خردان می کشان کنند
با یک بر در اند و بجز و شند بر اید خور
چون حدیث چنانی پیش خردان کشان کنند
ور تو که یه جایی خور و دو که و یک با شست
بر تو از خشم و است چو چو کشان کنند

مرزا و حسن آل مصطفی باید شدن
 تا ز عسل جبهه و بر سر تاج کشند
 خاندانی مسلم نزد اندیش ازین قبل
 کرد ایشان عاقلان به راهی در آن کشند
 جفا و دست چون از امام روزگار
 دست اگر چه بهند و تاویل در گویان کشند
 در بگرد و گردان شیطان بگردند و پیش
 بگرد شیطان چو غل در گردن شیطان کشند
 حجت برمان دین از حجتان اوشو
 نه آنکه این دیوانگان و غوی به بر آن کشند
 دینت را با عالم حسی میزان بر کشند
 بدینسان کار دین بیکیل به بر آن کشند
 دین حق را در میدان نشاند و دین
 عاقلان را به ملک راهی به بر آن کشند
 تا با آن کار کردن باطلت از بهر آنکه
 کار بران و عاقلان بخردان آید آن کشند
 جمله ناهم اند است بر دین مرد
 و نه همچون خویشان از دین تر آید آن کشند
 مست بسپار تا فاش بشود تا بر دین
 هر یک همیشه را صدست که توان کشند

غیب

در نیام اگر می مقام باید کرد
 بکار خویش که تو تمام باید کرد
 بهر چه خوشتر شاید ز جهان را
 بقتل خویش به آن نام باید کرد
 که نام نیکو نیست فعل خویش و نام
 از فعل خویش آن مرغ نام باید کرد
 ز غریب یک و خود در هر دو فصل
 بهر سبقت از دین و کلام باید کرد

ببین کلام

به بین کلام و دین زینت نفس خود را
 در نیام حسی نام در نام باید کرد
 اگر دل بکشتت کشت حقیقت
 دل کشته به طاعت کلام باید کرد
 و کرامت خواهی ز جمل بر عقل
 سلام باید کرد و مقام باید کرد
 اگر خود بنویزد و بداند کس
 نفور و زشت و بد و سر و قام باید کرد
 چه بر تو و بر زافات خود تمام کند
 ترا بهر بر و قصد نام باید کرد
 بفعل کند و کشتار خوب است عدد
 چه عاقلان جهان زیر نام باید کرد
 اگر ز نام که کرد بد عاقلش را
 بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
 سینه را به است جواب باز ده
 ز پناه و ناهم نام باید کرد
 و کرد چو خاکی بوی خویش ز بهر صلاح
 میان نام چه پیش نام باید کرد
 باغ دین و قیام ز بهر سر بار خود
 ز بهر نام چه نام نام باید کرد
 بقصد و عهد چو حلال در دود
 بسوی خویش بران را تمام باید کرد
 جهان بر دم و نام نام باید شد
 پس انچه را تو می نام باید کرد
 رخ از غیب سیلی ز بر کلین مسلم
 حلال و قیل می اهل نام باید کرد
 بحسب اهل خلافت ز بهر کشتن جمل
 سخت را چه بر ده نام باید کرد
 کائنات خاطر و حجت بهر است
 ترا چه ای و کشت و نام باید کرد

مسافران همه خلق و نیستند آگاه
 که می بسنج شراب و طعام باید کرد
 ز بهر کردن پس در جمع مستان را
 یک مادی بر طرف بام باید کرد
 که چند خنجر ای پیشان که در تن است
 که تیغ جمل بسی بر بام باید کرد
 بکام و کام از سب ز اورا دراز
 زمین بر کشت زیر کام باید کرد
 بزرگ استن از شر زاده بخت
 ز عساق زبان راز نام باید کرد
 چو نه نظای دین و نظام خواهی داد
 نظام دین را با نظام باید کرد
 ذرات بسبکی چو نه راه باید رفت
 بکام تشنه کف دست جام باید کرد
 چرا چو سوت ناله و پیام بفرستد
 تورا بهر کس نامه و پیام باید کرد
 اگر که را است با غلام تورا
 روخت بنده و کس و نظام باید کرد
 در آرد و سپاه است قناعت را
 چون یک و بداند را نام باید کرد
 و کر نه سپه فلان و فلان ز پشتری
 پیش خلق رخا چون رخا نام باید کرد
 محال باشد اگر خطای خلق عظیم
 چو این شکایت قصد عظام باید کرد
 جهان پر از خس و خوار و چو در کام
 ترا بکلام بسی با و درام باید کرد
 ز یاد این سحر است کس باید بود
 که این بسی سوی در کلام باید کرد
 بجز نام جامی ز ابل پت بر دل
 که خورشید چو نه بام باید کرد
 اکر بجز

و که نصیحت را روی نیست خاموش
 ز کینک و بد به نام بام باید کرد
 ترا اگر بنواصبی نام امرو
 به که فردای دای نام باید کرد

دینیت

چند کوی که چو هنگام بهار آید
 گل سب آید و بادام بکار آید
 روی بستان را چون چهره و لبند
 از شکوفه رخ و از سبزه غلند
 روی کلان چو زواید قطره شب
 ببل از گل بسلام گلزار آید
 راز در است کون مبل نیکند
 ز باغ زار آید و دوزی کلور آید
 باغ را که روی کاخ و رخت رآمد
 چون بهار آید و دوش رخت
 گل سوار آید بر مرکب یا قویق
 لاله در پیش چون غاشیه در آید
 گل سب رو آل و آرد و در امان
 هر گهی آید با آل و سب ر آید
 چو با سم و صلح آید در بستان
 لاله با کس در بوس و کن آید
 باغ مانده که درون شود اید و کنش
 زهره از چرخ سحر که بخت آید
 اینچنین سپید با نیزه کو با من
 که در از سخن سپیده عار آید
 شش بار آمد نوره زمره امجان
 چو همان نیست اگر شفق بار آید
 هر که ز دولت سحر کلاه آید
 باغ ز آست اورا بچه کار آید

سوی من خواب خالیت جال و
نفت و شدت اولد پس کدگر
روز رختند کز شاو شد و مرد
فلک کردان میریت را بینه
هر که پیش آید شش از خلق موباره
کز غزاست جان بهر او پست
که به آیت و کی یک آید
می پل آید هر چه بجای خویش
نرم و تر که دوش خود و کورنده
سازگاری کن با هر چه خاش
کز نیازت بجا آید و بند دور
که سیاه آید بر تو فلک دای
بنو دهر که می چهره چینه
هر که آید بر خیزد که بدوین
کیسوی من بوی من بهر یک است
کر بچشم تو بهیچ نه مار آید
منه

شاخ پر بارم چشم بخا دهر
در همیکو من نیزه مسلمانم
من تولا بجا دارم کز میتش
فضل برود نه انکه بسی درده
دین سمریت برآورد و پیغمبر
برای اندر دانه که خداوندش
علا و قدرت اولیت مرا آرد
خاک آرد که جسم و عمل هر شب
بسی اندر با فرشت از آید

دولت

در دج سخن بکشی و در بند
آب پند باید شست دل را
چو بر دل مرد دراز و یو کمره
نه پندش که گشتا پسر بگام
هر دتهای صبی را یکسان
چو صبر تیغ باشد پند لیکن
غزل را در دست خویش در بند
چو سالت بر کشت از دست تو
هی پند کند بند بر بند
ز بند و یو ملون دور
ز علم و پند میگفتند ریوند
بهرت پند چون صبرت شود قند

سخن بین پند که دوا ازین خویش
بران ستا که دخت کاش
چو بایه پند چون کردن کردان
چو از چشم از چون این دوان
پند است رجا شد نیز پند
منه دل بر جبه کن چرخ بر کند
کز چه پکنی زان خوروت بایه
ز پند دای نه کشت است خاک
ستم پند ازین برق خویش
مرد چو با خویش شاکر کند
و از این جسم می چه کار کند
دست کار و دمان کار کند
پشت پند که کز بهر کند
با تو که پند فاسد کند
دست ترا خوار و خاکر کند
خاندن

خار بدان کل چینه و قند کند
بسر خود چون کند خاک ترا
کا که کار از چه بکار
نشمر و احوال او مهندس اگر
این فلک میکند کزین مخفان
کار کمت این فلک جسم می
کار خداوند کار خود کند
به دور و زان به صبرستان
روی فلک را بهر صبح کمر
کر به صبر کمر که وقت سحر
در زمی اندر کمر که چرخ می
اینگل و روز کار خوار چنین
صانع قادر و کز به غرضی
وانکه کار کن بسوز ای می
هر دو دین راه شک و دهر
کر چه خود را لیل و یار کند

بر که ز بهر من و تو می کند
 این و هزاران هزار چینه خاک
 شود اگر چشم بر سرش زلف
 روی بین و بس که ز جهان
 جانش از آزار بهجتان بر
 علم دل تیره را فرغ و
 پند پیرای سپهر که پند تور
 پای بدین اندر استوار کند

صبا با ز با گل چو باز دارد
 برایش بسی بر و مشکین
 همی روزگوشینه آرزو هر شب
 چو چارگون شد غم چشم زکس
 کو کین جسم که در دشت سیه
 ز غدا صحرای کو هر غدا رعبه
 بناله بسی پیش گل زار بسیل

که هوارش از خواب بیدار دارد
 کمر راه بر طبل عطار دارد
 از زیر از زمین کل آرزو دارد
 بر او ز بسی لایق تیار دارد
 بزرگانه روح در شکر دارد
 نیز و یک ز کس چه مقدار دارد
 کو نوازغ از آواز سپار دارد

زبیر زاده

زبیل زرد پوش کشد ازیرا
 کنون تیره کلین عقیق و زهره
 بنی که چون کینه دلران کل نو
 بنای کنون و اولیک کستان
 مردوس بهار کنون از بخت
 ز طایف سپاس بر او اش زو
 نه در پرده نقار کنین سرشته
 پات پستی شکسته و
 کنونیم که طایف سپاس بر او اش زو
 چو که جهان اینده ز پیر زیت
 چو که پادشاه این جهان را
 بی بر دشت کل از برگ و بارش
 یک چادر است که او را سپند
 کو کین کشی بدین کستان
 نهاده بس و چمن تاج ز کس

که باغ باغ پیکار دارد
 ازین کینه بر سر خار دارد
 بر از خون دل دوست پر خار دارد
 بهی خلیفان و از زار دارد
 کس از جود و از لاله خار دارد
 نه از سر خنجر و منقار دارد
 چو که مشک و چون و تار دارد
 که زلفین و عارض کعبه دارد
 که کلین کسی ز منحن عار دارد
 کنون بر همان خاک و کس دارد
 همان کینه پیری چو کس دارد
 که محب و کاه دستار دارد
 خنجر آنکس جین کار و تار دارد
 که هر یک چه از زار و کاه دارد
 بهستان خون که دود و تار دارد

سوز خورشید خاندن پیشان را
 پنبی که است بر لب سینه
 که دو کشت رستار غدا
 بر آتش و جود صند زیرا
 که غمده پیش اگر عهد کرد
 شدت پادشاه و مال بیک
 درخت جهان ز جبینان لایرا
 مدد و بهای جبین عمر کو
 بزنها کیستی مدد دل ز نزارت
 یک منزلت است که هر که اندوشت
 یک میزبان است که میهمان را
 بدان میخانه مر و سینه بان را
 یکسو شود از راه و سینه کعبه
 پر از خنده و زانو دل ز کینه
 تو را که بدست بر منبر کرد

همه سیرت و خیم کلزار دارد
 پنبی که کس چو کنون دارد
 که کو دل و جان پیشان دارد
 که همیشه بر سر را خور دارد
 ازیرا که در استین عار دارد
 روش دره پادشاه دارد
 درخت جهان رنج و غم دارد
 که جزو جهان خود و خیر دارد
 که کیستی نه زار و ز نزار دارد
 برون آمدن سخت و دشوار دارد
 و بان و شکم خشک زار دارد
 که او قصبه این و خنده دارد
 که این که غم از زار دارد
 برایشان بر چشم و کاه دارد
 بران دست و کس دارد

در پارس از کواکب سیستم
 همیشه در جنت این دیو به
 چو رستم و خیم شاد
 خود و من با اهل دنیا رغبت
 که خواجه که این به کنش است دارد
 به دود و رفیقان او را ازیرا
 مر این به خا و بهین حقیقت
 حقیقت نینه و کس لایرا
 جهان است کاهرت ایروانا
 نشاید که پیش او را که زوان
 زوان لبست این کو پیشان را
 یک بوستان است عالم که زوان
 از اینجا جی خودش غم کاه دارد
 همه روزگار ان اویند کینه
 یک سخت کرد و زوار کارش

ز کس شمعون دل آوار دارد
 به زار و مردان بسیار دارد
 و خا و لطف را به پیکار دارد
 ز صحبت پیکار و نه سوار دارد
 که جود که از چنبره دیار دارد
 سبک رقصه سبکبار دارد
 که چشم دل بهیچ پیدار دارد
 چو چشم دل خورشید زار دارد
 که بر سر یک نام بر دارد
 درین کار سپار اسرار دارد
 که او را نه و با نه سار دارد
 زردان و کشت و جیب دارد
 دران عالم دیگر است دارد
 مسلمان و ترس که زار دارد
 تن کار کس لاف و زار دارد

یک روز زمین دستانت بشود
یک کاشم که دست از آن به فلجی
مرایت هر روز هیچ دهان دل
یک روز ناست مرکار را
پایموز و آنکه بکس کار دنیا
جز از آن مدان رسته از بند و نش
نصیحت پذیر و گفت ر حجت
که کوه دل و غمی جسم را دارد

و اینست

هرگز از فضل زان چشم او نباشد
نفس مردم آب پاک و عقل چون که بریند
در مرد و اندر وقت عقل سپید شود
سیب و مرکب هر یک که شست و دوا
تا نیند هیچ و سختی هر که کرد تا هم
کر ملک باشد تو و آن باشد غیب
کو و کان اول بیک زندگان تر باشد
چون برآمد روز کاری طبع و روح را شود

شعله آتش که در کمره به چادر نخت
آتش ده نعل ازین آتش به عمارت
کز تر او خورود زان پس از اندون
اندک اندک به پیش چرخ عابد
مرد و آنکه نفس تو مال تو نیست
کر به جسم آید زین عمل پروا شود
در دست جلال پاک باشد کز کان
صد هزاران آفرین به او بر کس کفعل
خفاکن به کشتندی برادر کوشا
ست کشتندی را چنان زیان جوش
شمس چون پدید شود افق زو رو کن شود
کر نماز و در چمن نم برینا روز زمین
کر باشد خوی ایشان و رنای خلق
آسمان دین از ایشان در جهان پیدا
چون حل ساقه شود زمین محلول شود

ساعتی زور پنج کیسه سحر شود
کرنگه از خوراید به دیوی عیاش شود
کز شر او شهاب از فلک سپید شود
قطره قطره جسد کرد و آنکی دریا شود
به با او و زلیس کن به با فردا شود
کر زواید و در طایف مولس و انام شود
انسه بهود و کا به سجده غلب شود
بر فرزند کر این کتب خضر شود
چون کن آجاست از خاک و بو کج شود
پیش از آن کاین بقعه بر زویر غلغله شود
مرد چون دانا شود دل و درش دریا شود
خاک خاکستر شود و بر بهر صحر شود
روز روشن در دوا ناست پیدا شود
تا بهر فضل دای مرکز مر و ا شود
همچنان در دین از ایشان مر و پیدا شود

همچنان چون صنعت مردم است بکنیا
نفس مردم را خداوند ان عقل و رای پیش
هر که او سپرد کرد و بنده ایشان شود
اولیای زنده ایشان و صاحب نه
کر تو بنده اولیای بهر سوی ایشان فرام
اگر چون حاجت جش را بر اند بر زبان
دزدان جت ز زهر حرم و ذوق
بانیم به نوزی سحرهای رس
تیرمان برگ زیر یک کیسه زرشو
بر نام خلق از زهر زمانه صد هزار

و اینست

خود چنان به انصاف اگر کجا به دارد
تو را معلوم کرد و غافلید و دریا طایفه
چرا خورشید نور آنکه نامش در روشن
چرا غنچه یک بهر سنی افی شود در

چرا چون مرد و آنکه چنگ او را کند
زهر و دیر افی چنگونه می پلاید
شجر که چون زاده کو بکشتش امن
بهران پیوه بود و بی و شکاک و کواک
کرده از بهر مردن که بکشد لذت و بهش
کنو به کا بهر جسم به حال شد غنیر
کنو به آتش از رسد و کل معارفان تیر
کنو به سپهر کنگت مرغان هر یکا رنای
کنو به سگ متغی طلس آینه چرخش باغ
درین آتش چه صحر و صحر و در و در
نظر کن در نیغ تو درش بین و تر
چرا شیر از سبب مود که در جوش آید
اگر تو در سبب مود که در جوش آید
چرا هرگز نیاید که او را دخری باشد
طایع چون به نیت سولالم را جوا به کو

چرا خندان کیک که مراد از کیک که در دارد

تواند انداخته که انداخته علی
تراور برین دانه بود نه ضلالت
تو لیک را بر هر لری برین بدین بخانی
بوده دل و دلاخ بر لب سخن
یک اندیک را او نه در هیچک کیش

و نیت

هر که جان خسته را از خفاصل آید کند
هر که کس خفا را و ایدل درخت پیش
علم چون که است از انچه در دین است
جز بهی از دوش جمل خبری بر آن
هر که جان به کشتن اسیرت بکند
هر که بگوید ما را به راه زود زود
ناید هر یک که حاصل کوی است
چون بقطعه اعتدال با نگر دور و شب
نرسد بکل را که پدید آید از خروید

ای بار خدای

ای بار خدای ز هر چون و چه و چه شود
ریت را که دل چو چشم سر چاشنی
کرمی و مردی را هر دو شاکست از ستم
هر ستم را پسینگی کایزد عادل سسی
جاست را تا بن سپردن قرین بهشت
عالم جان بست جان تو چشم است
جان اگر رفت را با سر و بن سباز کرد
مد لکن با خویش تا بن پویش بهشت
کاشنیز که خواهد با تو بکن روز عدل
دشت و پیا پیش کرد و زنده الی کلا
این کشت نهاد تو را به و عدل از کلا
کار دنیا را بهی همای کار استخوان
کر تو اندر چرخ کرد و ان میگر چشمت را
هر که روانی دنیا را بهی که بعلل
نسخی کشتن باشد هر چه آنرا بسوی

چون بر شش کل رخ چون نغمه کند
ریت در دل تر چشم دگر چنان کند
ز ان یکی که بکجا زشت و ناز کند
کاه و عدل آتش سوزان و کوه کند
خیت قل بر که غبت برین تن چنان کند
علم جهان را چون جان تن را بهی در کند
علم جاست را بهی بس بر زنجیر کند
مدل از انکار که به سبزه چنان کند
بجهان کردن وقت اعتدال انچه کند
ز ان همی بر عدل زنده و عدل و سپ کند
چرخ کرد ان کشت نهاد را بهی کند
پیش تو انچه چنان کیتی بهت کند
کر چه جو بهت بر علم را جو کند
سبز دنیا بعلل او را بدین و عدل کند
انچه دل را بهی در دهم شید کند

عقل نیکو که ترا به بانک و بانک دوزان
عقل کرد ان که کرد و کرد که داند جهان
خاک و باد و آب و آتش که در دوزخ
هر یک از هر یک و هر یک که در دوزخ
آب و خاک و آتش که در دوزخ
چون ز کاش خرد و سازد یک زوم آید
قول کند آب و آتش را نماند کس شود
ای سپهر بیک چشم برین زین سپهر
روی صحرای پشته عذر زلفت زود
آب دریا و آب و آب و آب و آب
بر که مشرق و مغرب و آب و آب و آب
سپهر که مریدان و آب و آب و آب
ای سپهر که مریدان و آب و آب و آب
ای سپهر که مریدان و آب و آب و آب
زخم خرد و آب و آب و آب و آب

ای بار خدای

ای چو جتی دل پند چشم تو
دراز می رفتن روزن می پند کند
درازون ما زان خور و در
وزن یکای سپهر کن از خور و در
تو و خا و برون کن از کون
وزن سفید کن خور و کون
انت که بر طبع کر جان
شود است نیند و سفید در شور و
بر شور و مرز آب و آب و آب
خاربت درشت است با سبیل
سپهر هر به سفید دل زیر اک
ایمن شد و زان تو زیر اک
کر که در از تو یک به شش خور و
کم چند مردم از جهان رحمت
این شوی کشتن پدید هر روزی

و نیت

وز سدی بسان بگذرد و کما رسد
 در جام شراب ز هر کس که رسد
 زان فتنه شد دوست این دشمن
 لب تاز زهر نوش پندارد
 آنگاه که چو زینش بفرساید
 شایکه که خود بدو شمارد
 آنت خود که حق این جا
 مرد از روی دین ده بگذارد
 وزیر زبان ترشح حکمت
 برگشت بهش و خود فرود
 در سه گنجه خود به پیاری
 بر پیش باری دین بر سر باری
 ویرایت جهان که زهر قاتل را
 در نوشش که بیچاره
 چون روز پسین این معادی را
 هر کس که بدو فرودش که بار
 آن را که برش و خود باشد
 با دیوشت زخمت چون یار

مجله

1365

بهی دایم این رنگ است
 بهی مار که ز دست از دو سر پاش
 اگر بهر دم بود بهر
 چو لغت کند بر جان بد کنش
 چو هر هفتی بر آید ز آب
 هر چه هست که فصل یک
 چو یک کند با تو برخ یشتن
 کر اینه می کشد بهرین
 بد و حسن به آزار مانده هر آنکه
 ز یکا به یکا رسد و از آن
 خود جو که یک خانه بگز
 خود از آتش طبعی آتش است
 برون آرد و دل پیرا خود
 کورت و دینا گرفت است
 خود ز جانست اگر بکشیش

والله اعلم

که که قصه ز عالم خواب و خور و در
 بخشایش مشا را بی بصیرت
 نه هر چه با پر باشد ز مرغ با ز بود
 ز مردم آن بود و پوز این چو پای
 اگر چه شرفست از صحبت جهان
 اگر چه شرفست از صحبت جهان

بهین بر سره نامکند دل
 خود را جز است از تو زیر که جمل
 کبش خویش را کبش دست زده
 کبش جمل را که خواهد دست کشت
 چوید و یکای که کند و روش
 ترا زده تا چنان چون هستی
 بدین کوری اندر نه سی کایت
 چو بای پسند و ن جانست تو
 ازین بند و زلفان ما چرا
 خوشتر از این به سر پر و ن شدن
 است خوشتر است و پری خزان
 روگون شدی و در گون شود
 زده و ششهای بدیع
 تا بهند آید زده روز روز
 نسره و کس کشی بد

٥٠

جهان اگر شکرت کرد بدست چپ بر تو
 درخت فراموشی از دست دارد و شکست
 اگر چه باستی اندر نهفته دار و زهر
 منافقت جهان کربس کزیر حکیم
 در ساری پند چو اندر آید
 همیشه اخلاص و یکدستی پندار
 چه برکت است چنانچه خداوند دارد
 بچشم سرش از دشمن و دیر و خرد
 اگر تاداند او ای سپه جهان آرد
 ز بهر دانا و در دجای پیاپی خدا
 بر تو دگر شمر که گاه باشد و خرد
 ز بهر دانش و دین بایش می دم
 بخورد و سازد و خورند و شرف بایش
 شکم چو پیش چو پیش چو آید از طعام
 بگردوی چو آید و می بر و زبانشان
 اگر نه معده ترا بر سبزی بگرد
 باز

این شعر در وصف
 دنیا و دین است

بگزار راه اندام مکر بسوی ستر
 بیخ و بولین است بر تو فرج و کلاه
 خدمت باید کردن همیشه زین بیخ
 ستم رسیده تر از تو نمیدانم کس دگری
 ز دیو وقت خدای که بر تو وقت
 نکو که هیچ کس نیست بدو بر نهی
 بهش تمام که عالم بهل تو خیش
 ترکوش و جان دولت بگذا اگر جانی
 قجای شاه ز پادشاهت نرم و جانی
 کجا کن که چه جز است در وقت کنت
 چه که هر است که گشت خاک و رتق
 به و دست و چو پایست بگرد و دور
 چرا که زلف تو زورک تیر دارد
 چرا که تا بن اندر بر و اشر دارد
 قنت که کز این چو نظر اندر دارد
 ز منزل دل تو قصد می سفر دارد

و آنکه تو بر کرد و بختی که کردی
 دست نیکه در بختی که رسول
 سوی خدای جهان بکیت پیمبر
 ما در شان زاده برضال جهالت
 رسته از لسان خلاف آل محمد
 پند و هش که پند ضایع کرد
 چون کنش از خاندان پیمبر
 بر سر آتش نهادت ای تیغ دیو
 جز که عیار پس از رسول که بود
 اسبچه یکا با نوی رسول که بود
 با دوزیر کسبم آملی را
 شر و بیغ آیدم دشمن ایشان
 سوده از دست این نفاق چه دور
 دوست و دشمنان و نیت زبان داشت
 نیز نه چشم رود اگر نه بگویم

ای بانی

روز پس چاک که در خوارو بیله

در این

بالای هشت چرخ مذبح که هر روز
 اندر شیشه عدم از لفظ وجود
 محسوس نشیند و بکشد در جوهر
 پرور و کال و این قدس در قدم
 زمینی آفرینش از انبوی کانیات
 اندر جهان نیند هم ایشان در جهان
 گویند هر دو هر دو جهان ازین قبل
 این روح قدس آید و ان ذات پیر
 بی بال و پرشمن سنگ و بال
 با کرم و سوسه عالم و شک و ترس
 در کج خانه زل و محسن آید
 از نور تا بظلمت و از اوج تا حقیقت
 هم عالم و آدم و هم درخ و شب
 که نور هر دو عالم آدم منورند
 هر دو مصورند و با مقصورند
 نایب و انفس که مطلقه انورند
 کوه رفیع اگر چه با وصف کوه بر
 پروان و اندرون زمانه مجاورند
 در مائید و درت مارج برورند
 در هشت کشورند و در هشت کشورند
 یعنی فرشتگان پرانند و پرنده
 با پر برایشان علوی همی پرنده
 چون خاک و دانه و هفت آب و آفرنده
 هر چه در جهان و نام و نام پرنده
 از باطن و در و از بطن و باطن
 هم حاضرند و غایب هم نه در و سکرند

جان و خرد و دوزخ برین مرغ خفته
یا هر دو ان نشسته درین کوهی آید
تا چو اگر خست سخت کوی جانور
که جان و عقل هر دو بی عالم اندرند
و اندر جهان نیند عا حال غایب اند
در غایت برین با چو کوه خسته اند
و اگر ازین مزاج همی جدا شوند
چونند یا نه چیز عرض و در کجاست
که چو نیستند برین از مزاج تن
اگر در نیت لاشی و جود و ابترند
و در لاشی نه فعل میاید نه چهره
و این هر دو در تن تو با فعال ظاهرند
اگر چه کجاست بخار از عرض
و اندک این دو چهره لطیفه و جود هر دو
زیر این دو جسم طبعی تمام شد
که آب و باد و خاک و آتش و فلک برینند
اگر تیز و عقل ازین دو کجاست
غافل نمید که چو برین واکم درند
یکی چشم و صورت و ایشان در و بصر
عالم و درخت پر بر ایشان بر و برند
در نیت کجاست میان روزگار
و اینها که چون غمزه بر ایشان درند
اینها که چون سوز کوه نیت
ز در و توان گفت بر چو چرخ بگردند
و این خفته کوه و نیت و این مرغ
کایشان همیشه در پس و در پیش
و اندک عاقلان جهان کین کوه ترند
آب و درختش همی همه از عسل خورند

چندین

چندین بسند از عشق کوه و دوزخ
پس چو هر کس کانه و لاغرند
تا که در آن سیاه کوه تر که این سپید
چون بگذرند به با بر بکسند
تا چند بسند و بگردند کرد
این نیت و شمع بر این کوه سپید
این نیت کانه شمع بر این کوه سپید
از کرد کار و بوی ما چو سپید
کوهیند و بصورت خویش این می هم
کایشان همه خدایان و مجسمند
زیر که ظاهر است برین کوه ترکان
زیر که ظاهر است برین کوه ترکان
کوهی می قیاس که در نیت روزیند
اینها دو دستهای جهان در کوه ترند
تا که از نیت ای برین دستهای خویش
ایرون کند که خلق بر و نیت آورند
سویست این عاقل که ایشان نمیکند
زیر اینها که در نیت روزیند
روزی و عصر خلق بقدر یا عسل
ز اینها مقدرد و از اینها مقدرد
لازم شد است کون بدیشان و نیت
که چو بودش از آغاز و آخرند
که چو غایت و شفا و غایت
و رچه نه اینها با نیت لایه رند
اینها که نشوند سخن زین چهران
ز یک اهل حکمت و توحید کافران
بر خواب و خور و نیت شد عسل
تا چند که چو چو چو چو و سرند
هر صبح که زهر صبح و عسل بکشد
زیر اینها که در نیت روزیند

اینها نیکه سوزی خود به سر از دستور
 بر چند پرستور خدا و دوست
 ز اینها بگوید دست کش چون کند
 بر صورت من و تو از دست و فتنه
 اینها مگر خیر است چو با خدا اند
 بسکام شتر سخت چو سد کند
 اندر کوخ خم نشود پای ایشان
 لیکن پیش میر بر دار چینه
 کر رسم و خوی دیو گرفته اند
 کرک و پیک شیر خد او پیر
 کرک و پیک کرسه کاد و بره بر
 و اینها صنایع و ملک سلیمان پیر
 پیشرو شیخ و پند چون زهر خوشاله
 با شور و جوب و شیرین چون نخل و گلاب
 ایو شیراز و چکوی که این کرده
 هرگز نای حنت و زور و کوشه
 ز راه وین فایه ره کور در کتاب
 زیر که این کرده همه کور و هم کرده
 این راه با ستور با کن که عاقلان
 اندر جهان وینی بر راه دیگر
 این عاقلان که اهل فرد به سیاح دین
 یار و رشت احمق را و حیدر
 کیتی هم پستان و ایشان روزه
 مردم به نینیلان و ایشان مسنور
 اغات دیو و افسان غلام
 و افراتق سلم از امانه خواهر
 بر منج کعبه رفت و طاقان روح
 با خوش بر نه کشتی و مسکن
 ای حجت زمین و برسان به خانه
 تا اهل جل و زو شب و نیش شب
 با نون

با نون

همچون تو نیست که چندان فغان
 ز بدخت وین همه با تو برابر
 تو نغمه میوه خوشش و شیرین میخوری
 ایشان مغال پند و بول میخورند
 در ایشان چرخ و در فغان زیر کند
 کانه نصفای ریح زمین و از میچند
 پر و ز چون کنند ازین واکه برکت
 کز قاف را که در بچال میسرن
 ز شتری ز زهر و ز میچ و نه زحل
 ز آفتاب روشن و غما و انور
 تحقیق شد که زهر خسته و غلام است
 اکو کویه شش که هر چه که هر نه

در نصیب

چند کردی که دم اینجمله لبند
 چند از روی روز و شب همچون فون
 از پس فریستم کشیدی بر لبه
 ساین چینه با چناه و اند
 که در فتنه کنون از حد گذشت
 شهر و کنون ازین ترفند چند
 مادر سپار فرزند و یک
 خوار در ایشان همیشه کند
 به تو نشیند است بر کار واری
 کوه و زندان سخن ابد جز کند
 کاه دوری آتش بر روی آب
 زهر داری سحر و زیر فتنه
 از زبان و کمر او این با شش
 بسکن زکر و در با بند پر بند
 کز بهیاس خود به چید به کنش
 آن بنشیند در است و ز نه

بس مندی تو لیکن در درین
 چون بنده پیشتر مندی
 که کردم چون کنای پیش ازین
 چون گفتندم درین زمانه
 یکدیگر چه گوید که دگر
 بر من ازین سخت بنی برکند
 از من آید من بهین هیچکند
 پای بند کوسپند از کوسپند
 چنان بنامش زیر بار اندازند
 زیر بار من نامش سخت سال
 این فرشته روان در حجبند
 در این بند کران تا کشند
 این فرشته روان در حجبند
 چون سوزی دانا نال
 ای فرشته حذر دار از جهان
 که بنده پیشتر مندی کار بند
 این یک دیو است یا تیر و دوش
 غیر که پذیر پیش هوشند
 از زبان مندی وایم هوشیار
 که بر شد ز دگر ای بر حجبند
 هرگز از آسب آتش رسد
 در ده دوازده ویش تنویند
 که بخوابی بسن این پوشش را
 از خرد کن یتد و از دانش کند
 و اندام او دانه که چیت
 نرم و سخت و خوب و زشت و بوی کند
 فرزند و کنش هرگز در
 تا کردی در دهنده آه مند
 بر که پسند کن تو آن رسد
 کت پند خورشید از اسپند
 ایله

ایله و عورت سبب از بهر آرز
 بر امید و رست کم شد گفتند
 ست کردت آرز دنیا لا جرم
 چون شدی پیشتر نامدی مستند
 با تو فر واد و سبب از خو درین
 چون بر ویر است خور ازین زلزلند
 چشم دلت از غم غفلت بکن
 ز کج جمل از دل به پیش آورند
 چون بدست خود بسته بر پای خود
 خود پر کشد خویش با پیش آورند
 بر بنده ای راه دل بر جاس کن
 که می نازد و ترس چون سستند

و اینست

ای هفت که درین پرده سید
 آنچه چو خستید اگر بار بر سید
 خوش است یزد در شاه عالم ازیرا
 حوران که طلعت و یکیزه قیامند
 سدی حکایت در شام سخت ز رگست
 زیرا که بکج سبب پوشش نمایند
 از بهشت و تر از خلق که باشد
 چون پوشش بر سبب و نایب نمایند
 پر نور و صورت ز شام خاک ازیرا
 نایب صورتی و کان صنیاع نمایند
 عیب است یا که که دریم همی
 با تو چو شکر چه شام حاصل نمایند
 به صورت و بخت مار که پدیدست
 بر صرح قلعه س حکیم انگار نمایند
 پانده که که در دهنه که بیاید
 بر خویش از خویش هیچ کار نمایند

آید بدین که شایسته است
 از آنکه از او است شایسته
 از آنکه از او است شایسته
 ای شرف و شرف شایسته
 برکت می زید چنانچه
 یک نشو و شکست طبع شایسته
 آب از شرف و طبع پاک
 دلتان خوش کرده است دروغی که گویند
 اگر است بخوابید چنانچه
 ای است بخت بدین شرف و شرف
 خواهم که به این که این چندان
 زین پیش شایسته من نیست
 این ظلم به ستوری از هر چه
 از حکم آتی چنین فعل نیست
 این حلیت ساران جلا عالم نادان

زان می نغز آید که به شایسته
 بر خاک می زاده ز آید به شایسته
 ز می دروغ و شرف شایسته
 این شرف و شرف شایسته
 فتنه زان شایسته مدح آید
 آید طبع مال شایسته دوتا آید
 مانند ستوران زین آب و گیاه
 ای همه که این که شایسته
 ای که که آید شایسته
 هر که خوی و چنانچه فتنه چنانچه
 طاعت از هر چه معنی و هر چه آید
 هر چند شایسته چندان اهل خطایست
 چنانچه یکدیگر پس خود را به آید
 اندر خود خدایه و شایسته
 که خدایه پس لعین را روز آید

۲۰۴

چون چشم سر کینه شایسته
 هر که کینه زده آید از شایسته
 اندر طلب حکم و شرف بر سلطان
 این چه شایسته بر شایسته
 با چنانچه دروغ و شایسته
 فوج عاقلان زاده در شایسته
 میراث بر شایسته زنده شایسته
 میمون چنانچه بر شایسته
 پر نور و دروغ و شایسته
 زیر که رویت اگر گویم کاین
 کر و دیو شایسته ز شایسته
 نصرت مران به شایسته
 کوبیده که به شایسته
 ایس را به شایسته
 ز بهر چه بر شایسته

در وقت شایسته شایسته
 ز بهر چه گویند و شایسته
 مانند عصا مانده شایسته
 انگاه شایسته دروغ و شایسته
 ز دروغ و شایسته
 و از شایسته و شایسته
 زین شایسته که شایسته
 چون چنانچه شایسته
 آید شایسته را که دروغ و شایسته
 ان و شایسته که مران را شایسته
 به روی و شایسته و شایسته
 کاز آید شایسته و شایسته
 چنانچه که شایسته که آید شایسته
 در شایسته شایسته
 که جلا شایسته چنانچه

کو میباید که تو حجت فرزند رسولا
 زین رو دهمس از برنجید و پند
 فر دایم پسر پند چایند چاره وز
 ایجاب یکا میباید فرزند نشاند
 آزا که باید شش شودن بگویند
 و از او که گویند شایسته باشد
 چن حجت شایسته بحث کنم کند
 هر چند که لایا بر میاید رویند
 چن حجت گویم تیر از وی من اندر
 که چن زرد به بشیر می گزیند

در این

ایکجا که جان به جیل داند
 وز غدر اسی بجا داند
 که تو بشل فاده در باشی
 ز انجاست بحیله نرو داند
 تا هر چه بداد تو خوش خوش
 وز تو بدو و کمر بستد
 خوب و جاسی و توانا سیل
 زین شهره و دخت خود پستد
 دان را که می از و بخت بدست
 فر دوز تو چکان بختد
 بنشین و برو اگر تو را کستی
 خواه که بچوب این خزان
 هر که بدو و این نسر و نایه
 بر جابل و غم و کرم بکشد
 دانست که که دوز این جا
 در پرده غیب حق پوشتد
 خوش خوش بر دهم آنچه تواند
 و از هر بدت بدعتی زوان

در این

در دایم جهان زمان زمان باشد
 چن عادت شوم از بهسی
 کاین سفید جهان کرد آن کرد
 کوروی زرد سے او بکر داند
 ای حجت اگر تو پند پذیرسی
 از هر تو این جهان فروماند
 هر موزن حق بوقت قد قامت
 از جای چنانست بر نخیسرا

در این

هوشیاران ز خواب بیدارند
 که چوستان غمت بسیارند
 با خوان که آبخور نشوند
 با دل پر فروخته او درند
 استن آگهی که ز کز ان
 زیر این غمت در کشت رند
 بازستان پشند از بیم
 که چو با فضل و عقل میارند
 که پسند نه کز این سستان
 کار این عاقلان که پیش دارند
 مردان اسے برادر از عامه
 ز بخت بدیل بهیدارند
 دشمن عاقلان با کهنند
 ز ککه خود جاسل و کفر دارند
 همه دیدار و هیچ فایده نه
 است چن سایه سپید دارند
 منبر عالمان گرفتند
 این که وی که لار در دارند
 روز باز در س غمت ایس
 دین سینه اش روز باز دارند

که شد و هیچ درد مند درست
 زین پستان که زار و پیا نه
 بر دروغ و زنا و می خوردن
 روز و شب هیچ زانغ نماند
 که در دینت نماند مال و یتیم
 نزد ایشان نیست افکار نه
 که درست قول محتسب را
 این فیهان بجهل کشا نه
 خرد و اندامین بود و اینها
 عیب دیند و علم را عار نه
 در کش و در زین پیغمبر
 این فردا یگان حسن و عار نه
 مرد را در میان خدیش همی
 در پس عیب خویش گذار نه
 که همی این عقل و بهر شکنه
 بهر شیوه رند و جلوه عیب نه
 زانکه خسته دل و خجل باشد
 از کراهی که مانده پیدار نه
 مرد را هیچ خویش تن نکشت
 که کون مرد و پندار نه
 ای پسر هیچ دلگشته باش
 کاندین خانه سینه احرار نه
 دل بدیش از زحمت لنگار
 کاین خفان شهنشای دیور نه
 مرغزار بیت ایچان که درو
 خانه دوکان مردم آزار نه
 به دل و حسد و دروغ و بهیست
 رویه و شیر و کرک و کشتار نه
 به بر و میوه و درخت درخت
 خاص پر بار و عام به بار نه

مزدی

بر فردوی بخت و مردم
 که چه از راه نام بسوار نه
 مردم به تیرنا همیشا
 بش چن بشیز و دینار نه
 بکز این خلق را که ده کرده
 که چه رند و بر چه کردار نه
 اسچو نای که کرده از حوص
 یکدگر را همی به بار نه
 چون سپیدار سبز بهنری
 رز و مرد می نروا نه
 موش و مار نه لاجرم در خلق
 بکده ترموش و زمار نه
 یکدگر ده از کرم طبعی خویش
 مردی را بجان خریدار نه
 که چه از مردمان با زار نه
 مردمان را بجهل دانا زار نه
 لاجرم هیچ مردم از جوان
 از همه خلق مجسمه عیار نه
 بهر شنه ان میاغ و هر اندر
 ای برادر گزیده ایچا نه
 اینست بر برک و بر و خشت نه
 که بهر برک و علم بر دوز نه
 بدل از کز و از حسد دور نه
 حاصل صرخ و دهر و دوزار نه
 کین علف و فضل اگر چه ز چمن
 بهر نر از دوز و نان چمنار نه
 اهل ستم خدای مردانست
 این ستمدان نه اهل ستمار نه
 که بخواهد از بشنوند سخن
 بکه کار و کر و حسد و زار نه

در طبع روز و شب میان بسته
بر ریشه و پیر پهلوان نه
نشان بسته اند پیش امیر
در مکتب دانا و کار و کاچار نه
کر میان پیش پیر بکشتینه
حق ایشان بکاف بکند نه
با چه دانا حسن کند صلح
در این جهان جمله اهل زنا نه
و آنکه زنا بر نمی مهند نه
همچون روز و شب بجا نه
حسنت ام و زمره جوان بهشت
خاسته ترا میگردان دل پاک
ایستاد کز دوی کرار نه
من بچکان به چرخ و بجهرم
همینند که در دوی خوار نه
همکان لشکر فرشته اند
کر چه دوان پیسند و غدار نه
دیو با لشکر فرشتگان
ایستاد بجهرم که یار نه
زین رم نم و نام زمان
ز و پیشان که اهل زنا نه
اهل غار میسر نه
هر که با حجت اندرین غار نه

در این

و بعد از این چرخ همه با دود
و عدد و طلب کرد و فرستاد و
با دشمن که چهار که میت
تا حجب از بجهرم زبا و دیو

دانا دانا

دانا دانا که نه در و الطبع
آتش او که کز سید اودود
ز و پیشان ز دولت نه در
آشوبی از سید که آزاد و
جان تو بایه بست و گفت سودگر
سود و بایه سسی آبا و بود
بایه که سدر بدین و مخور
آمد این سود و منو ساد و سود
بگو نوبت و نویسا دانا آنچه
نیز جهان کس منو ساد و سود

در این

چینی درخت ایچنان بار
کمره شیار و دای مرد همیشه
درخت ایچنان ره سوی دانا
خود مند است بار و چرخ و حار
نشان اندر دایچنان چنان نه
که خنادر میان خار لپسار
را گوید اگر دانا حشری
بجکان چون نشینی خاد و بیار
برهنه را خدایم من بچکان
کمز بیکر که شمارم پسندار
کمز یکس که سیم و کوهر و لعل
بسکه اندر کمرش راند ناچار
اگر خوار است و بختدار بیکان
هر آنکس بایه غرانت و مقدار
اگر چه مار خوار و ناستود بخت
فرز است و ستود مهر و مار
نشد با قدر و قیمت سوی مردم
ز سقدار سس صدف لولوی

کل خوشبوی پاکیزه است اگر چند / نزارید چو که در سر کین و شایه
 توی به درخت چنان نیز / درختی راستی بارت ز کثافت
 تو خواهی در شیرین باش و سحر / بفرغ کنون و خواهی غافل بار
 اگر بار خود دار س و کرمان / سپیداری سپیداری سپیدار
 خانه جز درختی را خود و منور / که بارش کوهر است و برگ و خار
 به از دین رو که هر علم و حکمت / که دول و شنت چشم میدار
 درخت که ز حکمت بار دور و / کثافت آرد بار خورشید کبار
 اگر شیرین و پر نرگست بارت / ترا خواست چون کشتار کردار
 و کرکشتار به کرد و دور س / چو زراعت و دیوار س به بار
 به چکان سخن در پیش و امان / زبانت تیر بس لبات سرفار
 سخن را جان س باید حجت ز آغاز / چندان در رو و خوش کسب سوار
 سخن چش سخندان کو س ازیرا / که به لفظ کرد و خط پر کار
 سخن را نادر س پاک از زنگنه / ز دلها که پند و اندرز کند در کار
 چو طبعش باشد سخن نرگست / بهر چو کین عورت سب زار
 چو آزی غر به پیش آزی اسبان / که نشان س به چهل اندر کار
 به دولت

چو بدست که ز دیوت راه که کرد / که چو زده درون رشتی بکفلار
 پشیمانی چون کین و عدوی که هرگز / نیاید بهت از پیمار چار
 به سخن جان مار که تو س / بهر کشتار با هموار هموار
 ز جمل خورشید چون عارض س / چو اوردی سبسی ز اموات عار
 اگر زاری س اندر زیر طاعت / بهر جان جان بطاعت بان کردار
 بهر سخن جان بطاعت بان کردار / بهر سخن شو جان به کردار
 سبکباری کین و دعوی که نگاه / که بان کرد و پرست سب
 مخور زلف بهر کس که سخی ای / که خواهی سبک به هیچ زلف
 چو کثافت س که بنده شش بعدا / بهر کینه کین مینت کثافت
 که آسان به سبک بارت فردا / که از سبک دنیا کار و شوار
 که دنیا را نه چار است و نه مهر / زهر خود سبک ز روی به چار
 نه کین به خورشید این زو حذر کن / که بس چشم و چهرت و نثار
 جهان را نه چو چندان آزار / بهر کثافت او که دید سبک سوار
 بهر زن دست آید سبک زو / که دین و دوز و دانش به چار
 چو تو س لادین و علم کشتی / شود دنیا بهر پیش تو چار

بکار خویش خدایم که کن
 اگر می داد خواهی داد پیش آ
 بکن که راستی و رزید خواهی
 چه به سر به پیش که کون
 حذر دار از عقاب آرزو را
 که بر زهر آب و درد چنگ و قنار
 اگر با شک خدایت پیش
 طبع کس از خون و کشت و در
 و که نه به پیش از خدایت
 چو دیت ریشکشت و در کف
 ز جنت بندیش که کاست او
 ز رسم جوح و در استکار
 که از بیک اهل حسد است
 که زویشتر در هر پیکار
 بدین رست آخر از چنگال دنیا
 بقدر خداست فرد و قنار
 که ز دنیا برنجی راه او گیر
 که زین بهتر از است و نه به کار

و غیب

برکن ز خواب غفلت پر است
 اندر جهان چشم خود مبر
 کار خست خواب و خوابی نمان
 با طرب خواب و غریبش در غر
 از خود به سر و دست
 آتش خنکی و غریبی چون غر
 بر لبه کلاه غر و کلاه
 بر کن لب یا سویی که دهان
 که یک سبزه را سوجی را
 در قهر بکن لب که
 در غر

یزید شب استاده در کوچه
 پر دین چه پیش ظاهر چون و ایم
 چو نه زهر و چو نه رخ پر شد
 شری چه سیم خورشید و باشد
 بر پریم که و چنین هر شب
 چو نه زهر و چو نه شکسته عید
 که یک که در زنده هزاران جای
 کشت چو که درین فرمن
 هر که زدن کشت و نه کشته
 به روغن و فستید و به این م
 که آتش ان بود که خوش خواهد
 بشکر که ز برون آید
 خورشید صافست و آتش
 در کثرت بین که می سپی
 معرطه است میرزا و این را
 تیر پر ساز و کار کن و در هر
 نقره است کشت ماه و زور و بود
 در خاک طبع و سیم و سیم کشته
 مرغ زاید آهن به غر و
 در آفتاب کشت که زاید ز

چسب کشت مادر ز زیر نه است
 مس ابعیث زهر بود با دور
 میاب و خمر است عطار در
 کیوان چو نوار است در سب و خمر
 این هفت که هر آن که از آن را
 سقراط با زبنت بهشت اضم
 کر قول آن حکیم درست آمد
 به او هر بهشت خود داد و دور
 زیرا که محمد پندوران باشد
 این که با فیش درون مظهر
 سالار کیت پس ازین نهان
 هر یک موکلت بهار سیر
 سالار پشه در بنو هر کنز
 بل پشه در راهی بود و چاکر
 آفت پادشاه که پدید آورد
 این خستران و این ملک اخضر
 و اندر هوای نام زوی هستاد است
 به دور و بند پای کبیر و بر
 و ایدون نام او شده تقدیرش
 با خاک خنک ساخت آب تر
 چندین هستی قدرت او کرد
 این سیاهی تیز رو به دور
 وین خاک خنک زشت بد کرد
 چندین بسوزد زینت و زینت
 و این هر چه رخسار زینت
 تسبیح میکنند مشهور است
 در زیر این که در مشک چادر
 تسبیح پیش می کشند و سینه
 کر نیت کشته کوشن خیرت کر
 کر نیت کشته کوشن خیرت کر

درست است

دست خدای اگر گرفتاری
 حرمت خوری به و بر کینه
 چشمی بسی بیدت و کوش تو
 از بهر دیدن ملک الابر
 اینجا به پیش خود نه بار است
 کر چشم و کوش تو بری زید
 ایزد بر آسمان است سینه
 تو خدایت چو گلشن در حبه
 از بهر شدن سوی عیسی
 از غم بال ساز و طاعت پر
 ای کوفت ز راه سپاه که
 فرم شده بجم و جان لا غر
 در گردن جهان فرمیده
 کرده دوست و بازوی خود چهر
 ایدون جهان بری که گرفتاری
 در بر تو خوب چهره یک و لبر
 و آگاه نیستی که یک سافه
 دردی که شد مشک و خوش اندر
 کر خدایت که ز جهان و رخ
 در تو بکینه او بکشد خنجر
 زین پوفا و فایده طمع دور
 چون در دوی به چرخ خاکستر
 چون تو به حبه در اکلند است
 این صعب و دیو جان به محضر
 و ز غلچن تو غرقه که کرده است
 این بحر سپر که و به سحر
 کر لیت ای جهان لبش زید
 بس خدایت و خوش بخار کرد
 قطع ساز باشد پندار
 یشیت تازه پنجه و پر شکر

لیکن چو که قصد جان پیش
خافان خطه نه از دونه یقین
کاهی غریب در پیش آمد
با کشته و زاری و با فتنه
با صد کشته بستر دوزخ دیت
باشم که در باستی و معجز
کاهی بر در و درون آید
باشم عمر و با شنبه
دیوانه و زور است که ناکه
در حب این زمانه دیوانه
از جبر سزا تیغ دزدین مغفر
وز شاخ وین شکوه پیش چین
کین نیت مستقر و زندان
بل کین که رکعت بر و کند
شاخ کبار و بنو دمار
ان شاخ پس پر پر و چاه
دینا خطه نه از دیکه
سوی خدا و او بیاور
نزدیکه اگر خطه شستی
یکه شربت آب که خورده ای کافر
النجاره لت جهان ز این
بر کیر تو دوزخ راه محشر
بل دفتر است ای که چینی
خطه ای خویش برین دفتر
مگر مشو حشرت و حشرت
زیرا که منکر نه و زحق منکر
خطه ای نه و چاه موز
کرد شوی کین
پنجه
کرد شوی

کرد شوی بخانه اش بر خاک
شست و دله و دید و سبزه
نه به خدا که عرش در چنان
راست که بر سبزه جدر
حیدر که در سید و زخا
از قیروان بچین جز خیر
بیران زخم خیر او حیران
در بایش خاطر او فرغ
تولش مغر و بایه نور دل
تیش مکان و معدن شد و سر
تیش پستان و لب کوثر
ایز و عطاش داد محمد را
نامش پستان و لب کوثر
کرت از زوت صورت او دین
وان مغر و بایه نور دل
بشابت سبزه حضرت مستقر
ره راز فقر جز شمره مسر
انجامت دین و دنیا رقبه
و انعامت خود و دولت راسخ
خویش پیش طلعت اوتیه
کردن بجای حضرت او کرد
ای یافته ز تیغ و پیکان تو
زپ و جال مکر و منبر
به صورت وجود تو این دنیا
محول بود به سب و زیور
معروف شد علم تو این زیر کیم
وین غود بود و خاطر تو محب
ای حجت زمین و آسمان نه
مدح رسول و آل چنین کستر
ای کشته تو که کنگ سخن گویت
در دیده غافل دین رستر

و پیا بسی برین آرسه
از غیرت کمر شسته
بر شتر نه کشتن بر طاعت
این روزگار مازده است

وینیت

بشی کند رنگ و دراز و کور
چو زلفین میا و جبران و لبر
بلو لوز و نسق که نرین
بیت و روز و روی عالم شسته
کشیده مغلطه سپهر بر شتر
نزد شسته دامنش بر کوی اجنه
چو بر روی غریب بر دست موی
بر روی فلک بر شتر
موا چون غیر سست بر بتر
ستاره چو چرخ رموزن شسته
سفال اندر و کر بجنبه غذا
فرار از زلفش و از کوه کرد
ز بهوش دل و طبع و جگر کرد
دل شیر جگر و طبع غصه
چو به لبان لب خفگی
روان کشته ز شیر و جگر خضر
سید کر و غزیت بر زهر کردن
از کهنه کشیده بر آتش چرخ
چو عید عدو جبرم اتفاق تیره
چو تیغ پلان روی برنج احمد
هوا از و سیاحت صبح خفته
فرودشت زلف از اوراق خور
سوی با خردش روی و برزد
سپاه پیاده دم از کوه سر

یا

بلبل دل کرد و درون بنفشه
چو پسر زده بخند یا قوت صفر
کز این شب و شیخ خورشید یا زلف
چو عشم و لعین از خداوند قهر
بر آمد کوه انکه در دام و جنبش
از و برینین و بر جیسج و کله
دل چرخ کردان و چشم زمانه
چو شمشیر بجای که آبش مصفر
از و کم و از و پیش آرام و جنبش
از و بر زمین در و بر چرخ زیور
زمین کاه پوشیده و زو که بر بند
شجر زو که غفلس و کوا که
ز لاله کی سنگ و بر پیکر و
کلی کج ساز و لبک انداز
کشته دشت را کلباطه و
و به باغ را کاه حله معطر
ز بهر کنگه کلبه در کوه یا لین
پر زین کند کور و دشت بستر
صبارانده از عطار بخت
زمین رانده از و سپای شسته
همه دشت کلخ همه باغ پر گل
رخ گل مصفر کل رخ مر عفر
کل سرخ از روی فرمان بخت
نبشته چو زلفین جانان معطر
چو در سر کلاهش آلود زادی
همه دینده و بلبل ز شاخ مسنور
کلی بر تار سوسه خورشید نشان
چو تیغ عیار بود در کف کافر
فرار و نشیب از کل سرخ کوی
کودریای سبز است بر موج کوه

کل آبتن از بادماند مریم
 جهانجوی از حسن او گشته حیران
 بهار جان از مستان پری
 جان چو شخصی قوی چون حقیقت
 جان استود است رحمت مراد را
 که سادات حبیب جان حجت
 درینا چو آنکه از خود در سپین
 ز پری بر بخت هر کس کمین
 که کوچه پر بسیر بر کیم
 ازین صرخ کردون و اجرامان
 غرض بر سرال محیسه چو دانه
 غرض و بوی دور و سیاه
 ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
 بنیت مظهر بصیرت شهرت
 ای کمن گشته در سراسر ای غور
 خورده سپارایان و شور
 چو

چو خجوده بر تو عسدر دراز
 شادمانه به انکت از سلطان
 آیه پیش یکا در فاسق
 آت شاعر مدح در کوچه
 قهر تو زین سخن بچیند و
 بر تو خنده و تو غافل از آنکه
 چند رفتند از فیضهای سپین
 چو خردان به بر آرد دست
 شهر کرکان منبأ بهر کین
 بکمن کردن همه نو تا
 عیش و بختی است لب
 که شناسد که حیثیت و عالم
 چون زین بر شکستیم هر چو
 تو چو یکا که هر چو با است
 تا پیاده آید آشته و خرد و
 بار و ماهی و کرم و زنبور
 تو کمن گشته که محسوس
 خلقی نافرمان و منشور
 پیش بهتر دودت نسق و فخور
 شادمانی و قهر تو معهور
 بر تو ای منت نه بر سراسر ای غور
 در سراسر ای غور منت نه بر
 بهتر و بر تر از تو سوی قبور
 نوحه نوحه که ز معدن سور
 زشت بود مانده با شاپور
 ای برادر و مملکت و دیور
 شکرش را بر آور دست کرد
 غرض کرد که رنسر و غفور
 آفتاب و شاد و شاد و قنور
 اینهم خاک و آب و نبات و نور
 بار و ماهی و کرم و زنبور

این یک بر جسد چو زنگنه پای کوب بر بنفیه غلبه
 هزاره سیر یک که چرخ سال عسکر کینه است به ناز و ظهور
 مرترا خانه در بیخ آیه زمین فرومایگان ابله شود
 پس چو یاز بهر ایشان کرد آسمان وزین غفور و شکور
 تو یکا هند باج نه بیستون چون دهشتان خدای جور و جور
 این کان غلبه و اخلاص دور باش از چنین کانه جور
 کرت بهشت و دل ترا ز پر سخنی خوب کوشش در ای پور
 عالم دیگر است مردم را سخت میکوز با بلان مستور
 اندر بر مثال جانوران مردمانند از اهل علم غفور
 غرض از سیه یکمانند دین فردمایگان خس اند و غفور
 وز مردمان لبان نوشتند در این یک یک مردمان چو غفور
 پاک مردان چو مایند خوش شادان خلق چون غفور
 حکمت علم بر حال دروغ فضل در و چو بر غفور
 خاشاک در کلام سپیده در زبور است این سخن مستور
 کار او کشت و خشم او سخت پذیر وی بر چو در و مشد بصور
 که بر

که ترس ز احواب جواب وقت کشتن صبور بهش صبور
 بزنگ و کوه و کسان مکر اگر ت غبت است صحبت جور
 آتو بر پیل کزید سے کند و سیر و سیر و اکبر
 چه غلبه در و این چند پید غده کاس مرا جها کا جور
 دل و جانر آهسی بایست از حال و خط و کشتن زور
 آهنگام خواندن از سر خجی نایدت بر روز نشور
 از بد و یک و از خط و صوب چیت اند کتاب اند کور
 همه خوانند بر تو چیسر ناز یاد ناکره از صحاح و کور
 با دل عقل و با کتاب رسول روز محشر که در دست غفور
 بنده کار کن با خدا سے بنده کار کن بود نامور
 خیر بر سیر روز و استغفار کار ما خوب که شود مغفور
 که نباشی ز اهل سرور خواند بهر تلیت و یل و شور
 باز که کرد از تو خشم خدا بر چشم یک جان و سیر
 ای سپهر شجرت از بر کن که بر از حکمت است سپهر زور
 در آیت

امی گشته جهان و خوانده و شر
 این چرخ بجزر و بسینی
 یک کوهر تو نام او بجز
 برین تر بجهد خشکوار
 چاره نبات را نه پستی
 دین جانوران در آن گرفته
 بر طبع نبات و جانور پاک
 زین پیش چه بجا آمد و تو
 تو بهر کسی چراغی زیاده
 و آن که چنین نه عدل باشد
 و آنکه چنین غریز کرد
 زیرا که اگر تو هیچ حیوان
 بر کرد و کون اگر ایست
 چون نیست خود میان ایشان
 این میر و غریز نیست و رکاب
 بندیش بکار خویش بهتر
 بر خاک و در آداب و آذر
 یک کوهر خشک و نام او بر
 زان چه بود و میکند تر
 هموار چنان لاین و کوه
 چاره نبات را نه پستی
 ای پیر ترا کرد و بهتر
 و ز کاه کند چه بود و ز هر
 او بکنی چه است مفضل
 پس چون مری بدل داد
 از بهر تو کرد و کوه و زار
 از کوه هر روز تاج و تاج
 از قوت خویش و دل غشفت
 در ویش زان تو آن تو آن
 و آن غار و دلیر نیست بر در

شادی

شادی و توانگری خود است
 شایسته خود سخن بر و بر
 زیر سخن است عقل پنهان
 و انانی کو سخن کند باز
 تو روی عروس خویش نای
 عفت چو شدی چنین بر این خاک
 از کوه بهر و از نبات و چون
 بهشت است لم بر این رطوبت
 بندیش کو که این رطوبت را
 کشنده سست و در تا که
 خود سنده ی بجزر و کیتی
 بر راس ز چو او چون حایه
 بندیش کو که کار کیتی
 بگر بر علی مبهت است
 او است بنای با ستون
 هر عوض اند و عقل هر
 تختیت خود سخن بر و بر
 عقل است عروس و قول طاهر
 از روی عروس عقل چا در
 ایشته جهان و خوانده و شر
 یک بر کن سوی فلک سر
 بر خاک بپن رطوبت
 در خط و تم بعلل مهنر
 پوسه کو که یک بر یک
 در و روی و سه و دو سطر
 زیرا تو طری جهان چو اوز
 شادان بچه اچو کاه و لاغر
 از بهر چه نرسیدت ابر
 هر جان تو را بدین تن اندر
 این گنبد کرد و در خنجر

چن کار به بند کرد پیک
 چن چنر بهیر است فرقان
 به بند بچ که سخت کرد
 کار سر چکر دی ذاسنه
 پیدا چن تو است تزیل
 که یکه پیش لاین که کوش
 امر و زبیر پاسه دین است
 زمان نزد لب دیان بود
 سر راغ شد است سید ج
 بر سبب حق شد است دجال
 اشتر چهلک کشت خواج
 اول بر او عام نادان
 کتا که منم امام و میراث
 روی دی که سید باشد
 صبی خود منکری کزین کار

والی راسا

در می بر دی تو با ما می
 من با تو نیم که ششم و دهم
 جای خدر است از تو ما را
 ای که به چنر دچن کرشی
 من با تو سخن گویم ایراک
 من میوه دین هیچم ش
 شنبه چهل برکش از کوش
 رخشنده تر از سبیل و خورشید
 آنت بزد و مرد عاقل
 اورا بر دم بسک آرد
 انگاه چو س آب چای
 پر خاش کن سخن مپروز
 پر خورش است علم و دل
 از مذبح منم خویش بر سن
 حجت بنو و نور اکو که ی

کین فعل شد است از دشته
 از غلطه و شپه و شپه
 کر تو کنی خدر از حیدر
 که از تری و لیل و ربه
 کز س تو دز سبب از تو که تر
 چن که تو خوار و خس هیچ
 بشو منی بطم شک
 بنید و تر از سبب و غیره
 من سخن خدا س اکبر
 پیش بد مذ سک عجر
 هر که چسید ای آب کوثر
 از من چری چو خور نشتر
 پرتی که از مرغ با پر
 آق بشناس از نور
 من تو منم و جود کا فر

جنبه گشت هست نه نجات چه
 در تو سستو گشت و بانی از دلفور
 بکنز روزگار چه حاصل بود چرا که
 دین را طلب کردی و دنیا زد شد
 دنیا است و در گردن نهایش است
 نه است جلا دنیا چه است دین همه
 خوش خوش فرو بجا دفر دوت روزگار
 زمین بگشت نه کن دین بس دروغ
 شیر زمانه زد و گشت شیر مرد را
 نیرد میا ز مای این آرمود را
 کر می کرد و خاکی تیر کار خویش
 این عالم بزرگ ز هر چه کرده اند
 در می برد و خاست این زندگان
 ز قاپیل ریش و شکر کایان توئی
 و آنکه این غلبه عالم کرده طبع است
 به نور مانده درشت شد و غلبه شیر
 آنکس که زار زوت همیکه دوی نغیر
 به حیرت و دروغ فرو مانده حیر
 همچون سبکس تر نه طغری و نه خیر
 که شتر دزد است از جستن شیر
 این شتر دزد است از ان غیر خیر
 خوش خوش زمانه را تو بای ای پسر خیر
 نیش و شکر که به پیش و به شیر خیر
 چون تو ای کردی از این شیر شیر
 که رنگ مانده است فرو مانده خیر
 بس باشد ای صبر خود ترا دوز
 از خویش تن بر سس تو عالم صغیر
 بر پیش می زهر چه بایه برین زهر
 از دیشیر چون نقره ستا و دزد خیر
 چون خواند مراد چه خواهد رفت خیر
 این از کلام

زمین آفریدگان چرا خواند چکان
 و زمان بسی بایه او به شافان
 و هر چه مانده ای نه جنت و زکات
 و چون تو نیست چه به بهیمیش تخت
 تن که رست نشم کیر از حدیث من
 از خویش تن پس برین کو خورش تو
 این کو تو چاکر رسول خدای کشف
 بهتر می بیکر که در راه پیش است
 و راه دین حق و راه کس مراد
 به محبت و بصارت سو تو خویش
 بیکر که خلق را که داد و چکد کشت
 دست کار کشت و ده و او جانیش
 ای صاحبی اگر تو متری برین خویش
 در مسکری و میت اورا بکلی خویش
 علم عاقل محالست عن ملان
 به من صغیر بنده شکر است ناکر
 چون هیچگونه طاعتیت بر صغیر
 پس همچو با چرا که معیت به صغیر
 معیت گشت و در شکر باشد و صغیر
 زیر که حشم کیر باشد سخن پذیر
 جان و در دست تر بیکر و کیر
 به روف نیست است یا کنده صغیر
 سوی بهینه را طلب کن یکا صغیر
 کور از رهبری نه صغیر است و کیر
 با چشم کور نام نهاد است و صغیر
 روزی که خطبه کردی بر سر خدیر
 کرد دست از کف بزرگ دست او کیر
 حید را نامت و شکر انکی شیر
 پس خود رسول پس بایه ای صغیر
 علم او چه و طاعتیت به نظر

اگر کن بد و دوش من ز علم و
تپست دین تو کی چشم دل قدر
آبجیات زیر تختی خوب است
سجیات را بخوار و جادان میسر
پندیت و اوجت و کرامت
ای پور لبس مبارک چند پندیر

و کتب

این چشمه که زنده بین کوی مدور
چون سحر و سحر قدر اگر دو چشمه
آید بر خیمه که ز نور برین آفتاب
آزده شب تیر پس روز منور
هر دهنه و هر قول که در این کشت
آن دهنه و خلاف آن قول نبرد
من قول جان را بر چشمه نمودم
نکشت کس پار بود قول میر
قول لبس که کویا کجاست
تو لب زبان کویا شروح و منبر
هر قول لبس را بر چشمه بشنو
هر قول زبان را بر کوشه سبک
هر قول ز نور سخن باستان را
کوسیند و اگر کز کس دست دیگر
این هر شب و روز کشتار و غنچه
کین و هر کسی که بپردازد مستر
زرقی بخار زرقی نه براد است و نبرد
اینقا ده دنی عقل در سبب و مقرر
زهر چشمت در دوزخ است و زوال
فرزند در دهنه و نذر تیر میسر
زین است ترکب نبات و حیوان پاک
چشم همچون پند زلیش و جواد
پندیر

ترکب تو سفا و کثیف است لیکن
صورت که علوی و لطیف است بهر دور
یکچهره ترکب دهنه است معنور
یکچهره ترکب پندیر است معنور
صورت که جسم چهره پندیر است
صورت پندیر و زعفران هر که در
زنده نشاند این سفا الا که بصورت
بسی صورت است درین جسم محتر
در عایقی بود برین سفا صورت
و آقا بود آن که هر عالم را سبک
و آن که هر که زنده است پندیر
پس ذات تو هر که زنده جان برادر
در جسم تو از نفس دین محنت حکم
مانند آفرینش پندیر و مستر
به هر چه امان است این جان تو از آن
پندیر و تیر ما نند یکا خسر
و آن که جز فتن تو صورت جمیت
هر صورت علی بود جان ترا فر
بیکر که خداوند زهر تو چه آورده
از زلف تیر درین صحن مدور
روانگاه درین صحن ترا چو گاه
آراسته و ساجد از ده و دوزخ
بکشا و درین جسم ترا چرخ و غروب
نیشته تو چون شاه در دوشه مستر
هر که که ترا باید در هر کجای فلیش
کینت ازین صحن بران برزیک در
فرمانده است ترا چو گلک تو
خواهی سبب کیش بر دواهی سبب
زان پنج و چهره سرت است جان
تا هر که داد پندیر ز داور

چو بگو سوی تن دو در باغ کشت و نه
 بشو سخن این دو و بشو سخن خوش
 بگو که کجا میروی ای رفته پهل
 غم تو نیست که کجا راه دور از است
 که تو نه که کجا میروی ای رفته پهل
 بهر چه هستی بوی ماهی که در نیست
 بگو که در آبسته در هر چه بگو
 و انگاه مرا بنود این خط آبی
 تاراه به این دل که او بگویدش
 بنود مرا در معلوم تمام پاک
 بر خاطر امروزم یکشت نیار و
 احوال اگر بنود باورت بنقول
 تا چنگ ویدی کایات قران را
 در نفس من این علم غایت پیدا
 از آتش از بند کاز مرا جان

کیان شودت بر در جان منظر و خیر
 و روز که در جسم و چینی و مجاور
 زین که در آن دشت و ازین جوی در آن
 و نیارست برین سر بر حقیقت بر آن
 چو آن آب سوی جوی زبلا سوی شست
 آسایش از روی نه در غاب و نه در
 بنود یکا جهت معروف شست
 مسطور برین چو هر جسم و کثر
 بر کتب که ان شده ازین چاه متفر
 و انگاه ازین بر بنود دم و بر تر
 که کثرت سطر خط چو در کعبه تر
 اندر کتب من یکیکه بشود و بگو
 بفر من بخت این بنود و مبطل
 معروف چو از دست نه مجهول و نه
 از آتش از بند کاز مرا جان

بنویس

بنویس که در دم چه بنده چه روست
 دین که که با دین بکانه شده شد
 که این حقیقت بنده بری شوی آزاد
 مولای خداوند زمان باشد چون کن
 در غم پس دیدم یکرا و همچنان ش
 بنده غم و غم و غم و غم و غم

بنویس که در دم چه بنده چه روست
 دین که که با دین بکانه شده شد
 که این حقیقت بنده بری شوی آزاد
 مولای خداوند زمان باشد چون کن
 در غم پس دیدم یکرا و همچنان ش
 بنده غم و غم و غم و غم و غم

بنویس که در دم چه بنده چه روست
 دین که که با دین بکانه شده شد
 که این حقیقت بنده بری شوی آزاد
 مولای خداوند زمان باشد چون کن
 در غم پس دیدم یکرا و همچنان ش
 بنده غم و غم و غم و غم و غم

بنویس که در دم چه بنده چه روست
 دین که که با دین بکانه شده شد
 که این حقیقت بنده بری شوی آزاد
 مولای خداوند زمان باشد چون کن
 در غم پس دیدم یکرا و همچنان ش
 بنده غم و غم و غم و غم و غم

و انقب

آن زرق و برق که در دل رسیده
 بهر صورت که در دست و در دست
 تا سرش بر می کشد قصد بر عشق
 چون آتش ز دست دیده ساروین
 چو کربس و سینه آب حد است
 هر چند که ز دست سخن شایسته
 گنگت چو شامه و کویا چو روان
 مرصع و لیکن عجبی مرغی لایزال
 مرغی که چو در دست چند برپسند

ز دست و ز دست چوین باشد کمال
 هم صورت که در دست و در دست
 چو کربس بر می کشد قصد بر عشق
 این ز دست شود زنده در آتش و در آتش
 این ز دست ساروین ز دست
 که چو سخن شایسته
 سحر اگر چه نیست و کمالش شایسته
 نور و دانش حد قار است و شایسته
 در حبش و عقل ترا بر دم شایسته

تیریت که در عشق سوخارش پیش است
هر چند که هرگز سپس در دوسخ غار
کلر کند رشتن او عارض و صر
اگر که برون آید از ان گوشه کز دار
آورد که باشد بخشش که چه رویش
در دین که کس دیگر کند اقرار
دشور شود با کس تو از خانه بدین
و اس نشو و آواز می از بیخ بلفاف
در دست خود منده به حکمت گوید
بخش از سخا می دهد در دست سبکبار
هر کس که سخن گفت به فزاید و کرد
چو کایزد داد و در چشم آور چشمش
در دست سخن چیده که کند در شیت
ببار ز دیدار و بسی بزد از دبار
تا در ز غم کجاش بارینار و
زیر اکین است ره ویر شمشیر
غایب است در او عجب و در و درین
نقشش باشد همه آلا که در ان غار
چون خست در ان غار برون نیاورد
پروان کنه پیش از بختی چو کاش
را زول دانا بحسب او خلق نهاده
زیرا که جز او را بدل نذر بود
را زول من کی رسید با همه با او
زیرا بس این است و خنده به آواز
ای مرکب غم و شجاعت لیکن
اکت خنده تر از هر یک به دور
و پای نقش بر آینه که لیکن
منش بودش سخن نو و خود آینه
منش می بندم تو جا به بیخ
این مراد تو به که ترسیا و آ

پای

و پای تو سپار به لزد چو روی
چون لاله شود در بنایت چه اگر خند
چون که بزمین خور بر لاله خنجر شود
و پای جودت پوشد و پای خنجر جان
فرقت میان تن و جان ظاهر سپار
ان تیره و با نورق امر و بجا است
همایه نیلوت تن تیره است از جان
هر چند خنده است چه میای تو کاست
بر شاخ چو فوات می آید خنجر
شاید که بجان تن شرفیت از کاست
جلد است تر جان و زبان آور سپار
از هر چه سپو بر کنی لزد در پهلوس
آن خبر برون آید و برون آید غار
از جان و تن آید آلا که جان خنجر
چون علم بود بر تن در جان تو سالار
تا علم نیا موزی سکا نشان کرد
به سیم نیاید ورم و به زرد و سیر
به علم عمل چون ورم قلب بود زار
چون روزه نه که چه خبر است چه کرد
رسو شود و شود برون آید و ز کار
و اگر کند طاعت عیش بود علم
پسود و بسی روز ترا برون آید
جامه است مثل طاعت و آرا بر و علم
چون که بزمین خور بر لاله خنجر
دیدار تو چشم تو از شخص تو خسته است
چیت مثل کار در و علم چو دیار

مطاعت و اناسوی عقل خدایت
 در طاعت نیز دانت ایخج کر دوش
 و طاعت خورشید بی روز و شب آید
 و این ابر خداوند جهان را بهوار
 مطاعتی آید و همی کاسته برست
 یکم کیش لاله استودی سر کز چند
 در سخنم و بیکارتی از خود روزگار
 امره زار از خواب و بیدار است
 بدار است از دوزخ و از دلم بود
 مطاعتی امره و چو گشت کز ان شوم
 این سخن کز دانه سپهره چو ستوران
 در طاعت تو جان و تنم یا بخت گشت
 ای آنکه تر بار خدایت و بنا شد
 اصل نفع و ضرر و مایه خوب و بد
 منیت سوی دوزخ و انار طاعت
 می

اصل شریک این حکم که بود بهر اوست
 خیر و شر این جهان از بهر او شد
 ای برادر چشم من ز بهر او عالم می
 چو نکته بسته بر دهن چون تو از چو بود
 کز نه هستی از زمینستان و نه و شون
 کز نه ای رنج کز کز کز کز کز کز
 چو نه ای رنج کز کز کز کز کز
 منیت در دم تو بل از مردی که در می
 کز کز دانه دانه و دلبان کز کز
 نفع و ضرر و خیر و شر از کار و مرد
 تن بجز کردی همی جان را در کز
 پیش جان تو سپهر که هست از دقت
 خواب و بیدار که تره است تو در کز
 مرد و زن بر تو بخت نه ای برادر بیکان
 کز کز خردی بر روی کز کز کز کز
 برف و دشت هرگز که بود کار شست
 زان کز دایه با جان و بیکان خیر و شر
 لشکری از بهر او پند و مرهی بر چو می
 در دست چشم کز و پای کف و دانه
 دور و نزدیک و زنده و نه است ای سپهر
 چو کز است ای سپهر بر کز کز کز کز
 کز چو پندیده باشد کز چو کز کز
 چو کز پنداری از بهر کز کز کز
 کز چو دعوی کز در مردی که در
 پس تو چون نفع و ضرر می بختی
 جان بجز دانه دانه و خیر و شر کز کز
 تو چو اجاز امیداری بر پیش تن سپهر
 چو کز کز کز کز کز کز کز کز
 چو کز پنداری از بهر کز کز کز
 بخت است امره و این کز کز کز کز

داوود وادی به جهان را پیش او زدود
 یافت از حق نظر که طاعت کن نظر
 جانت که اوستی به بر علم و بندگی
 کردین بر نیت باید رو بین اندر کن
 مردم و اناسلمت نظر و شکست
 مردم نادان اگر ای نسیان
 تن بجان با نظر زیر اگر تن زنده به
 جان بهش زنده اندران ازو به خط
 جان مردم راه حق است به علم و دل
 چو دینی کش علی بکت در علم است
 جانت را دانش که در دوزخ همچو
 در کمدار و دوزخ را ز دانش ز برتر
 که تا به سر ز دانش از تو آید شاد
 در سعادت ای پس بر آسمان سعادت
 در تر بر آستان باید شدن زیر شکست
 فلانچه اندر تر از دیکه خیش از جانور
 بر ملک و مال و پروانه که شاد شدن
 پس چو بر آید می ازین دوزخ و دل
 از حریفی کار چینی تیر دوزی برین
 خاک را بر ز کز بهستی چو امان از کج
 جانت را اندر حق خاک به نشن ز کنی
 چون بهستی نایه برین هر که از خاک
 همچنان که در جهان ز دانش نوزده می
 ز جانت را به سر ز دانش بر آن ستر
 را که در نیست همچنان با با دل و دل
 دل خنده و خوشی به اندر ای هر که تر
 زیر پای روزگار اندر با ندیم شستل
 تا زیر پای سپردم بر این که سپر
 دست چو ام

دست چو ام

دست و پا به خوش شربت ای جهان
 ترپ و نرم با بر دست ای جهان با بر تر
 نیست به چرخ کردان هیچ نسبت خرد
 همچو خورشید من که است به تقیم اندر سفر
 نیستم فرزند او زیرا که من زو بهتر م
 جانم فرزندم به هر که ای جهان چه
 کار من که در غلبه و رای و علم و طاعت
 کارین و لایک است که با و بر و کز
 نیست به و لایک که بر بکت به خیش
 آب نر در زمین آبی بر وید زو بهتر
 واکلی به است چون زو قاید و جلد تر
 مردم از تر که است که و جهان دیگر است
 پس بهستی که هر که بهر نایه از آن یک
 تن را که است به یک همچنان چنان و کج
 تن همچون که کفایت ای بهر سپند بهج
 خاک بهر به مقرب است ای برادرش کن
 ایچ که کشتن یا و کیده ایچ نمودم بهین
 ورنه به چون کور و کرم به کج کور کور

و لایک

مرا بخواب دل آنگه بود سر به سجده
 زمانه که در خواب اندک اندک به دار
 در حق دانش من که کرد و کرد
 سکوته واد و کون اندر آید به سب

که چهری ز غرض لا محاله غلامیت
 بفرستاده نشد لازم آید و بس
 ز هست و نیست خداوند هست و نیست
 برین چرخ خلق کند بر خالق یار
 خدای مدع هر چنان ترا بدیم و کس
 محاط و مدرك معلوم و مبهم هر کس
 ترا که هست و نیست خدای بود
 مشغول و مشغول قول محمد رضا
 بگردیش میگردیش پیش پادشاه
 اگر چه هم شدت بر بهشت رسد
 باصل غیش غان باکش قدم بشمار
 باصل غیش غان باکش قدم بشمار
 کن گذر که نهاد در پیش چشم
 تر از اصل غیش غان باکش قدم بشمار
 چگونه دانست که ز کز کسیت
 چگونه دانست که ز کز کسیت
 چو نیست دانش بر کار خویش و ابراه
 چگونه دانست که ز کز کسیت
 بخت فاعل پس فعل انکس منقول
 ترا ازین سر منقول نیست بهتر کار
 ز بهر فاعل منقول را بدان آگیت
 که به از حد و حد خود کن آوار
 بگوشت جان دولت نه معنوی شود
 که چه گوید گوشت بند او بسپار
 پس از رسول تو که می پیمای
 که ز آل رسول عطر احیا
 اگر خدای پرست تو خلق را پیرست
 خدای و الله خلق خدای را مازار

کلی

که بخواهد پسندی بر آن خلق کند
 چو روی بگردان کند هر چه خواهی کار

و بخت

ای ذات تو نشد و مقهور
 اشیات تو عقل کرد و باور
 اسم تو ز حد رسم پرور
 ذات تو ز نوع جسم برتر
 معول نه چنانکه اعراض
 موضوع نه چنانکه جوهر
 صفت نه بقدر آفرینش
 قوت نه بلفظ نامی شمر
 حکم تو بر قس قس فرستید
 اکتفا بهای جان در
 صنع تو بود هر که در کن
 آینه رکع و لبر
 بریده در ایشان تقدیس
 وصف تو ز جبرئیل شهر
 بنموده بسر عای تنبیه
 صفت تو ز موسی و جبرئیل شهر
 هم با قدمت حد و شتاب
 هم بازلت ابد محب و ر
 ای که چه آفتاب تابان
 از سایه نور خود مستر
 مشوق جهان و دانه در
 یک عاشق با سینه اودر خور
 نهفته سجده کنج قارون
 یک در تو و دانه کوهر
 عالم همزین حرکت پیدا
 آدم همزین و دوبر و کیفر

غلام چه که روزه دریا سبزه دین طبع لیس
 آتش چنات در سنگ چو ان در آتش چو عقیق تو سخور
 غلام چه چو عقل غلام سینه بقل یک پسر
 علت چه ساست نردون از دست چه غرض هم پسر
 آتش چه پراچ بود اول مقصود چه پراچ بود آخر
 منکر بصواب اگر نکور بشو تحقیق از نه کر
 ای باز اوقات بر پرید از دامن زمانه چون کبوتر
 وی غوث و حوص در کشیده ناکر بر سنرت چو چنبر
 در شتر باند که توانی دیدن به خلاصه مقشته
 از تو به دل زنگنه آدم تو پس چه دانی ای برادر
 سربسته بگویم در توانی بر دوازده تن فکرش سر
 در غله چگون خور و آدم آنجا که بنویسند نام خور
 یک کند شش انگی پاریت که غله نه پاریت پاریت
 این قدر ایسی بدیه آدم ایس نامه ز ما در
 در مسجد مکر و پس چو یه مجبور است یا مخیر

(کتاب)

کر قادر به خدا عاقل در عاقل به خدا مستکر
 کاری که نه کار است مکمل راهی که نه راه است مپسر
 کان چشمه که خضر باشد اینجا باد بود فرشته میت هم

بخت

که کرد این کنبه عاقل زده چکر چنین به روزگار و به نام و به در
 که زده پرکار این کنبه که پر کار بهشت و جهنم و بهشت و جهنم
 هزاران کوی سیم کند کردان که کف اندازین میدان سیم
 که کرد این کنبه سیاه راه برین و پس بی زنگاری ستر
 چه اند این شکر زنده هموار که اند این شکر سالاران شکر
 سواران سرازان و تاران همه با چرخ سیم و سیم
 که شکر که غلام غلام سرادشان زده و پهای قصر
 که زده خان بدی ناید چه پس بتان ز روی غیب و غیب منکر
 جهان و لفظ نامه و در سپهر زشت کار خوب نظر
 بسک استیامان کردش زده و آید ایسی چن سکر بر سر
 زیم چنبر این لاجوردی ای پسر و نهم زمان ز چنبر

بشویدم دل از شوریه کجاستی
 بگردم سحر از کوفه چینه
 بیدارم که جگر است این و لیکن
 ندانم ز بسان یا آسمان کر
 سپیدی چشم و سبزه کانی
 بصورتی که کون مقرر
 اندر کزدم و دشمن و چنگ کردار
 کوزن شیر چه و کا و سپهر
 چه کار معنوی نه چرخ سپنی
 متاب از وجبات عقل و کلام
 ز کا و کزدم و رخ چنگ و مای
 نیاید کار کردن زمین کمر
 و گردان که این کار فلک میث
 بنگار از ترا لازم شد ای ر
 بهر حال که پستی از بد و نیک
 نهفته حکمتی دان زیرش اندر
 ولیکن حکمتش که تو را ندانی
 رود باشد که داند و او کستر
 نه هرچ آن تو را ندانی آن نه علمت
 که داند حکمتی از دان سحر
 تو بر ابله علم کند رسد باز
 که برش این عجب بشکند پر
 مظهر کشتن نفس تو آنست
 که داند که تو را مظهر
 خدای روز و ان کشتن روز مخلوق
 که داند خزان کشتن مرغ چاکر
 بهین آفتاب منقذ فای کشت
 حکیم و عادل و قادر و مقدر
 کرد چشم هر کشت پنهان
 بچشم عقل در بهت او مشر
 بنای

بنای بسان و متف کردن
 برار و سانی هستا دور بهر
 چنین آفاق پر زبات و کمت
 نبشته بر برسان و شتر
 چه ننداری می خند بکشته است
 باشد هیچ بت یا منع سبک
 چرا بر سپهر کز دانه و کاکب
 هم یک نشانه چون نفس لذر
 چرا این سنگ به قیمت همه پاک
 نشد حجاب و دیوارت جسم
 برین تلخی که کرد این صبر زمین
 چنین شیرین که کرد این شکر
 بهین آن آب سرد و آتش گرم
 هوای صاف و خاک کمر
 بهر از رای خود موج و کشت
 بهشت خشیان یک به یک
 اگر چیز از راه و غولیش بودی
 نکته غارین جبهه ناز و حرور
 بفر از جوهر که با او شانس
 که گفت که در این لغو و جهر
 یقین دادم کسی کاین داور را
 خداوند است یا در بند و پرور
 چو بقاء به خداوندی سبب شد
 باشد به خداوندی هفت کشور
 ندانم هیچ کس که کاین داور را
 سبب جزو ان عادلیت داور
 کینه در کز اندر عقل نه با می
 که خیر آید از و کردار یا شتر
 که کز خدا آگاهی ندارد و
 ز روی عقل را نه لطف را دور

زان که دوش که میکرد و زان که
 کز آن تر گشت و اندک تر
 سبب چون بود پس هر که را
 که دوش کرد و او که در چادر
 وی از من که سبب شد آموخت
 من از وی دوست بر خوانم از بر
 که از اصل وانی سخن میث
 چو که ز کردار او سخن
 که کاند سرشت او خردن
 خرد گشت مرا این است باور
 تواند فاعل مجبور تا دان
 که مشغول کند دانا محیر
 معاذ الله چنین شواهد الله
 خدای پاک به بسیار ویاور
 که باشد کاینده بر مان بیند
 گوید از یقین اندک سبب
 که زمین محسوس باشد شقی
 که چشم برش کرد و گوشش که
 که از غفلت نورانی منور
 که از آن بر زبان جسته این سخن را
 که برین عقل آدم محیر
 بهال سیصد و پنجاه و هفتم
 بهی الله در هر باب و ناور
 بر آمد سالیان چند که باز
 بنو داند در میان فرخنده و غرور
 زرش باز و انتم ز خود بی
 ز غرور باز و انتم ز خود بی
 ازین پس چون شد از آن جنت
 مرا در کالبد جسی مو فر

بز و صبح غروب از شب جل
 دلم بسروفت چون از غرور
 سر اندر جنت دوش نهادم
 که دم روز کار خویش با بر
 ز قهر از پس ایشتم ز باطل
 که دم فرق از معرفت منکر
 چه باطل است موزی ز دانش
 اندام قیمت قیاس برادر
 که داند قدر سبیل تا بیند
 برست هم بران معدان کنکر
 بهر نوعی که بشنیدم ز دانش
 نقشه بر در او من مجاور
 بخوانم پاک توفیقات کبری
 بخوانم عهد کلاوس و نوذر
 که داند از مناطی که تا چیت
 سماک و فرقدان و قطب مجور
 که اندر علم و اشکال محیطی
 که چون داند بر کار و طسیر
 کهی تمام موسیقی که هر کس
 پدید آور در هر گن مسر
 کها لوان احوال است یقر
 که چر گشت از آن چرخ و چتر
 همان اشکال اعلی بس که نهاد
 سطا لیس است و سکندر
 ناند از چگون دانش که من زان
 بخودم استغافرت پیش و کتر
 ز اندر کتب از و مجید اند
 که آن شنیدم از دانا منیر
 ز بس چون و چه اکاند و احوال
 رسید از هر که جانم بنیر غر

شفا یان ندیدم هیچ دیش
کر لزد و غوث آل پیمبر
بر ایشان باز بستم خشتین را
شد مسعود و بر شیطا ن مظهر
بر او حمید چانت و اقرار
بدین پیمبر خشت و حیدر
یعنی کستم آیات و معقول
که باشد معش و میزان و محشر
که کوفه کسیر و راه دین را
بر دفر و ایشانی بکفر

و اینست

نهاد عالم ترک یک هیچ دیش
شد آفرید و تیرت ازین چاکر
ز آب روشن و از خاک تیره
چهار کوه و هر چار خد کیدر
چه که خالت طبع و امواق هم
موجست پس کی از قضا و قدر
همیشه تا که آینه شست ساحت
ز پنج وقت و بند که نه سوره
چه قدر دور و نزدیک بی آدم
چو قیمت آرد و قدر تن جانور
ز اندام و اندام بر آید میان
نزد اندام که راز علم و حکم خبر
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
بشاید که می داند و کلام و خط
همیشه در طلب باغ و گلشن تو
ندام در طلب جوهر و نور و یور
چاشناس جهان را تو رسیده برو
بکن عمارت و کعبه از خوش از کعبه
برای

بر آنچه دلدی در دست دمانه پیش
و بر آنچه از کف تو ش از ان مرغ
ز ملک امن مجری و پسر کی کن
بیم دین نودش و ز پشته مخ
ز انهای کن نام که کنان بر خاک
یک جریه پیشین پیش آور
کراشیدی و دیدی که مرک و ادان
ز خا صر عام و بدو یک و ز صفر و کبر
اگر حرکت و قدر و بجا کس نماند
نهان کشتی از خاک هیچ پنهان
کی شد آنکه بر از خاک پاک کن شکون
ز طعنه پدرش بدنه نماند
بنام آدم و کینت ابرویش بوداد
که از روی زمین است از دست ابرو
چو غر خیش بر بر و پنهان و کمال
پسر و پسر بر بر و پسر
چاکر که آمد از خاک باز نشد کاک
یقین که از و دور که سوی جوهر
بیش آمد و در ان ملک نه کمال
ماند آفر و خور از کف اجل خنجر
رسید نوبت و از و سوی ابرو
ز نهد او بسوی پنج آمدش غوث
ز نرسال چو کجاست غرض غیا
بقای صالح و بدعسرا و صد و پاد
کجاست ناله و کوصالح و کجاست بود
خداش ناله فرست از میان حجر
که زانش اجل اندام از دهنه شر

حریت و پنجه و سه سال عمر کرد چو در
 حریت بود کم از پنج عمر ابراهیم
 فریج چون صد و سی و چهار سال بخت
 گذشت ملک و جازایا بخت بر بخت
 رسید بخت یعقوب آقا صد و
 بیست و نه سال از دنیا رفت بخت ملک
 چو در گذشت از عمر غزنوی صد و پست
 از بعد یوسف از یسار صد و پست
 سی و نه سال از دنیا رفت
 بخت بود و سی سال از دنیا رفت
 چو در جهان سوی در دنیا شد ایوب
 حریت و پنجه و چار سال عمر کرد
 کلیم آمد خود با لسان معجز حق
 ابقای او چو بعد سال در بخت سال
 زنده شد پس آنکه بدولت داد و

بقای

قیامتش بود و نود سال از جهان روز
 رسید از و سی سال چو از نو ملک
 زین و بنس و وحش و طور و دیو و
 در چو در صد و هشتاد سال عمر بران
 ز بعد او نو کریم نام صد سال
 بجای بود که اگر گذشت شد بجای
 بدو و دنیا هشتاد سال عمر بران
 ز بعد بجای عیسی بود و سی سال
 برید و گذشت پس آنکه رسید و سی سال
 شد ز طاعت و طینیل مرید پدید
 بزخم شیخ خواجه کافران بر کند
 خدای مهربانوت پس نود و هشتاد
 محمد اسم الله تعالی آن کرد و حق
 چراغ دولت و دین محمدی از و شش
 بر بدو نور جانش ز و طاعت کفر

عقاب مرگ گشت از تندر و عمرش بود
 ز با شکر بخت او یکم تا ف و
 شد جمله را در و طبع و فرما بر
 گذشت و رفت و ز و ما ندانم و
 برید و گذشت بدو و نیمه و میان محسب
 کردید که سپید که از جهان ایفر
 کرد و طریق خط فاطم و شکر کرد
 ز بعد و سی و او شکر گشت و اخضر
 سی و شد همه عالم ز کفر و کافر
 که بد بخت اسلام احمد و حیدر
 چو دید و می غار و حال چو بنبر
 از ان رسول کو محسب کنو محضر
 سبب و در تراز محمد و سپا بر تر
 بشرق و غرب و بافق و هم چو در
 زنده و پست تالش تراز محشر

آرزو کل غایب ای پسر زهر
 از تو که او را این کیست نه
 بار و نه روز غیر که هست
 هر چه در طبع کاه و جاده
 خزان پس جوید و تو ز پس آن
 خور که کردت بسیار که شیر
 تن که تو خور که چو کوه میش
 چاکر دشت که کرد و کوهی تو
 که تو دانت که فضل تو بر
 فضل تو که کرد و در عقل و حق بود
 عقل و حق بر تر اجمار که آید
 کار خود بر نیست هر چه تو پر
 که روی تو سپرد تو یک همه
 چو که خود را و لیل و لیس کردی
 هیچ کشتی که این که کرد و چاکر د

یک باشد که شش که همه فرخ
 او نه ز پس بار غیر تو بسیار
 ای که چو کانت پشت از نه و بار
 زیر که فرمیده زیر بار بخت دار
 اکنون در زیر بار می رو خور
 در طلب خواب و در جان تو خور
 خوش خور از آن عدو که کرد و دار
 اینست و اندر بزرگ داشت یکا
 چیت که ماند و نه در شکم خور
 عقل و حق نیست هر که در نه بسیار
 چون تو بس میست که در و کشت
 که در حق نیست هر چه کشت
 که شش لیس که سر و دین و بکار
 بر ز سیدی ز کشت کشته دار
 که عینیت چیت تاقت کار

من چو که هر چند ای که بیاست
 که شش تو هم بکار چه که کرد
 و اکنون که چیت تو هم بیاست
 عقل تو بهر کار است درین باب
 عقل تو بهر طاعت و طاعت
 آتش و اوست خدای تو خور
 چون برستان بافت بگنجی
 میت خور تر پسند و کون بک
 چرخ ای بند است بلند زمان پاک
 عمر تو چون بکش خورش جهان خور
 تن تو چه است و کانت بود و تو
 چندین در صیبت هر چه بکشت
 یا دینا به طاعت و نه ز تو
 راست که اعدای تو خواب و ز تو
 بیکینی است که در پیش نیاید

که در چندین پسند از کجا بود
 بهد که آید از همین قفس
 به چرون بیدم شدن می زود
 بر حق و جانت ای پسر که دار
 پس تو چو ای بد و منشی و طوار
 نزد عقل سحر و بد و کسر بود
 پس تو چو ای چنبره و آن خور
 چون پسند و است پای تو خور
 روزی از چنبره و کشت کشت
 خدای تو و بر بکش و خدای کار
 جاده ناز چو بود و در شد از کار
 چون شتر به راه و برب بسیار
 اکنون که تو ضعیف نیست نه چار
 که زاری کنی و خواهش و زنیار
 واکت تب که کشت که کار

من چو

آرزو کل غایب ای پسر زهر
 از تو که او را این کیست نه
 بار و نه روز غیر که هست
 هر چه در طبع کاه و جاده
 خزان پس جوید و تو ز پس آن
 خور که کردت بسیار که شیر
 تن که تو خور که چو کوه میش
 چاکر دشت که کرد و کوهی تو
 که تو دانت که فضل تو بر
 فضل تو که کرد و در عقل و حق بود
 عقل و حق بر تر اجمار که آید
 کار خود بر نیست هر چه تو پر
 که روی تو سپرد تو یک همه
 چو که خود را و لیل و لیس کردی
 هیچ کشتی که این که کرد و چاکر د

یک باشد که شش که همه فرخ
 او نه ز پس بار غیر تو بسیار
 ای که چو کانت پشت از نه و بار
 زیر که فرمیده زیر بار بخت دار
 اکنون در زیر بار می رو خور
 در طلب خواب و در جان تو خور
 خوش خور از آن عدو که کرد و دار
 اینست و اندر بزرگ داشت یکا
 چیت که ماند و نه در شکم خور
 عقل و حق نیست هر که در نه بسیار
 چون تو بس میست که در و کشت
 که در حق نیست هر چه کشت
 که شش لیس که سر و دین و بکار
 بر ز سیدی ز کشت کشته دار
 که عینیت چیت تاقت کار

من چو که هر چند ای که بیاست
 که شش تو هم بکار چه که کرد
 و اکنون که چیت تو هم بیاست
 عقل تو بهر کار است درین باب
 عقل تو بهر طاعت و طاعت
 آتش و اوست خدای تو خور
 چون برستان بافت بگنجی
 میت خور تر پسند و کون بک
 چرخ ای بند است بلند زمان پاک
 عمر تو چون بکش خورش جهان خور
 تن تو چه است و کانت بود و تو
 چندین در صیبت هر چه بکشت
 یا دینا به طاعت و نه ز تو
 راست که اعدای تو خواب و ز تو
 بیکینی است که در پیش نیاید

که در چندین پسند از کجا بود
 بهد که آید از همین قفس
 به چرون بیدم شدن می زود
 بر حق و جانت ای پسر که دار
 پس تو چو ای بد و منشی و طوار
 نزد عقل سحر و بد و کسر بود
 پس تو چو ای چنبره و آن خور
 چون پسند و است پای تو خور
 روزی از چنبره و کشت کشت
 خدای تو و بر بکش و خدای کار
 جاده ناز چو بود و در شد از کار
 چون شتر به راه و برب بسیار
 اکنون که تو ضعیف نیست نه چار
 که زاری کنی و خواهش و زنیار
 واکت تب که کشت که کار

چو شمع از ایند با عاریتی جان
از دولت آنکه دلی بصیرت اقرار
تو به سگای کینه باز کردی
سوی جلالت عافیت و هدایت
و آنکه چون بشدی ز منظر تو
باز و رافتی بحسب جاهل کونیا
عذر طرازی که میر تو به ام شکست
میت دروغ ترا خدای خدایا
راست نکرد و دروغ مکر بکاره
صیحت را بدین دروغ میاچار
سیر کرت یکدیگر شراب فروخته
چونکه تو از دین برداشتی زین مار
میر چسبیدی که بر تو بر در مسجد
ایستاده کرد به وقت مبسار
چونکه به آن یکدیگر که داد تو بر میر
با تو ندین و نه قول ماند و نه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده است
چون سوی شمع چشم مردم آید
یکدیگر بنوی تو خود کنون چه بدست
کر چشم بر یا شمع آید
ای شب تاریان یک در است
روزی پیش آید به آخر کار روز
بر زده آخر سر غریب دیار
که تو کنده از دین و طاعتی امروز
وست نیکو تو از میر و زبیدار
امروز از آن کس بگو که فردا
ایزد و باشد تو هر چه کنده
بچه بخوابی کن بر پیش تو آرام
هم ز تو نیک بجان تو رسد از دار
پیش از قول فعل خویش بپوش
پیش از قول فعل خویش بپوش

جان مرا که سویتو جانت غریب است
سوی من ایوشیا زور میزد
چون ندیدی و او خلیش و او نگرانی
میت بر این جز فصل با به و پیکار
و او تو داده است که دگر ترا نیز
و او بطاعت را باید ناچار
در نه بجای و او که دگر بطاعت
بر تو که میت هر که هم تو سگوار
و برینا به زکس تو هر که ز محبت
حکمت چون در و پنهان میاید

و در این

یک خانه که در لبس غیب و ابر
در و سپید فانی حیدر
بجای همین درش نه خطان
میکی و خوار زن و برادر
و زن خسته اند و مرد بیستاده
نهفته زمان زیر سوادین خود
نه که شود ایچم روز افزون
نه هر که به اند بر از بهتر
ولیکن کم پیش و زشته و خفا
بفرزندان و او پدران و اوار
نه فرزند دار نه پید او چنان
وزایشان و پید او ان یک ماستر
نیاید برون آن مستر بصحرای
نخستین منت است برسان و شر
وزین هر یک هفت فرزند دیگر
برآورد است به هیچ پیش و نه کمتر
زهر حق را در حبل این سه هفتان
یک هفته آمد بران شش که کمتر

درین پست و بخت یک پادشاه شد
 در کجاست که شد او را مسخره
 همگی دید آن پادشاه هر چه خواهد
 همه دیگران مانند خاموشی و غم
 بنامه معین در همیشه پادشاه
 پس یکدیگر مخالف کجوتر
 کینه و جنت و لذت یکدیگر
 بنامه هرگز به یکدیگر
 بنامه کین و ریند هرگز
 که خانه معین است آن جانی در غور
 با خانه کانی پر از لایتن
 شد آلوده بس تیر شد زیر لایتن
 که ترک و بد است که ترک و بد
 جهان را که خیر زاید که شد
 بنامه کین در همیشه به همان
 درین که ترک خورد و لغت و بر
 بنامه که آن به همان چهارم
 ز این که کجوتر بسیار به دیگر
 به همان یکسان چه هر مخالف
 اگر چه به پادشاه یک بود و در
 در لایتن یک کینه دار است و در
 و کشت و جوی و غایت و در
 سبب آن به در که هرگز بخوبی
 که حین به پادشاه با فتح با هر
 به همان یکسان در باز کرد
 بر انداخته و خلیفه بر یک در
 به هر یک گوید آن دیگران را
 که این در در همیشه این راه بهتر
 اگر نه به آنکه شریعت و دین
 مران دیگران به سر آورد بخیر

عزاد

خداوند این کار را کرد و
 هم امر و در پنج و هم روز محشر
 در این یک را فریبستان
 خداوند خانه بس در آفر
 به و یک چو نیست امر و یکسان
 چنان دان که فریبستان همه
 شایسته تو خانه کین و معین را
 سبب آن تو هست این سبب یکدیگر
 که در زیر پریش نیازی بود
 که در تر است ایستاده
 که در کانی چه گشت است که در کار
 همان باید است خود و در آفر و بر
 در حق کشت است مردم که درش
 که میشت در هر است که نوش و سر
 یکدیگر که و بر سر و بر سر
 یکدیگر که و بر سر و بر سر
 خوی یکدیگر بهرم خوی به چو کرد
 تو بر در لایتن نوش و بر سر
 بهی و بهی نیش و نوشت همه
 تو کرد و پند در و بر در و بر
 دوم دست مردم توانا و دانا
 جز این در هر چو پند و بر سر
 توانست بر دانش خویش دانا
 نه دانست آن که توانست بر سر
 هر زمان توان یافت خیر به این
 یکایک علم توان کردن بخیر
 توان که دانست هر چند بهی
 یکایک دانست و دیگر توان
 چو آن را چو آن خلاف باز خواهد
 ستان توان از توانگر سبب

بختی و کرمیت دهند و اند
 که چون ستاد ز قوت قوت
 بدانش توان رسید ای برادر
 بدانش گرامی ای برادر که دانش
 جان فاخته و نیش چرخ
 جان آینه است و در دریا سپین
 جویش پریشتر زنده در ده
 جان کبر رخت و پیش زمانه
 اگر قیچی در خدای که باشد
 چنانیش آهیت مردم که اورا
 چنان دان کبر و فرشت جلال
 همه عدل و زود همه کرمیت کن
 هر دو در دخی تو در دین
 ای زده کینه بر لبه سریر
 بر سر تو زیر پاسته حیر

و اینست

شعر اندر هیچ گفته تو را
 ملک را استوار کردستی
 خلی از ملک چون شود زایل
 پادشاه را در صحبت زبان
 میت بر عقل میر پیر دلیل
 مهر خویش را جگر کند
 سخن با غصه تواند کرد
 جز بر این سخن چه دانم من
 ای پسر پیش چهل ایره تو
 چون نیا موشی چه دان گفت
 تو ز خوشه عصیر چون یابی
 ای پسر هر سپهر میری تو
 کار خود است ای برادر
 جان تو پادشاه این وقت
 خاطر تو بخت شد ادب
 که همیشه اندر سال میر
 بوزیری دیر و بانه سپهر
 جز برای دیر و بیع ایر
 که سخاوتش را کند سخاوت
 را هرگز تر ز نهادهای دیر
 سدی دانا و سپهر با تقصیر
 خطای هر در اجداد حیر
 که قهری تو یا بزرگ و خیر
 تا که دین به پیش است ایر
 که بتعلیم شد جلیل حدیر
 تا که دانا و خوشه عصیر
 او که است و تو ایر صغیر
 تو سر کار خویش نیز بکیر
 خاطر تو دیر و وصل و زیر
 بر صحنه دلت به است صغیر

تا بشعر و ادب غریت داشت خیش و پیکار و صغیر و کچر
 خاطر و دست تو و سپهر اندایت کاری بزرگوار و دیر
 سرت چون تیر بود و قدرت چیر با تو اکنون ز میسر و دوزیر
 بجان چرخ تیر تو بفر دشت تیر تو عرض کرد در لبش
 زان حال و بهس که بود تو را میت با تو کنون قیل و کثیر
 شد و بدی میانک ز کنون زار و ناله شدی چو زور و چیر
 کورت وقت روشن است چنانکه بش ازین گفتن بشیر تیر
 مگر آن دعد که کت محمد کرد است خادش کنون کای سپهر
 به سپهر شیر نیز خوان غزل ز لعل سیاه و چیر
 چشم دل با ز کن بین ره خویش تانیقی کج و چون تخمیر
 ز کن بخل طاعت خویش علم غناش و شفا کثیر
 آراست از علم باید و ز عمل ایچ دست ز میسم و ضمیر
 این دهری رسالت بنیم وان دهری را با دست ز میسر
 زین و سپهری با شغل ایچ چند سپهر از دوز و دیر
 گریه چنانکه گفتند باز دارد و تر از شمس و شیر

چون بود

چون همه کار مات بنوید آن نویسنده خدای قدیر
 پس کن ایچ که بایست خواند طرد ما فزان و با شویر
 ایچان را فریب سپهر است بنو شد بسنج سوسن سپهر
 حلیش را شناخت شواله خبر که تیر بویش در دوشن دیر
 مجور از خان او به چینه خام مجور از دست او حیر و نظیر
 میت کشار او کمر تلمیس میت که در او کمر تیر دیر
 چرخ حلیت که است و جلا او سخاو و دهر و شیار و بعیر
 ز رفعتش که بهاست در پنج زعفران تر است ز دیر
 پتقار است سپهر آب رباب ده و تیر و دست سپهر ابریر
 تو زور دگر می کنی چو حبان خاک برین دم نریخ سپهر
 که چو بویشان نوز و ده هم من زور و دست تو بوی پیر
 است باش و خادش بناس که جز این میت دین با تعمیر
 بنشین با وزیر خویش خداداد رفعت را کنو کن گفتیر
 با خود باش یکدل و بهیر چون غی با سطر بر دوزخیر
 میرزا و دوست در طلبش میرزا و سپهر کنی تا غیر

خویشکیت چهره مایه دین کس کردست بر جای خیره

الفب

ایچو انده بچم و چنان شسته بر سر تو بر نمی دوزد برت آن چرخ مدور
این چرخ مدور چرخه دوزی تو چون بهر زوایای لاله اش میغم
تا که تو بهن بر خور سے از غمت دنیا یکجمله بجان از غم و آتش بر خور
به سو بود و هر چه خور و هر دم در خور بهر آتش سنده از غمت خور
نخست چه جز دور و از چرخ و کوب مار از چه زنده هست بر این کوی منیر
این خاک سیه چندان دایره سینه کبره و کبر روشن و کجنگه و کاهی تر
نفت همه و همه که از خاک بر آید خاک بهان خاک کجوا به دور خور
با صورت سبک که کجا میوزد با او با طاقه سلطان بشتر میطر
از تشنگی و کرسنگی و در و در جت سیر می شمر و خیر می کرسنگی شتر
چهار سو از خورشید خسته چهل بکر که زیاده است غامد کس ایدر
از خواب و غم و بهر بخت و گشت بهیم آید پیش تو پیشتر است لاله کته
چهره که سستوان جان با تو می کند ست نه بر تو جان ایرد و اور
کر که دست آری و نه نشانی به هر دو انکاده جدا و اندک از خور
نور

نعت بنو و انکه سستوان بخیرش نعلک بود انکه دست آرد و خیره
بندیش که شد ملک سیاهان چو انکه کند رشد و ملک کند
امروز چه فرست از ملک ملک ایتره و آن مرد و اطلاق سستبر
کجه شسته چه از دود چش و بی بر وانا نآئده اند و کله شست بر ابر
اندیشه کن از حال بر آسیم و در قرآن و ان غم بر آسیم که بر دوز لیسر
کر کردی چه سیم که بر از غمت نغم نغم کنی هر کس آرد مبتکر
کرمت نه چنین بستان کجایی اندیشه کن از حال خوار و زکوتر
اگر تو از ویران کرد و حسیست بکر که شمع تو که هست مجتبر
فرزند تو امروز بود و جابل و خاصه خرد است چه فریاد رسد پیش کر و کر
یا کر که بر کبر بود و در ترس خست و دایان بر آتش چه و دهر
دای که نغمه و خداوند کجی حق حق کوشن حق پیش حق غار و حق آرد
قل ز زول به دور و قرآن بر هر نوک تار آستانه و کث و شت و در
ور را آستانه نه عجب و درم از بر کج بحن چون توبی بودم که راه و خسته
کجه شت نه جوت پس سیه و دود بهتا و مارا و بر سر کز غنبر
باله و پنداشن ما نندیا به کر خاک سیر زلید و آتاب مقطر

که آب و کوی خاک کوی شبنم بر آید
 که کوه و کوی یک کوی جوی و کوی
 که جمل کردن برماند شتران
 که بدشت اندرمانند شتر
 پرسند و میرشتم از زینهار شتر
 جویند و یکشتم ازین بگردان بر
 گفتند که موقوف شریعت است
 زیرا که همیشه شد اسلام مقرر
 کتم کوفت از چو باطل عال مجاین
 و جب نشود و نشود عقل مخیر
 عقیده منم و حجت نهضم
 زیرا که شد حق تقلید شتر
 از چو کجا که شد در رحمت
 و سواری استان شود و محبت
 روزی رسیدیم به شهری کان را
 اجوام ملک بنده به آفاق سخن
 شهری که همه باغ پر از میوه و از کل
 دیوار نه و همه و خاک شجره
 محاسن نقش همه مانند دیا
 آتش عمل صافی مانند کوه
 شهری که در دینت بر از فضل منازل
 باغی که در دینت بر از فضل صنوبر
 شهری که در دینت بر از فضل میکان
 ز باغ و نه آتش و نه
 شهری که من کتب بر سیدم مردم کش
 اینجا طلب حاجت از این منزل و کعبه
 رفتم در دینت کتم سخن خویش
 اینجا طلب حاجت از این منزل و کعبه
 در ایامین است در خاک صافی
 هم در کراغیه و هم آب مطهر

این

این چرخ برین است پر از اشرف
 این چرخ برین است پر از اشرف
 از کشتن با معنی و از لفظ چو شکر
 از کشتن با معنی و از لفظ چو شکر
 کتم که من منصفیت و از است
 کتم که من منصفیت و از است
 دار و خوارم بهر که چو چیت درون
 دار و خوارم بهر که چو چیت درون
 کما برانده من عیب می پسیم
 کما برانده من عیب می پسیم
 از اول و آخر شش بر سیدم و کلاه
 از اول و آخر شش بر سیدم و کلاه
 و از من بر سیدم و از صفت و صفت
 و از من بر سیدم و از صفت و صفت
 کین هر چه است ز یکدیگر و ایم
 کین هر چه است ز یکدیگر و ایم
 از صفت این
 از صفت این
 و ز حال رسولان و ز حال و ز حال
 و ز حال رسولان و ز حال و ز حال
 اکثرا بر سیدم از زکات شرایع
 اکثرا بر سیدم از زکات شرایع
 در دوزخ که فرموده است و در دوزخ
 در دوزخ که فرموده است و در دوزخ
 و ز حال زکات و درم و ز حال زکات
 و ز حال زکات و درم و ز حال زکات
 این از چو شش شد و آن از چو شش
 این از چو شش شد و آن از چو شش
 و ز حال میراث و شاد است و ز حال میراث
 و ز حال میراث و شاد است و ز حال میراث
 و ز حال از زکات بر سیدم و کتم
 و ز حال از زکات بر سیدم و کتم
 چو نست غنی ز ابر و به پنج شکر
 چو نست غنی ز ابر و به پنج شکر

مبتدا و قوی نژاد این دگر دان باز
 یک نژاد بر بخور و کر زاهد به رنج
 از و کنت بر که بعد و او لیکن
 من روزی چندی چشم و کویا کیش این
 کویا سلطان عالی یک سنگ شریفیت
 از زبانه خنده ما تو لبسینا
 و آنکه کشتن من این دست نیز از
 کشا به رسم و زور و جفت بر زبان
 نوافاق و زلفش هر که احاطه کرش
 راضی شدم و مهر کرد و آنکه دوازده
 چون علت زایل شد کشت و زبانه
 از خاک بر ابر کف آرد و چو قوت
 به رسم کف و دست بختی و او چو چیت
 در پاشیده ای که بر فون آید از آتش
 خورشید که تواند کند با قوت کشت
 موقوفت سنی زاید و معلول ز مانع
 یک کافر شادان و دگر کافر غمناک
 خوش بگذرد و خوش و زودید و جعفر
 از جفت خواهم که بر آید جفتی جعفر
 هر کس که زیدت کند شربت جعفر
 ام و زمره پس تحقیق قوی آرز
 صد رحمت اورد و بیدست و این در
 لیکن به رسم حکم مهری است بر
 بر خور و زلف و شربت من هر روز
 هر روز به سید برج عید و تر نور
 با نیت و نیت شد چنان در جعفر
 چون خاک به دم هستم ارم و معبر
 زیر چشمتا پریشا و میثم
 رویشیدی که شود به چشمتا
 کرد دست طایع نشود و نیت
 با قوت

با قوت منم ایک و خورشید منم
 از رنگ سنی کم گویش و این شرف
 است و طیب است نوید بجه او نه
 آید و بران شهر که وی باشد و برایش
 ای صحنی از قسم خود هیچ قومیت ان
 ای حیل او صفت زده اند طیب و
 خواهم که زمین بسند و تو به طایع
 چون قطره یکید و زبر زکشت
 پر فایده و نعمت چو آب بر بنور
 و آن و مبارک چو دم عید
 ز غایت علم و حکم خانه معور
 ز غایت طالع سعد و در آید خداوند
 بر کشت از طاعت او هر مقرر
 مانده و هم که شود و در خورشید
 بر نام خداوند برین جلد سلاخی
 کز زوی سنی نام تاری شود انور
 کویم که کعبه است شادان طاعت
 بل کز حکم و علم شادان و معور
 آید و بران کشتی کویا باشد کشت
 ای صحنی از قسم خود هیچ قومیت ان
 ای حیل او صفت زده اند طیب و
 خواهم که زمین بسند و تو به طایع
 چون قطره یکید و زبر زکشت
 پر فایده و نعمت چو آب بر بنور
 و آن و مبارک چو دم عید
 ز غایت علم و حکم خانه معور
 ز غایت طالع سعد و در آید خداوند
 بر کشت از طاعت او هر مقرر
 مانده و هم که شود و در خورشید
 بر نام خداوند برین جلد سلاخی
 کز زوی سنی نام تاری شود انور
 کویم که کعبه است شادان طاعت
 بل کز حکم و علم شادان و معور
 آید و بران کشتی کویا باشد کشت

و انگاه از آن کسی که مرا کرده آگاه
 ای صورت علم تو فصل دل ملک
 در پیش تو بیا و در بر جان پیشین
 این کالبد را بگو که من
 خاک که بجز دست تو بر من نیست
 شش سال چو بوم چنین کون بکار
 هر جا که بوم تا بر من کو پیکار
 آفریننده و نازلنده هستی
 حضرت تبارک است چون باد بهر غر

دوبیتی

پند باد است ای پور پادشاه
 غم مشک که چو میایه هستی
 خانه محمودی را دست جمل
 زایز و مذکور بعلی بکن
 جان تو آفریننده است بود کرد
 دیو سیاه است قوت غایتش
 پیر بن مصیبتان بنده از اگر
 آیه است از عظیم با عود عار
 چون کزیه سے بر آن نور ناز
 چستو بهرام و لب پور پادشاه
 بار در خفا نه محمودی را
 جز که بعلی اسیر و مذکور کار
 ایزد بود تو بختور ناز
 از داین دیو سیاه دور دوزخ
 آیه است از عظیم با عود عار

خبر خور پور اکان و دود خور
 سر پرده و در خواست شدن

دوبیتی

ای کس که شتر تو و پیر به نیت ناز
 ناز دین که زنده هست ترا که هستی
 کرد آن ناز ترا از پادشاه است امروز
 آفریننده و نازلنده هستی
 کار و دنیا می فرزند همه آفریننده است
 چون خبر کشتن با کوشش چنین تو
 عمر پیروی چو جامه ای پر سیا
 کرد و کرد آن و فرزندت بی برادر چو
 با ذکر دارند بر سنگ ناز آفریننده است
 با نایب شدن از سر سوی غیر بطبع
 جفت خبر است خود و دستم و سر بخواب
 خرد آفریننده جهان بود تو انجام جهان
 روز ناز تو که شترت چو شتر ناز
 سرور هیچ باشد بچین ناز ناز
 آن ترا کس ناز آید می بود ناز
 بنده آن ناز به چیت کر ناز
 پس دنیا می فرزند همه آفریننده است
 چند آفریننده پس این بر زن ز شین
 برت ناز خنده شیر تر کان که ناز
 تا چو کاست کرد این ملک چو کان
 بخور کوش چو دین چو می ناز ناز
 کز ناز می سوی پستی و طبع آیه ناز
 خرد مرآت روان چو کشتی ناز
 با ذکر و ایسه انجام جهان ناز

خود هست که ترا بنده شده باشد و
 خود آنست که چون بدید فرستاد و
 چون بباز جهان خست فرستاد
 بر سر دیو تر عقل پسند و هست ترا
 که دوازده که در اینک و احوال است
 هر کس که سپید و پاک پس چل و طبع
 آب جود و وفا را چو سناست دان
 عمار را که بهی علم فرو شده است
 کوش ساک جهان کنی از عمارت
 می جوشیده عمارت سوتی جوی
 صحبت که در گلاب ده زنج را مالک
 می و تبار و دولت بطریق سیاه
 اگر این دین خدایت و حق نیست سزا
 آنکه بر قسرت از رخت و او است و جوار
 زمین جفا کند چنان در جفت پنهان
 بزمین میر و چنگ و بهر باشد و مان
 زو خداوند جهان با تو سخن گفت بران
 مرا از تو خود و مسلم و عطا بود جوار
 بره غیر تر اعلم پسند و هست نهاد
 تو چو خود میسر کنی کنم قصه دراز
 دهن علم ترا زده دین رشت باز
 جامه خواهی تو و شوارند از دراز
 پرو باش چو عتاب و جوی چو کار
 طبع سزا و طریقه پاکش از در و دراز
 شافی که در شطرنج مباحث است
 نیز که در دهنت ترا رخت و او است و جوار
 مرا از نه عمارت پاکس برقرار
 نیست اندر به عالم نه محال و نه مجاز
 سوزی من سزا که اگر سرش کوی بخوار
 دل پرکنده از زاده و دهم و حق مکنان
 هم از آن

هم از آن کایست و دین محمد کرده
 که طغیان بر ما کند ترک طراز
 لا هم دین همه سپید اما نماند
 یکسر سخته و مطرب و طراز طراز
 که همه علی دین اندر دیوانه شده
 ای سپید خوشی تو آخر تو چه دیوانه
 بشنوند دین اندر بر حق و با است
 خوشی کن کنم و غیره چه آه و گراز
 دانش آموز و سران که در جهان نشان
 است و از بیک طاعت و حیت طراز
 بچ و در است شده اند و دین
 بر دهن شمشیر و در است زرب طراز
 شرم چکان چو می خورد و نالی تیم
 نده که در ده گشت بریش کجا
 بچ و در است و در است بر و دین
 ده دین است تربت ای طراز
 در پریش کایست که در گشتم
 سخن زبانت که آور دی باز
 بسوال تو چه در مانده که در گشتم
 بر عیبه صلا و خوش خواهی باز
 صبر کن بر سخن سر و دین را کان
 نیست اما بهن و ای سپید از رخ طراز
 خوشی تو دار تو کار و جهان و دین
 چه که بنم و خواب به بیان پرواز
 سر و دین یک شای تو سپید و دین
 خیزد غرض هم اکنون کند با یک غار
 و او که سر و دین شود که دین و دین
 باز شیطان بزمین آید باز پرواز
 هم که بنا بر عمل بود چه اگر دین
 باز که دین سر جهان و دین شد طراز

روی جان سوی امان بجای کرد
کلاهت چو کنی روی جد محراب

سخن جلفی ای حجت ز تو دوست
بش کرات بر تو خوراک کداز

در نصیب

ای ترا آرزوی نیست و نه از
آز کرد و عین سبب نیاز

عزت از تو گریز و از پس آن
تو چنان در شیب و فراز

بر سر سخت بد فرود آید
هر که گیرد عیان بر کیش آزار

چو کجای صبار فرسندی
نستاف ز شاه آزار

ز لرز و طس از تو زی و فزا
زار بکافتی چو طس از

ز آنچه داری نصیب نیست ترا
خوش و در سنج و گرم و کداز

چون بنوشی چه خست و چه تناب
چون بنوی چه ز کس و چه سپار

با تو نباشد ز کشت طبع سخیل
نبش و هر کاش و ز تو باز

سج چال سبزه تو رسید
مال به سنج مهره است از

ان نه مال است کیش کند از
تا چه چو چو باز به پر از

ان بود مال کت کند از
ز بهر رکبنا لبه در از

بفرایه اگر نه زیند کینش
با تو آید پروم و سنده حجاز

منا

شواند کینش بر د بقره
شواند کیش بر د بقره

بجز ایمان که شود بر مرد
به و عالم در سعادت باز

که تواند فرید جسم و دانا
بچین مال یار به انداز

در کینجه که بل که دست
کینه دانش و فزینا راز

کر بدین مال نصبت است ترا
کینه از شو با پرو پر داز

کینه آزار بقتل بدوز
تا بنای سخن چن و عجب از

وز غافه و ز کوه و ز پر بسینر
کینه از بنای سخت ب از

چون بچسب شود کینه دهنه
تو بهر من بچسب جبار

بر کشم ترا بچسب خداست
بهر یار چاه سجد باز

جناایت تو غایب را
در سایه کشت به است و حجاز

تا به پسنی که پیش از حق
ایستاده است از جهان باز

چونیم و زده صف راست
همه تسبیح خان و با آواز

چون به پسنی از این جهان بتمام
بهشت است که صفتش آواز

این حقیقت کس نمیدانم
و این شایسته کس نمیدانم

یک شیر دین زردان شو
از پس فرکانه سبب باز

این رمه پکت ره می پستی کور در دوشبان و کتک شاد
 که دایه شان رسیده کرد مرا از سر خاغان لغت و غار
 کندم و بجز سر که کرمش کرک محمد او مفرار کرد از
 که ستوی قال به تن سر بسر خدای در افراز
 که مرا دید راز و در خدای حاجت کرد کار رسیده نواز
 امت به خویش را فریاد از فرمیده رو به مع ساز
 خاریا به می زمت در چشم دیو می وصل و دالک باز
 بختی می من پدید آمد بر تن استین حق طراز
 مردمان شود زانامه مرغ فرشته و بزم خوراز

در نصیحت

ای تیغ زبان آتش بر قافله راز چیست بطنع مانه سوزان کمان کار
 بر منده می خویش از بهر چه نبوی کت کش که دس بیک مشک در بار
 برادر که سر که کند بر ایارک این آتش بخت از تو بزمی است بر بار
 سپرد و سخن از تو بگویند چو دانه و اما چه بود و از ما باز و بسوی راز
 بازی کن ای کجک غیور از پا موز زیر اکو سبازی شود کجک غیور از

از کرم سعادت لب جویندگان جان کرب غل می شود می پستی از
 بهر دره پیر و پس دوش ازیراک کندیده بود آن آب که بیتا و بود از
 از بار پستی که می بود کوشش پرده فرو آرد بسته شده در راز
 ای پسر و خوب بچه خودت کو خوشش هم نیاید از بخت چون
 که خشم تو میسر بر آید شرف او است که چه تو نیندا و می خشم تو ز پرور

در نصیحت

خواجه که تو بایه ریت چیت پس یک سبک این سخن را در نهایت پستی پس
 که اصول این یک یک و زنا پیشند هر غایب او اول یک قامت چیت پس
 در اصول این چو عالم نظر باشد دلیل ز نه پند در دین بجهان بر علامت پس
 و به عظیم می حاجت باشد در اصول هر از بخت که ان را سبب پس
 محبت اندر اصل این که بایه بر اصل است هر می از عقل بجهان بکامت پس
 نشو و کویا ز پیغمبر دین اندر سخن بر سر کت را چندین عبارت چیت پس
 چون تو زمان محمد را بهی می کشوی بخت اجماع و تقسیم جامت چیت پس
 گفتا سس عاقلان غلت تازی در نظر خود که بی آفات یا سال چیت پس
 چون بصاوت حاکم حاجت نیاید سخن مدعی را غمزدان کار چیت پس

که برای خود کنی و بر برای تو قیاس
 پس برای خودی با حق که بی صانع
 کردی است بهت آنچه آموخت چنانکه
 چون بدین اندر چنانچه در ستر
 مردار در دین روا باشد که بدین معنی
 هر که آموزد و چنان تو که بی طاعت
 اصل دین آموخت چنانکه در کتب
 کوی ازین دین بر رسم که نیکو و دروغ
 هر که حجت خواهد که بی جواب تیغ تیز

و اینست

آنکه که ترا قدر اند که بهمان کس
 آن سید سرور که ترا خواند برادر
 نخواست ترا در علقه با هر چرخ
 ای منجس و آج سر فرست آدم
 ایان بود و توجده گشت ز کفران
 بر این دوزخ نشاند و از عیب
 چون روز جزا داد و عطا

از وی

از وی زمین که در فضیلت همه درخت
 خورشید بر آن تو بر گشت ز مغرب
 آن نور تو بود است که در بیان دید
 ای دیده عالم بجال تو منور
 در معجزه عیب به عایا و تو کردی
 از در بر سل از کتب خویش فرست
 ای ذات تو معلوم و مظهر غیب
 زین پیش نه دست فضل تو عالم
 آنکه تو کردی خیر بر این سر جمل
 و آنکه بخلاف تو می زد بهر کس
 آن صبیان راه خلاف تو که شد
 سپید کردی نه همه را بهر کس
 هفتاد و دو در نه اند بر دین
 ان نیست است که در عالم غوغا
 آنست امامت که خدا داد و عطا
 چون صبح چال تو بر آرد و تنفس
 آن بدین رسم ازین چرخ مقول
 فوق شهر الا همه بنوار مقدس
 وای روح ملک جفا تو مونس
 تازه شدی مرده و کویا شدی آفتاب
 شمشیر فرستاد به عظیم تور اسب
 ز چون در آن جمل بود بر جنت
 من بعد باشد بهمان نیز ازین پس
 کور است و نه است پلا سینه ز طمس
 کبر همه است که در آخر عیب
 همه در آن هیچ کلام از این پس
 لیکن همه چون جند و کلاه و چو کس
 هر یک که با پر و پیل کفر و ادس
 از وی تعجب سپکا باطل کس
 بر خوان تو قرآن و باغیا تو درس

آ بعد بنی کیت سزاورد امانت
 پیغمبرهای فضل است بر بخت است
 آنها که گزیده ای بامت زان سزا
 در مدح نبی و آل سخن گوئی
 ان وارث علم نبی و جسد را که زار
 هدی که خداوند جهانست بشیخ
 خواهی که شود در سته رده انت ز جنت
 ای نامه خسر و تو بکش ناصیان
 این تیغ زبانه که ترا داد و ترا پس

در غیاب

اسجد او نه این بود و خراس
 که آل رسول خویش را
 تا امت بع بوم رسول تو را
 هم مقتدر بوم اگر شب و روز
 سکر و همه تو را ز بان قلم است
 نه پایش تو را نه سحر است
 صد هزاران تر از بند و پاس
 بر پایه س ازین رزم سناس
 ز دم برادر خویش تو را
 بپاست بر آورم افلاس
 ندکان را و روز و شب و طلاس
 هم ز سپه ابدل هم از بر ناس

بم

هیچ کاری ازین جهانم بر و ن
 آتش خروخت آتقد خلقت
 و او من بچکان تجی به
 و زکر و بی که رسول و کتاب
 این ستوران کرده و در کردن
 من چه کردم اگر بدان جا بل
 با بنوت چه کار بود و در
 و جرم امتش برکت او
 دو مخالف بخواند است را
 برده کشته گیران ضعف
 بخراسته کشته هر یکشان
 هر چه کان کشت لیکجه چنین
 ایمن مکر حرام کرده و خوک
 دو مخالف نام کشته
 نه از ما برین رسن یکتا
 کفنه کافر و خدا ای شاس
 او شانه زیم پاک ناس
 روز خسته از غیره عباس
 نقشه کشد بر یک فراس
 رسن جل و سله و سواس
 نقر ستاد و جی رب اناس
 چون رسد از پس رسن گر باک
 کو فتند پای خویش عباس
 چون در صیاد و صید و سواس
 دان در صیاد و هر یک ناس
 که سزاوارتر ز غیره عباس
 ان و گرفت عمنه الاباس
 و آتیه کفایت بچوش برکن طاس
 چون سپید و سیاه و خرد و بداس
 هر که شانه پای خویش از ناس

لیک اندر دل جان بهمان
 چون بخش بار در خفا حس
 از زوایایم هیچیکه کرند
 سوی چهل نفس و نه نفس
 لیکن اندر عقل بهمان
 بشناسند فریبی ز ما نفس
 ایچو دمنده بود که خلق
 بس با آس در زنده انکس
 سخت بدست فداستان
 درم از کس که بخت نکاس
 دور باش از زوری که بگر
 دام قرطاس داری و نقاس
 تیز ترکت چهل را با زار
 سوی جمال صدره از انکاس
 نیست از نوع مردم آنکه امروز
 شش انواع دانه و اجناس
 خود و چهل یک گونه عدیل
 نر ازیت و هشتم دواس
 می شتابد چو سیل سوی نیش
 خلق سوی نشاط و لهو و لباس
 من هاناکه نیم سوره مرد
 چون نیم مرد و دو مجلس و کاس
 تا اساس تنم سپای بود
 ز دم که بر طسریق لباس
 پاس دلم ز دیو و لشکر او
 بپاسن خدای بر تن پاس
 بنوم ناسپاس ازو که مستور
 سوی فرزانه بهتر از ناس

در این

مدرسه

در در خوار چه دارون خوشتر از
 چون ترا خوار کن چون کنی خوارش
 هر که او اندوه و میت را تو کنز
 تو بخیر چه بد فری اندوه و میت
 تن جهان خاک که آن بیت در چند
 شاد و لغت کنی قرطاس و شادش
 تن تو فدا دم این خاک که آن بیت
 خاد جهان که آن بیت در چند
 که بخوابی که ترا خوار و زبون کرد
 بر تر از قدش و متدانش که درش
 تن و نصیبت خوار و زبون کرد
 خدایت خد کن زخمش و خدش
 خوار خوس لیکن ازین شهر و خوار
 کز خدای خدای نه خوارش
 بار خاست با بر بسته داری
 بار به عابد و دایم بر بارش
 بار خدای تو است ای پادشاه
 دور باش و بخوار خوارش
 بار چون خوار ترا زود و پادشاه
 که بخوابی که آن بیت در چند
 هر که باوت و محبت در این آمد
 بر رسای تو بخت از زود و پادشاه
 سیرت خوب طلب باید کرد و زود
 که چو خدایت مشغول به پادشاه
 صورت خوب به باشد چو چهل
 هر چه در که و کرد و دیوارش
 که چو خدایت مشغول به پادشاه
 است پادشاه که خدای پادشاه
 هر که با سیرت خوب است و کو صورت
 چو جهان صورت دیوارش

بد کنش را بجز دست مندر بند
 که بتو باز شود سر زش از کارش
 سر بچکان نشود در سپهرش
 تا باشد پیش اندر پر و موغارش
 صحبت نادان کزین که بت دارد
 اندک قاعده را یا نشد بسیارش
 میوه چون اندک باشد به نیتی
 چمن و ناز در برگ بخوارش
 ره و هستی رسکها به درشتیست
 ایگز دمنده در بره و بهنجارش
 هر که او بره کشت و چو دینک
 سوزی در در نایه ره کشارش
 مرد را چون بنو و چو کجا پیش
 مارش انگار نه مرد و سوزیش
 نه در مردم نیست به بد و اندر دل
 به نیت را بکار انگار کند زارش
 هر که را قولش با فعلش نباشد است
 در در هستی خود نه می پذیرش
 سیر کرد اندک از کلمات چینی
 تا که سیر کنی معده ز نازش
 هم از آن کیر و میش تعد که او است
 نقد او نایه بر دنت باز زارش
 زرق پیش از چو زرق شود با تو
 سر بر باش و عین در بقدرش
 که حتی خفته کما نیست بر و خفته است
 غصه بکند و مکن میده سپه ایش
 سخن از مردم و میده از شوقان را
 که نه در اوین مشک سوزی و نازش
 زانکه در او دل و دین به از آن ترسم
 که بیاید ز دولت بزکارش
 زانکه در او

زانکه در او سخن به سر میفرش
 نه مقرر است خود را دل چن نازش
 نیت آینه با آب بهر خاکش
 نیت آینه در پر و موغارش
 نری ریخ بر و بهر چون بخت
 او ز کشار تو چون تو کشارش
 خدیش رنج کن میندر چه میداند
 که نگو امانت پر سید ز کردارش
 چون شوی غم بهر پیش چو می پستی
 که هیچ غم که کند و زارش
 زانکه در شوی زانکه در چو بهت
 خارت انگار کند چو کنی انگارش
 سجد باش نیاید که چو چو
 خود کپکیش و نایه تو کشارش
 نیکو بگر که کجا چو دست بستی
 چه هستی از ی بر مرکب بهوارش
 از تو بهوار هستی در و دغرت را
 چرخ پیدا کرد و کشتن بهوارش
 زارش امسال ناز است پیش
 هم نایه شود و هاش چو پیش
 عینت و شوره جان به تر از بهشت
 چو نایه کجا رویش و سوارش
 زو سپین نیک و بد و زشت و نیکو
 بل زسانه او چو زسانه لارش
 چو نایه زلف رخ و رو مین
 خدیش چو نایه ای بهر بهارش
 هر که چو سنج سکار بر و رکاه
 بکند باز و زانکه کونارش
 آینه چکار بود و صلیح طبع میدار
 چو بصبیح آمد میسر ز بکارش

چاره کن خوش خوش از دست کش بیا
 بد بایش هم که دنیا چارش
 ای جهان پر زنا سخت زنده است
 نشود مرده و زنده درش
 پیش از آن که ز تو ببرد تو طلقت ده
 که از او شود و کردت از عارش
 سخن جفت مرغیت که بر دانا
 چند بار دهم از تو در مقامش
 که بر سپند اندر غبت کنی بگویم
 چند نامه است ترا در مقامش

و لایق

ای تیغ شده در کار خویش
 راست بند بر خط پر کار خویش
 خرد گشتی بر بس طمع
 و طلب آموختار خویش
 و طلب آنچه نیاید به دست
 زبرد بر کردی کار خویش
 خردید اوی بیش از جهان
 در گرانایه و دین خویش
 چند اورا بچه دایه بدل
 ای کینه دایه و کار خویش
 مار تو یار تو است این وقت
 رنج از ناز و دوا خویش
 مار که چه فوکر بود
 رنج شود روزی از ناز خویش
 و اکنون کاش دوست مردود
 چون نفعی بر خود با ناز خویش
 بدین خویش چه ذکر و
 بدست خوردن ز کشتار خویش

پای تو را خار توخت به سببیت
 پای ترا در و جز از خار خویش
 راه غلط کردستی باز کرد
 سوی بند بر پله و آثار خویش
 پیش نه از خود باز کردی
 راست به قصد و خار خویش
 و آنخت که بد بند برده باش
 عاشق بر پند کشتار خویش
 و به او اسوی هلاکت کشد
 و به او راه ده افش خویش
 راه نماند چو روی پیش
 بر طمع تیزی رخ خویش
 کاری از بهر بد دعوی کنی
 چون نشاید خود دستار خویش
 بکم کم ترا چه عارست کنی
 چون نهی بندن خویش را
 تا چه میسار تو یار خود
 عارف کن بر دران خویش
 عار بهیدار سے از آموختن
 شرم کسی نیست از عار خویش
 در هوس خویش ای بر چمی
 سپه در و زور مقدر خویش
 میت ترا که عسکرت
 که بزن خویش تندار خویش
 عیب تن خویش بایست دید
 تا نشود بابت کشتار خویش
 یار تو میسر شود روز تو
 چون تو نداری خود یار خویش

یک که کن بین خویش در
 نیز بفرمان تن به کنش
 داد با لفظ یک یکی بخواه
 دین و خود با یک بند و تورا
 چونکه بگوید کسی از در من
 چون تو که راند ای زمین را
 رنج یزدیم من مسجرت
 پیش خود مندم و او خواه
 یکیک بروی بشوم همه
 گفت که کار تو هم چنان زنت
 آب خود جوی و بدان آب شوی
 حاکم خود باش و بدانش بسنج
 بگرد و کس کن آن را سر
 اجبت از و یکیتا بگرد
 در پس آن نیز ایسی بگرد

قول و عمل چنان بهسم آمد به کاند
 راز کن با کس و کیکو سه
 خود کند محبت نودان تورا
 خود می از لب بود کنت کند
 سیر کند زار ویت آ کر
 راده و جگر خود دست را
 مثال سپار به از یار به
 مرد خود دست و آغیر کرد
 چون دلم این سخن شد بست
 در ای نظم کنم لا جرم

و این

پشتم تو را بفصل مذابت و عشت
 پیش خدای میث شیفم کرد رسول
 بال او و هم سوی او هیچ با کیش
 دین خدای ملک رسالت توئی پاک

کرسوئی آل مردشو دبال او چو ا
بر بند تو طاعت تو نیست هم از کین
کنا که بنده را تو به طاعتی کش
اندر حقایق تو به پیغمبر خدا می
پیغمبر است چو خلق کیسه
آل چه است ترا پیشه و کنون
فرزند اوست حرمت او که در پیش
اگر تو نه که پیغمبر کرا پیرو
آز اسپر و کای ز در دین مثل را
ان را که چون چراغ بری پیش تاب
ان را که همچو سکه سر ز روز بهار
از که در کوخ غنی کرد به سواد
از که جو نام نهادش رسول حق
از که هر شرفی نسبت به او کنند
از که کسی بکای چه جز او نخت

ان را که

از که مصطفی چه جز او آمدند
بیش بار زنی که سرشت کردگار
در جو که پیغمبر ما پیغمبر خداست
قسمت نشد خلقی از او نه جز او
در بود و در مدینه علم رسول را
که علم ایت به شهر علم شد
او آیت پیغمبر ما بود در حرم
کنج خدای بود رسول و خلق او
هر که خدای کنج رسول است پیکان
بیش خدای را چه مخالف شود که
بیش خدای بود عالم صبی عورت
هر که آفت خلاف چه جز او بدست
لیکن چه عورت تو دار و تو از کز خف
دشنام دور او هر جهت کنون و لیک
اچس قادر است و لیکن بخلق را
در حرم روز بهار بود او در پیش
اندر دل مبارز مردان بختش
از معجزات خویش قوی تر از قوتش
بر کافر و مسلمان امانت بخشش
زیرا که جز او نبود سرای امانتش
آبروت با به نرسد دلتش
از ذوالقهار بود در مصفا امینش
کنج رسول خاطر او بود و فکرش
بهر جوانی که نشان و علامتش
هر که کن که بر خدای هیچ همتش
زیرا همیشه بر مدح و جلالش
تواری از و بجا به پیغمبر ز فاشش
میکنی ز بهر صفت اسلام و حشش
رویت را از ذکرش و است حشش
جز بر دروغ و حدیثی نیست حدش

قیمت سوی خدای دینت مردار
 لغت برین کنایه بنسبت در خدایار
 غر و مشرب دولت و قبال روزگار
 دنیا بسوی من پیش بود غایت
 سکت از آن سبک و برش در کفایت
 زهر استنش چو نایب سسی را
 بهشت منش اندر کن طمع
 شاید که بهمت بود صحبت جهان
 از روزگار و خلق مملکت از آن
 چنانچه بفضل خداوند لاجرم
 تا در دلم قرآن مبارک تر در پیش
 منت خدایا که کرد است منتی
 ای چهرین ملک در مینت در جهان
 با طاعت مبارک صود او به سعد
 یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا

اندر رضای

اندر رضای او که بیک بیکر در
 مستقر خانه و مکتب نظم و نثر
 در عقل را بهت کنم علم و مکتبش
 بر پیش کو خانه الاک که جفتش

درین

از آن که اندازد نسب و نسبت و عاش
 زیر که در خنجر که مراد و نشان
 قول تو چو راست و تو پر بار و جوش
 فضل و ادب بر دین نیست است
 از آن که چو آب خوش ترش بود باک
 در مکتب و ملت جمال تن مردم
 ای که سخندان بکشید در منطق
 نقشه که اندازد پروبال از حکم و علم
 که برسد دانا که چو افرا شود سنگ
 بس مثل کش و به بختانات محال
 که دست بکشدش در چون سر خوان
 در مینت به پیش آرد است شاید
 در اینو دایم که ای چو خدای
 در پیش خدای که چه دایم چو خدای
 آید و در خنجر که مراد و نشان
 از چشم و لب و جالت جانش
 از در سخن هرگز گویند خدای
 ای که زلف علم بسوزد و پروبالش
 چون خاک است چو بار و آب زلالش
 که بپوشد شوه سخت برین سس و نواش
 کس دست نگیرد ز سر و دنیا نش
 چون خدایان آرد است به پادشاهش

جلالش جان آید و جان دل جهانت
 چون نماند اندیش بر بند سواد
 و انکار نیفتد بسوی چاه فرودین
 ای که در آبست مطول غلغله سر
 تو خوان سرشوی که طبع غریبش
 میری بود او که چه بگره آید
 بل میر حکیمیت که اندر دل و هست
 آنچه که سخن میزد از چند و چه چون
 از انبرم مال بسوی عشق خداوند
 بل یکای که هر جا هست که دانا
 از دل یکا چه هر جا نیست که جهاد
 ان آب جاست که جادوید بانه
 زمین مال و زمین آب رسید است
 نور از لایه اوجش است پیرش
 در برکت این نور بران خواند قرآن را
 از آتش آوان نه هرگز باش
 از بول شود زبال از دوشش باش
 در صد بر نهند سر بسوی صفش
 از پنج گشت سازد سر عجبش
 پروان کنی از دولت از زلفتش
 خانه شود از ملک و جاده جلش
 جز چشم و ملک و کنج رخش
 سحر احسن و چاکر دارش عیش
 در سبک نهاده است در تنگ دوشش
 دانند که غرور است در صدوق و جاش
 اندر دل پاکیزه پیغمبر و اش
 نفعی که از او داد کریم ستایشش
 در عالم کوهینده و آنگاه بشش
 اما زمین شو که خیمه نشانش
 بنوشته بر آفتاب و بر و جاش
 ان کی که بگوید

آنکس که همگی و کاه و زرشند ی
 این نور در او لا و بی بافت گشت
 زیر پا کشد و او که از کرد و پیشان
 زمین نو بساید نو اگر حجب بگوید
 آنکه که گشتش اعمی در خواست سپند
 آنکه که از گشتش بر دهر بخوانند
 آ بود صفا بود و قادر بر مایشش
 عالم بسط بدی و ناس از غریبیت
 هر کس بر با صفت جهان دارد در او با
 که نرم کند چو که بسنه ان رویش
 تا معده خداوند من جبهه بر سپهرت
 امر دگر از او طالع معبود شد ستم
 هر کس سرش از طاعت آن شیر تبار
 در طالع نالاش بل شتر س آید
 بندیش از ان عالم بندیشش
 کر نفس میر بودی بود و دوشش
 نیز از کار می گرفت طالشش
 با کوهینده از همه عشق طالشش
 روشن شودش چشم ز پر نور جاش
 ز خنده شود و امت و روز و دوشش
 تا هست قدر است هوا خواجه کاشش
 در عشق جهان میب بخت شوی حدش
 بس زود پادیز در سنگ کاشش
 این نیز بر قدرت کردن و پاشش
 بگشت نیم در و بر ستم زود باشش
 از دهر چه اندیشیم و از پیم زود باشش
 که شیز زارت او بخورده و دوشش
 در طالع نالاش بل شتر س آید
 در طالع نالاش بل شتر س آید

چه بود این چرخ که در خاک و گشت نشانی
مستش عاقلان ز گشت پریشان فروین
بنا تا خواند این گشتان عهد و پیمان کرد
ز سر به پا ساخت این گشتان آفتاب و خورشید
بنا تا سر که پیشش بیاد و نور و زوی
یکایک زنده گوی بر شد زردی سوس گوی
بنا شد هر یک یک میدان نشیب و گودی
نمیکار تا هیچگاه که گشت را بیاید
بنا شد هر چه در عالم ز خرد تو را پراهن
بنا شد هر چه در عالم چو در عالم پاشویه
خزان آب و شمشیر گشت بر گشت گشت
بیر و بگریز تا آشیان پنداره
گر شخت بیگانه کرد و راهی گشتان
چنین تیره چو آینه ای که گشت خسته
ترهغان راهی پاید کنی امروز اگر روز
گشت

کف را برده که را کلاه و خاک رخنه
چو دایره بر باد خیزد از ان عالم را
بغیر خربزه از افروزی زشت ابرین
اگر با صیحت کرد و میر نه میسر را
نیاید ز میدان که مرکب تیر و دود
سحق خوانان نام و دم آمد هر کراخی
کو بهش برده را با پستانش ز کافران
پیر و صورت جسی نام و فرسخ زنده
هی طایوس را گشت ز بهر ز گشت
بگشت کوش تا به گشت گشت زین
نخست چند چمن کرد و چطاعت بهی
زمین خوانند ایستای برادر ز نهنگها
نیایان قوی حیوان که مردم به زین
پیدا آمد سوس و آگاه عالم خوان زینست
بچشم دل یک بکسر بکسر این خوان پرست
میان بختی که زینت میان یک و گشت
بیکدیگر یکایک باشد در آبا و دیروز
سیما به سرده در بهر زردی و دود
دگر با فان باور شد خاست وید از خاست
ز و سایه اگر سکا که بر تر است برانش
که برخلاف بچشم و کوشش سوز خاست
چو دانه بود و گشت در ان عظم و ریش
سخن از این برین و عوی چو خرسید برانش
به لری زنده بل از بهر حسن ایستش
بنا تا جادوان از بهشت و عله خورشید
اگر طاعت کنی پیش ضاعت کرد و گشت
که خرد و میت به بر بهی زینت گشت
اگر چه زینت از زینت از زینت از زینت
نیایان چون غنچه زینت و زینت
که بهار و سببش تو دین زنگاری ایستش

سر نباشد که نباشد حیدر باش
فرهست روزی که درین من چو پاش
از و شمشیر بر آید شمشیر
روزی که بر زبانی از دود از دود آید
و شمشیر بر آید و شمشیر
روزی که بر زبانی از دود از دود آید

و اینست

صفت صبی ز جهان سوی دود پاش
میش این صفت است و دود پاش
که در دود پاشی از دود پاش
میش این صفت است و دود پاش
نقشه زبانت بر دود پاش
سوی دود پاشی از دود پاش
کس جبار است و دود پاش
کس جبار است و دود پاش
او بگوید که دود پاش
نقشه زبانت بر دود پاش
که در دود پاشی از دود پاش
میش این صفت است و دود پاش
رود پاش و دود پاش
شب پاش و دود پاش
بگوید که دود پاش
کس جبار است و دود پاش
ای جهان است و دود پاش
ای جهان است و دود پاش
کس جبار است و دود پاش

ای جهان

کر که کسان چاند در خان خدا
دیکر این صفت است و دود پاش
ای جهان است و دود پاش
ای جهان است و دود پاش
نقشه زبانت بر دود پاش
سوی دود پاشی از دود پاش
کس جبار است و دود پاش
کس جبار است و دود پاش
او بگوید که دود پاش
نقشه زبانت بر دود پاش
که در دود پاشی از دود پاش
میش این صفت است و دود پاش
رود پاش و دود پاش
شب پاش و دود پاش
بگوید که دود پاش
کس جبار است و دود پاش
ای جهان است و دود پاش
ای جهان است و دود پاش
کس جبار است و دود پاش

نقشه زبانت بر دود پاش
سوی دود پاشی از دود پاش

مایه خوف و جبار باطل و اود خدا
 که شفا نصیبان را بجز او نیست
 که شفا جز که کار بکنند بدید و
 کار که چو یک نیست چو لایزال
 ای پسر که دل دین را سفاک کند
 بخت غافل که چو چوبه انداز کند
 که مکافات بیده برساند با خد
 ای جهان ای پسر از حق چه عجز کرد
 ز چو کار جهان آن شود آنچه ابرو کند
 دین و دنیا را هینا و میک کالبد است
 دو جهان تو که از هر دو جهان محقری
 تن تو زرق و دوغاد اند سپا بر کوش
 هر که زرق تن جابل بسی نیست و ک
 زرق تن پاک همه جابل و نا پذیر بود
 که به آن که گفت خادم ایمان تو هست
 تیغ و تایل بخا بود هر خوف در پیش
 نیست من ز پس کس دادم شمشیر
 نه عجب که که اندازد خرد لاس از پیش
 که آرد به حال ز لوزی که شمشیر
 تو چو پیش کن دین و دین و دل خیر کند
 هر که را که خطا کرد مکافات خطاش
 روانه را به خدا شمس جبار بختش
 جهان کن که کمر جان برافزاید پیش
 که تا وی و قرآن برسد از چون و چرا
 علم و تایل بود که چو کوزه است پیش
 جان تو اهل معاد است منت اهل معاد
 تا بسوزد کشته از ره دین زرق و دوغاد
 که کس پیش و کس نه در یک دایره
 که نیاید پر آتش و کین بر آتش
 بت پرست نخی جان از پیش ز پیش
 ن

تن همان که هر به رقت خاک است
 چون یقین شد که هر از تو جدا شد
 منت ز زنده کی است و کی به چو خاک
 تن زمین هست و در آتش و کین
 علت جلی جود جان ترا رفته کند
 سخن جت لب و کمره او را غرضی
 که کلیمی بیا و پند ز دستش
 نه هم امر و نه پند و نه پندار
 زمین همیشه بوسیل که رسواییش
 جان نهایت پاموشش بر بر جاس
 داروی علم خوارا که ز غلظت شمش
 مینت لاطیف خدای خداوند رعنایش

و این

چون گشت جهان را که احوال بمانیش
 بر صرشت شاخ گل و باغ کوا شد
 تا ز باغ سباز اندر یکشت و فصاحت
 شرمند و مد از با و حسد کلین عریان
 که با که چون زمره بر آرد از کون
 چون زمره و کرمان لعل خورشیدش
 بس با و حسد و کلام که هم گون
 خورشید بوشد ز غمش برهن خور
 زیر که کبر و خردان را زدنش
 چو چو که وزدی و کوشی و نوایش
 بر بست زبان از طرب سخن آغایش
 و ز تاب روان شمشیر بود و رویش
 که کسری از کینه ناف زایش
 چون چو در کار کرمان بر دینش
 چون پسر که آید از هر چه پیش
 اینست همیشه لب و لب غمزه پیش

بر من مشرب و زهبت مشرب
 بکربنار که باز و پس دیو
 مانند یک جام کن بهت شایک
 که میت کن چو چو شید بر آید
 پروین بچه ماند سپکا دست ز کس
 وین و هر ده سپکا کب مانده
 کیتی است یک بند به خوب خوش
 چهل و سی و نه جانت بر زنده
 چو طفل از هر تپش چو چو چو
 از بهر خاسر تو آمد در خویش
 دشمن چو کمال شد می کرد تو کرد
 چو ناکه چو ز بهر تو خبر کرد
 هر چند که در آید سوی تو سپا
 فرزند بی دارد این و هر جا
 کس به تو محنت و خاری زسانه

طالع

طاعت بکانه نایدت و لیکن
 به فعل او اگر چه شود دست آخر
 که غدر کند با تو که کفر و دشت
 بر کاره چنین مکران را که سر است
 چند و سخن خوب به آن غلظت
 چند تو به کرد در فضل به او
 زیر اگر چه تیر که تو بهت باشد
 است خرد من که بهر فضل
 در خلق تو وضع کند به کدی
 ان و دسوی علی غر است بهت
 در صد فر و مندان به فضل نه خست
 چون راه بگوید سوی آن باره ای
 صد بنده مطوع فرزندت بهرگاه
 مستقر باشد که او فضل نه است
 انکه سرش از فضل نه او نه تبار

لغت کندت که نشود دست گشایش
 هم بر تو کار آید که از عوایش
 صدک بر صفت و بر بزرگش
 که کاره بر اینکزی و دچانه نش
 زنده که از نای غوی بهر دایش
 بر کاره که آید چو بود که عایش
 آن به کرد و دی سوی به خواه جایش
 ضایع نشود و کنش از عهده نش
 هر چند که سپا بر او کارش
 که بهر طبع است بود و نکشایش
 چون رشته او که بود سکت عایش
 از خلق چو زیوان نشاند کشایش
 از حقیری و کبری و بند او و خویش
 سوج و محبم شده در عالم عایش
 فر و انکه ایش و غلظت عایش

این دشمن عطا داد چو پیکر از یک
در عالم دین او سوی قتل هدایت
با جنت عالمش ملک را درین
چون ملک ایستاد ز شوکر دنیا رو
غده کند هر که بدید اسبابش
ناید و حسد و در سنگ کوبان کرد
هر که بر پیش گشت چون بنده لزان
بر عالم علایش مکان بر چو فرشته

در نصیب

کر دشمن این کند و کرد و داشت
کینه بخند کرد ز دست
کر چه جیب دارد با قتلان
هر که او را کند او در شد
سخت از رویت خاتم هستی
کرین از دهر خدایا رسید
کر در آرد و هم از اولیاش
بر چه پندادی تو آنگی باش
زشت گویند ز بهر تراش
کر داند بهمان کس و اش
دشمنش از دست زود از قیاش
نیز رسید بهت بود و خدایش
هر گاه

هر که چنانچه بر رخو یشتن
ایمنه آرایش باغ و بهار
و اینکه چو گل روی بشوید بر لب
و اینکه هر که داند زبان هستی
و اینکه بجای بر بخت و کلاب
و اینکه بجای بر کشت شمع کل
و اینکه چو آتش بخندد بهشت
و اینکه بجای اندازد عکس کل
وید ز کس چو شود تیره ابر
و اینکه اگر باد بکل بر وزد
ویریند که کند گشت چرخ
از کف کلین سوری بهتر
و آنچه که بنوختش از دهر شد
تیره شود صورت پر نور او
کر چه چو تر است کون پیش رخ
چشم که دارد و کرد و داشت
پست زین زپ و جمال و بهار
سنگ و در بر رخ شهباش
بل نو نو لبکشی نو اش
هر شب در هر روز بشوید لقا
با و پند ز روی قیاش
سبیل تر است و خنده چو اش
سرخ غنیمت تو کویا صاش
لؤلؤ شود از کشت تو تیاش
عینر پاشد بهر ابرجاش
ایمنه را بکشد ز چرخ و کلاش
با و خرافه بر باید و داش
عصه کند آفرودی در عااش
کند شود کار روان در و اش
باز کند مهر صیف و و آاش

هر چه کون هست ز مژگان
 بماند اندر کوه باش
 سیرت این چرخ کون باشم
 بماند کوه بدین راه باش
 میشن مانچه بر آتش شد
 غارت شود هیچ عدو باش
 قدر تو که چند چهره است
 زود گذشت زمان چو باش
 که کجای من تو زده باش
 قامت چون فونست بسو باش
 ز رفیق من بسو که بر خان من
 نسخت زرق جیل و کیم باش
 مرکب من بدو زمان پیش ازین
 کردند است زمین کن جلد باش
 کشت شب در دوزخ کاو من
 خشمیم آب و دم اوم کیم باش
 بزم هوای دل من تا حلق
 شاد و سه افز از نوای هو باش
 آبراهم ز شمش زرم بود
 پاک صلابت تو کشتی غل باش
 و اکنون چون کار بسته رسید
 سومی من آور و غل غل باش
 هر چه با غار به جو و سو
 طبع مدارای پسر اندر باش
 کشتن این چرخ بس اهو شمد
 یک و لیلیت ترا بر فغان باش
 زیر یکا فرشتی کشت و
 باز بدو در یکا بود باش
 هیچ شنیدی که بال رسول
 رنج و بلا چند رسید از نه باش

و هر پیش از و بخوان حال کن
 شهره زده شد بجهان که بلا باش
 تشنه گشته شد و کمرش است
 مرمت فلفل و شرف مصفا باش
 و کس که گشت به شمع را
 باز فرو خورد و جین شد باش
 غافل که بود خداوند از آنک
 رفت درین سبزه بند آیه باش
 یک ناله که درین کار باش
 ز کشته نیست سبزه ای نه باش
 چون نهایت برسد کار خلق
 خود برسد باز به کس نرس باش
 که چه دراز است بر این درازمان
 ثابت کرده است خود منتها باش
 رفته بر این راه و جهان
 دیگر کنند ز بهر راه باش
 چون در پیش نه اند جز آنکه
 بر نزد خلق چون و چه باش
 و هر همسکه کای مردمان
 رفتیم من بزمان سما باش
 طاعت و آریه رسول باش
 کینه بر آریه چنین برضا باش
 عقل عطایست شما را از و
 سخت بزرگت و شریف باش
 آنکه چنین داد و ان عطفا
 هیچ قیاس نپذیرد سما باش
 هر که رود در راه حرم بهشت
 بیک جز عقل نباشد عصا باش
 جز که پسر و عطا ی خدا
 کشت خدا ز بهر اکس باش

معدرت حجت مظلوم را
روغن دیار بشنود عاقلش
ای شده مرطع ترا بندد مشر
طبع تو از دوده حال و بهاش
شتر شدی که بشنیدی ز شرم
شعر و پشت که یک کاش

و انبیت

بفریفت از جهان چو مهرش
تا آسمان چو موم نرم کند آتش
هر کج که داین زن پر کشت
کز همت نرم کند کوهش
کز خیر خیر که سخا ای ستم
بر فویش حد کن از این کجش
زین دهر چه خاکه نژاد بگز
چو شورش از شب آتشش
ایمن مشو ز کینه ادای سپر
هر چند دمان بود خوشش
بر روی چهره و بنو و شرم و آب
آن سر که پاک نیستش از زرش
چون در دست بخت شده روزگار
خسب تو در دهر کند از زرش
هر چه او کران بخت در زان شود
در جیب و جبهه ریخته شود زرش
بر هر که سیر است کند بخت بد
برین چون خیمه شود و جوشش
چون شک بخت کرد و روزگار
بانه فراخ شک شود و زرش
ابر بهار و با و صبا بکند رند
بخت کشته بر در و بر زرش

و انبیت

و از اگر روزگار رسد شدت
باز که مبر و کند سوزش
در بشکر و دشت سوی خاشاک
از شاخ او سلام کند سوش
بر وین بجای قطره ببارد زین
کرمی بکند زو ز بر زرش
زین من گیت یک در زانک
سورش با ناله در چون بشوش
آه بخت زهرش در نوشاد
ایست تریش بر زرش
اگر نم ز غم بر او زانک
کس از سودا هر کز پیش زرش
بکن سپر چو تیغ بر آخت و تر
غره مشو ببارد و بکشش
کر و دیو بکشد بجا و شوخ
چون مثل عاقلان بخت بکشش
بر وین ضعیف عار ایمنی
شوازه ای سپر کند آتشش
و از که خورشید دست پایا برود
خافل میانش خیزن کجش
و از که عاصه است حد خط است
اندر دل ایستاد و پادشش
هر که زلفش خیش تر سد کس
شوازه ای سپر کند آتشش
احسن و زه کوی بد آموز را
چیز که پاک میت دل و دوشش
خواهر که خرم تو بسوزد و سینه
زهر بری که سوزد و دوشش
دست از دروغ زن کیش نان خور
بکر و در زو آتشش

وصف دروغ نیز دروغست از آنکه
 بشود دروغ مانشی خاثر از آنکه
 در نادان که صبر بگوید طبیب
 کلشن چکر دم و در و کاه جود
 و اندیشه کان پهلو نه اید دروغ
 پر نور از دست دل رست کوی
 چون رست بود خوب بانه سخن
 از علم زاید و از خود قول رست
 ز زنده بزرگیم بنام شد بخی
 ای حجت زمین بجز همان کوی
 املیس در حرره تو بر نشت
 سالوک و از زده که شش اندرون
 بفر صبر هیچ جلد ندانم تو را
 خاموشی تو که گوش بگریزد
 هر چند پشماره او را فن است

هر که هست در برین چو غا
 از پنج و بار بکن این ریش
 و باست بر و عمر در زش
 سدی چشمه شش رنجی شتاب
 هر آن از کاه غار آواز باشد
 نیازی که او و کرا ن رنج کرده
 بنواست دست ای برادر سکر
 که او را زبان کن سود باشد
 مکن چشم بر بکشت باز کردش
 که در هر که بکشد زبیر
 مده بند و خاموش بچند روزی
 که خود زو و صند از این شوم کرد
 جهان فرمیده را نوش شمر
 که او او چیزی که زو باز نشسته
 جهان یار به دوست منور زش ازین
 از پیران زو ش هر که زو زش

ریش

نازت بر چون شوی از دست
 زنده زار کردی چو روی باز
 برهت شد من که چون باز گشتم
 درست به تنه دل و بهت زار
 بنیخ که چون باز گشتم بصل
 برهت به گشت رنج و زار
 ز کتی خور و بار و باه و الک
 مبار و بر کن بول از چنگ باز
 دل از راه دنیا برین باز کرد ان
 ز علم و عمل جی زاده و چار
 کند باز هرگز که دست طاعت
 در بر که کرد بهش عیان فرزند
 اگر جاش بر کمر نه زدنش
 مکن خیره بر نه راه جازیش
 دولت که ز مصلحتی زنگ دارد
 بلادش علم طاعت که ز کس
 که اجازت بر سر و دنیا
 بدین باز کرد و زنده و عمر زار
 یک خوب و پیا شمر دین حق را
 که علمت و پر پریش و طراز
 که دست کوتاه یا باز زدنش
 مشوقه ز مال و دست دوزار
 که اراده گشاده سوی علم و دینش
 حقیقت سود سوی دانا مجاز
 اگر چند نهان و مغزول باشد
 نه اندیشه از زلف زار
 نه در کین زنی سوی محبت او
 و که چو ز کس بود یا زار
 که نادان جان فوی بهشت کرد
 اگر پا و پا به جیبری مجاز

نزد آ

ناز و تر طبع با کشته
 و که پا به پا به بی بجارش
 که که بهش محبت نیا
 به روی شت محبت جوارش
 بخت نکون که در دین و دنیا
 چگونه است ازین ناکان تار

و نیت

اندم که بر گشته دل سوار
 کیم و چه خورشید کف استار
 آید از خضر غرت که ایام
 از طمان و نصیبان بر دار
 زنده و وعیدت دشمن
 دین را که در بهت بگو آشکار
 میری که گشت اگر بقیع بر ملک زو
 کردی بهشت حش کردن که زار
 از دست و بازوی سدا نه زاده
 هم عمر خست و عمر و اسرار
 ان را نام و ان کج از روی نیت
 هم دلش فرستد و هم دلش زار
 سر کف خود پیش بود هیچ نیست
 بر لبه بر میان که خرقه و زار
 اینجا جوشه و خرقه به نیست رفتی
 روی پیش خرقه و کن آشکار
 تیغی خود و انکار کمان پیر کاست
 نه دست بروده باشد چون دوزخ زار
 بهت شد و نام به درمخ و خیش
 زان کرد و نام روی خندان و زار
 باشد در او خضر و بر و زو شب
 بر فرق شمشان تا پیش زار

کو شیخ آیدار تو یا صاحب الزمان
آید کی کفایت بخوانیم و برکشیم
ماند تیغ که نه خنجر کشی که نه زنگ

و اینست

این طایفه پسر از اوراق
وین میس چو قد که در
کو شمشیر لحن مبل
ای نه شست سال زبیرت
بشست چو حلقه چند که یه
یکچند بزرگ شمشیر کشی
با جبهه کنون مناعت کن
میدار شود دست پر بهر
از او شد از کلاه که دست
حق نیست که که حجب حیدر
گیتی همه جمل صاحب او علم
آن عالم

ان عالم دین که در یکمان
پیشم و پسان او خور
امیس برید از ان علقه
در بحر جلال کشتی می
ای غرق شده آب طوفان
غرق نشدی بر پیش کشتی
چو چرخه که کجا کشید
دوازده که می ماند
بشوز نظام و قول حجت
بر بحر معادعت قولش

و اینست

کره که کون بود حالت پیکار
تیر بودی چون شمشیر چو گمان
ای نشاند بهت روز و سال و ماه
بر صفاقت بود روی از کشت چرخ

که عیالت بودی و فرزند و زن
 تا جمال کنون کج چید ترا
 که ز تو بگریزد آنکت چو کجبت
 ز آنکه چون دیگر شدستی سر بر
 ای بی مالیده مردان را بفر
 روزگار بهجت بخواند که میست
 مال و ملک از زهد و زلف طاعتین
 فعل میکند را با سباحت کن
 روی میگزشت باشد که یکسبک
 بز زاصل نیک نایه فعل نیک
 در حق اخلاص فعل نیک را
 دیوت از طاعت پری کرد و پاک
 نیکام از صحبت نیکان نشی
 چون نسوی فرستید و در دوشش
 و اینال از چرخ باشد نامور

در تر است که سکا له بار تو
 که طبع در سبب از حسن سی
 بهاست از خلق مصطفی
 راستی را پیشه کن کار جهان
 راستی در کار برتر جلی است
 چون نروید به جبا یا رایت
 جانور کرد و همسی از راست
 راست شود خیل و زودان ترست
 زشت بر است ای برادر با راست
 که کند یابد از خام طمع
 در بکاری از مومن رگشتم کز
 اسب کز است سوی به سختی بر د
 من بر نیز کب فرادان تا ختم
 زمین سوزی حاصلی نامور
 زمین هست از زوشت ای پسر
 چون مراد را تو بهی نیکو کمال
 از مدح چو پای کنگ و لال
 بگز پیش کرد کار به حال
 نیست الا راستی غم الز حال
 راستی کن تا بناید است عیال
 رخت بر بند و از کجبت افحال
 چون در آینه و طایع با عدال
 صحن دین را راستی شد کو قوال
 دو لب کن با در ز پشت و بول
 زود بند و کردن شیران نکال
 که بر وید بر سبب به جرم حال
 زمین بهجت به فروز زمین حال
 که روی کم یمن و که سئال
 جو گوشت محنت و کرد مال
 فعل او خوری عین او سوال

آفرود آرسه باخو کچه در
 بر در شمسه نیدی لامحال
 سوی شمسه بیا نیدی رو برش
 چند کرده کور و راندند
 کرد دنیا چند کردی چون ستور
 دو راز این پتور راز شکست
 کر همی غر و جلالت بدست
 چون کردی که دین تو بجلال
 عمر خانه را درین درگاه رسد
 آتیا با عس و ملک نروال
 یا فستی روزگار را روز کن
 خویشتن را یک روز و یک حال
 این جهان را بخت آید نهست
 یک بندیش ازین یکو مثال
 کر کهی با شمسه لکاه نه
 پس چه می ترکوی با غریبال
 کر بدست در پی راه دین
 از ده دانش نیفتی کمال
 بچکان شکر که نایه حاصلی
 زمین ساری پخت بقره بال
 علم را از جایگاه او بچسب
 سرتاب از غر و زید و قیل قال
 قال دل بچسب کس گفت
 را کهی ز می آید و در مثال
 بچکر از هر او عا و اولاد
 در رسول مصطفی و کیمت آل
 صف پیشین شیخان عذر نه
 جو که شیعیت و کیمان صف مثال
 جل از وحید است اورا بکر
 وز فلان و بد فلان بکل حال
 در فلان و بد فلان بکل حال

بچکر باو فلان باشد چاک
 پیش زکریا بچکر باشد زکال
 تا بنو دم من بجیدر متصل
 علم حق با من نیفتی مثال
 همچنان از ملک رویان روی من
 تیره بود و ترغام و بد مثال
 چون من بر تافت نوز عس و
 روی دین عالم اکنون یک مثال
 شمر من بر عس من بران بست
 جانفزا می و یک چون آب زلال
 در نصیب

ای بس بر و غره غر طویل
 همه بر قال و قیل و کشتن میل
 جگر که می کاین روایت کرد
 جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
 که پس بود و مر آدم را
 هر قایل و کشته شاپیل
 در کیمین را خدا ای ما بگریه
 تا کشتن بدین حد قاسیل
 از دین و فقه فایده صیت
 بهمان و بکن این لفظ میل
 چون سخن اهی حدیث اعد و باب
 یا حدیث شینه دان جمیل
 کار ازین خوشتر است و ادب
 خشم کیو فلن پیا و لیل
 در نه ای تو یار قاسیل
 نازده جا وید و عذاب و میل
 نیست کهی که در مثل
 اینچو مند سر بر تن میل

کعبه را می که خواست کرد خواب
 سوره العنیل را به تفصیل
 کرد آنکه که پیش بر کیت
 بروی بر طریق معدن پیش
 نیست تزییل سوی عقل
 آب در زیر کاه به تاویل
 اندر احمی بچاه آواسته
 چون سینا به بدی علم دلیل
 هیچ مردم که بخت دانه
 بر خویش که زنده بحیل
 هیچکس دیده که کشت نم
 عدو سے پیش و یکا نیل
 به چکویه سراسر پیغمبر
 جز به پدائش فروغ عقل
 بکن از پشت خویش چهل کینه
 جل بریت سخت رشت و نیل
 دل ز بهمت بلند روشن کن
 روی روشن چه سود و به نیل
 چون نیا سوختی چه دانه کشت
 جز بر نایه از نعتی ز نیل
 کردی از بر قرآن به پیش او پ
 سخن صدان بخوان و مرتب نیل
 و انکی قال و نیل و حدیث
 گفته صد هزار بر تعلیل
 چه بکار آیت چون ز مشکها
 انکی نیست کثیر و تعلیل
 آن ز نعتی هیچ نه حاجت
 که چه کردی سلب کبود نیل
 تن بعلم و عمل ز ریشه کن
 نام چه صبا له و چه انجیل
 نه دم که

زده و سر که هست نیت
 قامت که هست و جامه طویل
 آب تقدیل هست به تو یک
 روغت هیچ نیت در تقدیل
 لا جرم چنت بر پیش آید
 زو بادت جت میل نیل
 از تو زایل کشت علت جل
 چون طبیعت کرد غر نیل
 به سبکبار کس کن محبت
 تا غافه حسیر و خور و دلیل
 از شتر و محبت فرو دانی
 ای سپهر چون بک بودت نیل
 کزین جز به سخن که سخن
 ماییت و منجی راه نشیل
 دود و دوزخ بنید ای سخن
 بوی جت سینا به هیچ بحیل
 هر که در کار دین و جتن علم
 در هم کار ناکن تعلیل
 چون بود بر حرام و شفت
 یا بود بر اجمار با نیل
 همه عمر مر تر بنود
 هر که دیو لعین ندیم و وکیل
 ذره اسکال از تو هیچ راضی
 چند جو به رخصت میر طویل
 منکویه جود و در سارا
 توجیه دانه بر این دوان تفصیل
 چون ندان که فضل قرآن چیست
 پس چه قرآن تو را چه بحیل
 ای غنوده درین رابطه کن
 اینک اندر زلفش رحیل

سبل رک از فروز صف دیگر
خیزد بر نیزه ازین حول سبل
کرده هیچ تو شنه را
یکدست کنی برای سبل
بجز بول روز را که کند
بول دگر را کتب و سبل
بدل شد بیکت از کنی
هرگز نه خدا را سبل
در جهان جسم دین بری و بنا
حکمت و سپند مانه از تو بیل
شرکت بیل حجت دور
پرز معنی خوب و لفظ جمیل

و نهی

کنند پرواز کن پرز مشعل
چند کشته است که دین کرد کسل
علت عیش چه بود از اول بدوش
صیت در پیش لعل علم و ایل
کیت مر این تبه را محرک اول
صیت ازین کرد که بهره حاصل
از پس منظر آنکه فصل از بود
از چه بیکت از صانع و نه عل
جز که بجا حجت نبند آنکه بجنبه
دین نشود بر عقل مبهم و مشکل
حالی نه فعل اگر فصل کرد
ان از لاجال بود محدث زایل
هر که از او بدینعت لکچر
کر چه سوز است عاقر آید در جل
علت حبش چه حجت اقص
حاصل صفت چه خبر مردم عاقل

انق

افق محتاج را کمال که بخش
جز که هر ادبیت از یکن کمال
بار درخت جهان چه آمد مردم
بار چرخ زنده و کشم او پر است
تو که بر کشم عالمی که مرا دور
صانع مصنوع را تو باش فرزند
قول مسیح آنکه کشت زدی در پیش
عاقل دانست که چه کشت و بیکن
هر که اندک این لطیف سخن گو
بند به اسب بسته چون بریده است
بند بهی به از عروق و مناسل
غافل شامیت از شناختن خویش
تا بنوازه جو به صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد و نیارد
باز شود پیش بگذرد و منزل
ای ز پس مال از مانده شب و روز
سینه آلاک سایه متاع ایل
دل بنادوی مال از قبل مال
عبیت دل تو کشت در بر تو دل
مال چند است و زمانه دایم جوانست
ایمیدار امدام بر چند مال
مرغ که بر دام و بر چینه طمع افکنده
بخت بد آنکه خاروش ک سبل

حرم چند از آبرو سس کند
 تفسیر مشهور بر حایل زین
 فتنه این روزگار پر غش و غل
 سایل و افغانه شکس امروز
 کر توبه ی سوال علم شتاب
 در ره دین پوی بر ستور شریعت
 کر توبه بر سجده و دیه جمل
 بر ده غولان نشسته اند رکن
 دشمن عدله و ضد حکمت اگر چند
 هر یک از بهر صید این ضلالت را
 بکشتن با چشم سرت پیچ
 خاشاک آستان بروز و لیکن
 هر که توبه شراب و ساقه جود است
 و از روز اجماعی پیا پیام کر
 هیچ چند که رنج چند کر و
 ستر شاعت بر رخیش فرخ
 علم کوثر علم ساز حایل
 زاکم گشت است جانت پیش و پل
 سایل شایسته و سایل
 پیش تو علم و لیل کرد و سایل
 در عماران در مینطق منازل
 آب تر آب جواب و از سایل
 باز نهاده و انبیا چه حاصل
 کبره امروز حاکمه و معده
 نیز چو نسیل کرد و انداز
 جای که حق گرفته میسک و غل
 در می و جمل شایسته و جمل
 بکینه زود با موافقان مبتلا
 جمل تفسیر و تفسیر و جمل
 ظلم در روزگار رخیش قاتل
 اینهم

اینهم که است از خدایا
 راحت در پنج از بهشت و خلد و زنج
 سحر عظیم از قیاس عالم عالم است
 از جهان کبر و کبر است و بدود
 با و مقابل چرا که گشت زار است
 ساحل تو خمر است یکد چندیش
 بارش افعال است الله فردا
 مکتوبات عقل کان رسول خداست
 بکر پوستی آنچه گشت زنده
 اینجا مکتوبات رخیش بقدری
 تا بقابل ز کار رخیش بقدری
 اینهم که است از خدایا
 چاشنی دان دین سحر ای حایل
 کشته اوجیت این قباب سافل
 شخصی تو گشت عمر و متا بل
 هم بر سانه شکر چه در لب حایل
 نه بچه از است گشت متحمل
 شهره باشد سر می شوب قایل
 بر توبه خاند که کرد و زایل
 بکر بستی آنچه گفت کمال
 کاشانه حاضر شده و مرسل
 زودا که رنج و متبذل
 نامده بجان لبان حایل
 کبره عشق و مقابل مننه
 در سخن و نامنه من گشته خوار
 منبتم از جگر و منبتم از کمال
 در که و پیکر بجزان رجا
 نامده و کمال رشت کمال

نام صفت می کن از نظم و شعر
 کز بشو و ندی قوال من
 در زمین آمدی از چرخ تیر
 در بخت دل تو درین
 بر سخن من زول عاقبتان
 بزمه کرده است و لم در چنین
 عشق محالست و بنا شد کمر
 نظم کمر و دم در غزل
 از چرخ صید نیاید هوا
 میت بود را بهلم در مقبر
 دل بمشال و دور آتش سوزنده مال
 میت درین کنج و درین نیز کنج
 نیز درین کنج مرا کس نبوده
 با دل رنجور درین شکست جایی
 چشم امیدم آرد در حبان
 چیت سری و انا سحر حلال
 گنگ شد روی و جلال
 بر سخن من شده بود و می سیال
 چاشنی که چیت باشد حال
 شکر بهم را زانو در حال
 ز غم جهان و نه شوق حال
 خاطر بر نور محسوس حال
 راه میاید بهلم در غزال
 زشت بر و شیر شکار حال
 میت مرایز کمر و شمشیر حال
 دور بر از آتش سوزنده مال
 مانده ام چنانی ز بهر حال
 فویش و نه میاید و نه بزم و حال
 مولس من چیت برست و آنگ
 نوح چیده آید ازین در زوال
 کز

کز تو ز آگاهی ازین گنده پر
 سیرت او میت کز جا و یه
 آج بند برست انگاه باز
 به نهرت برگزیند چو زار
 درین پیکر حال در
 زویده آید قبل سعد
 مهر و کفر همه ادا و کجاست
 کیست بر ازین کز گنده پیشوا
 ای روی و سبده از وینا
 دست طبع کرد میتان تو را
 من نشوم کز بشو و جان من
 طبع ترا دادم و یگان بمن
 چو کز تو باز گسستم ز من
 دست من و دهن آل رسول
 از پس کس کز تو خواهی بود
 میت مرا با تو جدال و قتال
 منت جز کز این ازین به حال
 عادت او میت کز حیات حال
 سرست کز به بر زلف حال
 به کشت خود کند چو سن حال
 این ملک باطل چو آب و مال
 زان ملک مقبل مسعود مال
 عالم و جا بل همه زوال مال
 روی سیه کرده بل سنوال
 بوده بناد و نه هست و سال
 پیش شو و میر و نه چو و مال
 پیش کشتن سپندم حال
 این در زخمت چبال و قتال
 کجیل و کز تو کن این بیل و قال
 و زو کران باز گسستم خیال
 میت مرا با تو جدال و قتال

فصل کنه دار مار و جسته
فر و معلوم تو کرد که کیست
بد چه سکا ز نسره و ما کی

وین

این باز سیه پیه کوبه پر بچال
به اکله پیش تو خوش نشین بایه
چون بر تندی سیه کنه چنجه پس ادا
پرتو بال تو جان و حال هست
که منظر و حد صحنی را شکند پشت
احوال و کر کرد و از و بر من و بر تو
په این روز و بری غل است را و را
مانده باز نیست که نمیشد سیه
بهر دم هیشا نصیحت اگر چند
روز و سه سالش کنه پشت از بر که
اینها چه ازین باز و ازین یا خدا کن

با

بیکر که بد کرد و با مرد ترا و
ویدی که نه غم بودی نه خال که
نیکو که کجا خواست این باز پسر
بالیده شدی در طلب بال چو پشه
اکثر کن که نایه گفت بال و بند عمر
ز اینجا می چو چپال توی دست بر کن
جای و جاک را که صحنه و قی در دست
ان جاده و جلالت که حالت بد و دراز
جاست بخرد باید و ایجلال در پیش
چون منت کنه حال از مال از پیش
دانا بختیای خوش و خوب شو و شو
از آن که به پسر ده بخت انش شود شد
ز آن که او کتب شادی جویست
حیث ناز وین است اگر برده و بی
کردام بنویش چنین حلیت و حلیت

مر بار از از هم او کرد و بال
او کرد ترا هم او کرد و تر بال
دیوانه باش آب سپیدی بال
تو که از از طلب بال کنون قال
ای چهره و ان دست بین و سیمال
محمود که چندان لبه بال از چپال
جایی و جالیست که ان سکه بر بال
آن سوی خود دست نه جاست و نه بال
تا هیچ نیاید نه صندوق و نه حال
باز که خبر و باید که کنه حال
زادان لب و ده غزل و مطلب و تو بال
بهر دوش یک و سه خض و تر و بال
بر حضرت ابدال و میرت و بال
حلیت کمال چو و خدا و از و بال
این مثل نند رشی از و جسته قال

اشال تران کنج خدا بیت چکرید
از عشت قاکش و شود مثال
بر علم مثل معتاد آل رسولند
راست نماید اسوی آن علم خزان
خفت مثل کر تو پر سه زکایدش
برعت جبهت ترا اکل و قینال
برت شمای تران نمکد ازیش
سبک نشود بر تنه مثال و نه اول
کو یکو خفته مثل قرآن کث دست
کس بنده خدای بکالش کشید
بمذخایه مخ و میده کمال
و ادیشان سوسی چسبک از لایق
تدبر وی آرد بوی بهتری مثال
کر جان تو پر کینه آن شهر طلب است
شور و بکیش و بهر جرمینال

در انبیا

ایام نشود و عامل و آجل
بنا سخت آجل از اجل
عاجل بنو مکر شتابند
هرگز نروند ز جانی لیش آجل
زین چرخ دونه که جفا خای
در خرد تو نیست است این شکل
چو کلام زبان درین شتابند
کت زو کند چو پیشین نایل
کشت جان چو دست رقی تو
در می نروند از طمع کبیل
تر و خدی و این جهان نادان
اندر خرد که است این جانی
عقل

با عقل نشین و صحبت او کن
از عقل کج بهد است و عاقل
عقل است ابرو کت جابیه
از عقل شود مراد تو حاصل
چون فوشت کسند خود باقی
فانصل نشود که جز از عاقل
بر جان تو عقل را رسد کار
عقل است امیر و جان تو عاقل
تن خاز جان است ایضا چه
یکت حکمت و تن در وسیل
تن ذوقل سوفاست ای وانا
چنین مطلب را دلائل و اول
عقل تر کج جان چار او کشتی
کل باز شود تن بکل کل
عقل یکسو است کل بیکر سو
هنر که ام جاسنه نایل
جان را بهن بوی کردن کش
تن بکل و دل از و یکسو
بهی ز سخن چو دش پر نفست
هر سه زهر است ز خوش قاق
آنرا که چو نوش نام حق آید
وان را که چو زهر باشد بطل
باطل شود که زهر جانست او
حق را بنوش و جانی کن در دل
عقل مراد حق از آن هر کس
جست شود و چو عاقل ای عادل
پس است در قول و فعل
خیر نشین یک سوز محمل
هرگز کفنه کمان بر تو
تو پر کمر

چون سر کجانه او بر پشت بر
بر پاش تو بر جانش پاش
با این سفری کرده و یکم روی
این مایه که هستی اندرین منزل
نومید کن کیل سیل
بندیش ز روزگار تن
بندیش ز تشنگان بدست اندر
ای بر لب جوی خسته اندر
با عدل شوی اندیشه
هرگز گشت عدل شوماعل
در بر تن تو ز فضل خویش آید
پس خردن خویش را کنی سیل
کان هر روز فرشته بفرست خویش
آدمچه مانده اند در بل
از پیکرهای بدل کش کینه
همچون زکات که پیکر نعل
اندر دل خویش سوی من بکن
هر کسی خویش تو بود معتدل
غلت مرا بدل درون از تو
کست ترا من بدل در غل
از بند مباحش غل ای حجت
هر چند که نیست پندار قایل

و نصیب

طبع ندارم ازین پس ز غل مایل
کز غل خالق داد و خلق غل
جوایم را چو آستنی همی که عدل
چو سر و قامت من در جوی بدل
بطبع رفتم زیرم همی چنان
چو غلش لایم یکا سبزه زویش

لایق

من زایشه گشته بچیل کینه زده
بقول جعفر ز پندش چیل و خول
کفله و پس ب طایر پاش ط
بهر که تو خود در روز کرده اعل
مرا جعفر نه ازین کای جهان مرد و پ
بدست رهش که در روز و چیل
کر از دروغ و زور غل جی بچه جهان
که هم دروغ زنت ای جهان و غل
دار دست کز اندر پیش این غل
کدست باز نیاید که گشته و غل
ز پیش اندر ترا بر نه طاق جهان
تو نه اندر ای پور مرد و پاش
محل و جاده چه جی بکری زایس
چگونه باشد با کسیت جاده و غل
بدست و جان تو بر پستی بدست ط
و کرم طبع خود تو یایس
روا بود که پیر اجل تو پست کنی
اگر سیر اجل از دارد دست ز اجل
چرا که بزرگروی بطاعت خالق
بهر دو توان عمل کند عفو ز غل
تو به تازده مشروطت که شایسته
طری و تازده مشروطت که شایسته
جلال و خوش خرد طاعت کن و در غل
برین رکاره کوی روز و شب
چو کدورت به رفته در نشی و غل
چو روزگار بدل که در تو بکاید
چو کدورت به رفته در نشی و غل
ز لایق که خداه اندر که خرسندست
دل ز مع و غل بیاقت و غل

اگر چه زنده و نابالایان
 شرفی بجای آفتاب از چند
 زنده و طاعت ای عمارت نزهت
 سبک بسوی اوطاف منادی کریم
 اگر چه غرق فیض او نباش
 بسوی خورشید که در کس که ترا
 مکن چنانکه درین دستان کینه
 سوار چون تو نباشد بنزد هر چه کیم
 دراز کشیده معاصرت درین راه کون
 چو کابلک هم غرضی و چینه نقدی
 ازین بودی و او ای جان برق فوسق
 ترا جانی و جلدی کلیم و مندل بود
 همه شد در فغان ترسید شد
 بهی درازت پشیت کلیم که در
 دروغ که در جیل برده تو خجسته

۱۰۰
 ۱۰۱

برستی شوپور از راستی کزین
 سخت نزلت از دین حق برستی
 اگر بدین حق اندر راستی بروی
 چو کاه و چاهل شین ز دین و دین
 سیاه شد دنیا که روان گشت
 یکت سطل بید که دلسیل راه
 ز جیل برو که کلبم و دین بری
 بگوشت در حق حجت ای پسر ملت

در حقیقت

کسم ز دنیای جان عالم
 غزال و غزل هر جان مرگور
 مرا ای پسر عمر که ناله کرد
 ز غافله کرد در دست بستر می
 بی دیدم غمناز و اجله ام
 ولیکن نه از دهر هیچ سود

اگر عاریت باز خواهد ز ما زمانه کجف آید و نه جدلی
 چنانکه آمدی ریش بایه سبی بقدر نیاز و تقاضا و جل
 تنی رشت فدا و چون کاه می نامه هسیال و ملک و قتل
 هر و مناس ایجا که معلوم گشت که هر منصفان را باشد محل
 چو در ز سبب کار پیران شود یکسان کسره و نیز بعل
 تو با تو شرفی خواهی بر شدن ازین تیره که بزرگ بچرخ زحل
 بشتری که امروز بدی بدل در سیت بد بند فراد بدل
 ولیکن که کند ادب و غ چو اورد اسپد بشتر و غل
 بنفاد و رقی به نیم سود بریدی به بر و کسره و جل
 خدایت یا را به و وعده کرد به و کند از سبب و در غل
 جهان با سبب الفیخ غل ترست چه بکار باشد تو ای شغل
 جهان رهبان درختی نرود یکسان همیشا رود و مصل
 بهر نیز از ان سپان فلک به و اندازن بهای بهر و جل
 کوی دستت باید و کاه پاد یکدست و یکپایان گشت و جل
 بدست زمانه کند آسان همه ساخته بهت را و جل
 یا خدای

یک قطره باشد ز آغاز سبیل یک پرک باشد ز اول و قل
 بگر جهان سجده کرد و غل هم پیش ازین پیشات و جل
 حدیثی سوسه لالت دانا بنود شکستی ترا ز کار و جل
 در مقوم که مشکلی مانده اند هنوز اندران زشت و تیره و جل
 چگونگی بر دجله بر شیر میش که این نه است از ابل و جل
 تو ای چمنه و کز دیوانه ران میش را ز شیر و جل
 سخن به شویا هسی کار فیش سزایا تو جابل و جل
 تراعت جصل کالنه کرد کز این صعب تر میت و جل
 ز سپنی که غرض کند علت بهیچای سگیت را بر و جل

و بیتی

حاجیان آمد با تقطیم شکر از رحمت خدای رحیم
 آمد و سوسه که از عرفات زده لبیک سوره از تقیم
 یا شیخ و عسره کرده قام جان ز کشته لبوی خاز سیم
 من شدم ساقی با استقبال پادشاه که دم برون زحد حکیم
 مرداد میسان خافله بود دوستی منحص و غریز و کریم

کشتم اور اکوے چن رستی
 تاز تو باز ماند نام جاوید
 کفر تم را نه است نه ایم
 ش و کشتم بر آنچه کردی حج
 چون تو کس میت اندرین ایام
 باز کو آچکونه داشته
 حرمت آن بزرگوار جسمم
 چون بسیم جویت کشت احرام
 چیت کردی اندر آن جسمم
 جد برخ جسمم کرده چیت
 هر چه مآدون کرد کار کریم
 کشت نه کشتن زوایایک
 ز سر علم و ز سر تعظیم
 می شنیدی نه حق و جواب
 باز دادی چیت که داد کلیم
 کشت نه کشتن جو در عفات
 ایستادی و یا فقی تقسیم
 عارف حق شدی و منکر خویش
 بتوازمعوت رسید نسیم
 کشت نه کشتن جو میر می
 در جرم سچو اهل کف و رقیم
 این از شر نفس خود بدوے
 وز غشم و قوت غذا بسیم
 کشت نه کشتن جو یک جبار
 ہی انداختی بجزایر جسم
 ز خود انداختی برون کیسو
 همه عادات و صفایه فوسیم
 کشت نه کشتن جو میشتی
 کو سپند از پد اسیر و نسیم
 (تبریز)

قرب خود دیدی اول کردی
 قتل زان نفس من نسیم
 کشت نه کشتن جو کشتی تو
 مطلع بر مقام ابراهیم
 کردی از صدق و حق و یقین
 خورشید خورشید بجای نسیم
 کشت نه کشتن جو طوفان
 که دیدی ببلبله چو طیفیم
 از طواف همه ملکینان
 یا کردی کرد عشق عظیم
 کشت نه کشتن جو کردی سی
 از صفای خود کوین
 کشت نه کشتن جو کشتی باز
 شد دولت فارغ از جسم و نسیم
 کشت نه کشتن جو کشتی باز
 ماند از جسم کعبه دل بدویم
 کردی کشتن جو کشتی باز
 همچو کشتن که کشته نسیم
 کشت نه کشتن جو کشتی تو
 من ندانستم صحیح و نسیم
 کشت نه کشتن جو کشتی تو
 نشد بر مقام محو نسیم
 کشت نه کشتن جو کشتی تو
 رفته و کده آمده باز
 محنت باوید فرید و نسیم
 کشت نه کشتن جو کشتی تو
 کر تو خدای که حج کنی پس ازین
 یقین کن که کردیست نسیم
 این روز کا حلقه رکاب نسیم
 دست بر تو کردیست و نسیم

بر تو مکتوب دین دادم روز و شب
دل بر تمام تو حق دادم سخت کن
از جهان حق تر از آن نیست خانه
شومست مرغ دادم مراورای که رسید
رفت سوی شراصل هست روز روز
جلیت و جود پرده هست زوید
لیکن تو هیچ بهر خواهی شدن
هر روز روزگار توید و کرد بدست
ای روزگار چون که زیدت خلالت
حسن چو کنی و تفنیل بجای کن
هر که قرین است نسیب ز تو مکر
کفایت من بجای شود دادم
پیرانم از تو و عهد باز هست مدام
در کار خویش عاجز و در مایه هستم
لیکن مرا که سینه صبر خوشتر است

باز کرد

بآوردی تشنه بنام آب جوی
از چاشت شبم ترهیت ایف
از راه و کردیم بسیار از لیسیم
باز دهم خیس که رنج کند تو را
چون رنج که کز زینت جز نیست
به خوشی ز غمی به یار خود چنانکه
کرشم نت از آنکه پس مانده است
شربت فروشان و کجی فرو نشین
از نامه طبع و شیشه است و دست
ای موی فغانه را با تو کار حینت
به پاک و به خوی و غنا بکاشم
به رحیمی و درشت کز دست بدو
من دست فریض در من دین تو دهم
تا بر آن بکنم اکنون که بر شویم
سوی بهشت عدن که زو بان کنم

تا چون زهر آب زلف باطل
کر ترهیت خلالت از چاشت
چون و این قیامت پرست از لیسیم
پرسیده زدم نرم چه کام را ز کام
خو رنج که چه دید که ز کام کام
خجسته کشت چو نمیده شد نیام
پر بهر کن ز ناکس و او مکتب نام
نشین بر لب حد و طمع را مد حکام
ز اول مکر که دل کسره کام جز نام
زیر لک کار نامیو دست و دادم
نه فوج را ز سام و نه مرسام را ز کام
ز سکتم دست و نه ز کام را ز کام
هر که کز رحمت نخواهد نشان نام
زین چادر است و زلف برین پیر نام
یک پای از صله و دو کرایه از سیام

ای بر سر در آشفته درین رابط
از خواب و خور و پند و گاه کلام
از طاعت تمام شود و الهی پیر ترا
ایقان نام سبک نام کار تمام
ایز و سپاس داد و بخت کا کا کن
در کار اگر تمام شود و سیه این کلام
کف که کارهای جهان جلد زیت
جای تمام نیست بخانه و مقام
دست از جهان بخت و زمان کار کار
کو آه کن در از چو کفند ز با م
کر خورشید نوح تر ادا و نام نیز
ز اید بر رفت با بیت آخر چو کس و م
سکاز دست سپری بر طاعت و
کانز اسپر روی نیاید کشته لحام
چیز و سستی که شیت و خفت و غیر
زین پشیمانی که در کار تمام
فرجام جوی روی نزار و در و در جام
فرجام کار خورشید کن چنانچه ن
در گشت روزگار مشو سکه ل و چرخ
بریک قرار مانده نخواهد کسی و ام

در بیت

اگر کار بود دست رفته تسلیم
چرا خور و دایم به پیوسته و غم
و گرنه از تو نه یک و نه دو
رو به نیست بر تو نه هیچ و نه غم
عقبت محبت گشت برست
بقرمان این و پرست و صتم
سمعی رزق تو خداست اگر
ز دست تو او که در بر من ستم
کنار

کتاب و پیس چه بایست اگر
نشد حکم کرده بر پیش و نه کم
و اگر جلدی است تو از خداست
برین راه پس چون که از می قدم
که کن که چون مذاب ما صبی
پر از باد و دوست و پرچ و ختم
مرو از پس این رسد به شان
زهر نایاب چه آشته م م
خو ر خام کاشتن هر سه سحش
سجاکسته از پنجه ده م م
سخن را بپذیران دانش بسنج
که گشتا به علم و دست و دم
سخن را بپذیر کن به دانش که خاک
نیاید به هم آندا و پیش نم
نموده خداست در تو خد
چو در ناز و چو در شک و شرم
خود دست جان بخت و است
که از یک شاد است و از بد و م
تراجات نام است و در خط
بجان بر کن خرم و میکش و شرم
بنام درون جد میکش و نویس
که در دست است ای برادر تسلیم
بکفار و بکر و از یک
چنان چو شینی برین حد و م
نفعی که جلد عابد شده اند
قر و نایب و یوان ز پر نایب جسم
فرد که کفشت ر میگو بهی
برون که در از در و دانه ان ستم
الم چون رسد به بن خیر خیر
چو از من نخواهی که با به الم

اگر از دولت کاژادگان
 ترانچکاران شوند و خدم
 شان کشت بر یک در سینه
 جان چون شندی بدان خدم
 بجز بر کوه علم کشت رخسار
 نه کد در دست و نه کشتی نسیم
 به او و آتش چو کشت که مرد
 از آغاز بدوش پی آورید
 خدای جهان را به او از خدم
 اگر او کرد است پس آید
 خدایت با بندگان در خدم
 اگر داد و سپاد او را شوند
 بود او در تریاق و سپه او سم
 نماند هیچ تن از او و تیغ
 از بر او یعنی چنین برستم
 بر دی و سینه روی باز و منار
 که از پیش بخت و فضل و کرم
 شنید که باز و باز و پیل
 رای برد کاوس را و کستم
 بدین جو سست که در خدم
 بدین که در خدمت که روز حشر
 بدو نشود عرب بر عجبم
 خیمت و پند پدیدین اگر
 فرید و آتش خالت و جبهه غم
 ز پندین کن غیره و آتش طبع
 که دین تیرا بهت و آتش حشم
 و من حکم مانده بکاف و ظفر
 اگر در چنان نشی روی و در خدم
 در این خدمت

درم پیش آید چو دین یا شی
 از را که بنده است دین را درم
 که از دین و آتش چو آید ت
 سویی معدن دین و آتش بچم
 سویی تر جان کتاب خدا می
 امام الانام او و خدمت الله هم
 که در زبیر کان عالم خرا و
 کهی علم و ملک سیدان بسم
 امام قام جهان بود یقیم
 که بهر دین شد از دین بدو را درم
 خراجه از بهر دین خدا می
 بتیغ از سر کشتان استم
 مرا و اگر بهر حکم اکالین
 بهجت میان خلائق حکم
 نه جز بر با نشنم را مکان
 نه جز قول و امر یعنی را مراد
 نه جز ملک او جسم را حرم
 کف را و او در نسیم را مرق
 سر تیغ او مستقر غم
 مشر شد است از جهان خورش
 چو خورشید و عالم هر طرفم
 ز دانش را که ش دل بود که
 ز کوشم بپیش بر و نه اصم
 دل از علم او شد چو دریای
 چو خورشید و دریا می و یک قسم
 بجان و دلم در ز فرشتگان
 بهشت برینت و باغ درم
 اگر تفتش کرد و ان چه پاک
 از ان پس که کو بهت و کلف و هم

از ان پاک تر نیست کسی به جا که هست او بر منی قسم مستقیم

بناصب

دست جهان ای بس و دام زین دام نه از جسد و دو دام
دو دام بهانه باش مشغول و نه تو چه خبر است خود و دو دام
خود خواره شدستی چرخ لیکن انچه را پیشان شوی بفرجام
امید داری کام یا سبب در دام کن کام یا بد کن
کامیش اگر بدی ولیکن کامی کینا بد باشد آن کام
زین قدر چیت در این چرخ لیکن زود شود چون کان و چون
جان دام خدایت در حق تو که روز تو باز در این دام
که باز دوی کام او بختی و نه بستاند کام و نه کام
اندر طلب دام تور و دست هموار چنین سال ماه ایام
چون با قدرت چاشت خور و کجی انچه را خور و توانی پیر بشام
خوشت جهان از هر چیدن چون شکر و چون شیر و بخت و دام
لیکن سویی و خود خفته و سیاهت زهر است چو نموده از کام
کیتی چو دور خانه است او را انچه را که در در بخت م
نیک در

ز امیدر چو در آید بدان بر من شو
پهلو و چو در می طبع در چینی
بس چرخ و خور کام مانع
دل از جهان باز کش که گمان
ای نسب مکان را که او فرود
بهرام که رفت و در جهان کو
از بهر چه اندر سرای خانه
تنام در چنیت آوریدند
اسلام و بستانت و عالم
اسلام و بستانت و تو پورا
بکر که چو کنه از این و بستان
اینها که بهر نیست چنانند
انگو به و پیش میر و میل
این غایت کش که پیش ناب
زین عام چو تو مال و ملک دار
خواهی عله به پیش و خود کام

این دیو سران را در دردم
 که هیچ ندانم لطیف و شام
 که رام شد این خوان بست را
 باری که خیزد مشو رام
 دانم که محالست اگر غانم
 در وای چنین در سر ای گنایم
 دانم که چو چای میست بایت
 ردی که چو شدت از اندام
 یکیک چو رون می شود از انجای
 این کار با خورشید سر گنایم
 انگاه پاسند و او در کس
 مظلوم کم پس و کوی طعم
 ان روز سپاس سکوتان را
 داد ضعیف و او دوا دیت
 غایب نشد است از اول کار
 تا آخر چو نه ز علم غلام
 هرگز پسند و بخلق مباد
 اگر این ملک آفرید اجرام
 این حکم درین کار کردید است
 با که رسول ده است و سخا
 لیکن بکن حکم حاکم عدل
 تا وقت نیاید قرار و همکام
 امروز بدو یک مینویسد
 بکار نامه است از دست غلام
 غره چه شد سستی مبر غانم
 شتاب کار و رو کباب شام
 کین گنبد برام کرد و روان
 شوره که کار و کار در رام
 که حاکم حکم را مقدر تو
 در خلق چو پاید چو کرک و فرغام

ای نام

ای نام میان سویتها هست
 لیکن تو که که خواهی این نام
 امروز بدو دوا خویش کایزد
 فراداد بر برق بر اندام
 و ز تو میزند و اگر تو فرود
 کوی که چنین بود قسم تمام
 از جهت بشو سخن بگفت
 بر جت حجت بدل پارام

در وقت

براه این سخن رفت از ان نمی آیم
 که راه با خط و ما ضعیف و بیاریم
 چو روز و زده ماه کشت اگر بفر
 بجز لب زویم ای پسر اواریم
 از ان لب ان سازه بر دینا نیم
 ز چشم حق و لب رهرویم و بیاریم
 و کز شخص باطل نشان شدیم بعلم
 چو آفتاب سوی عاقلان میاریم
 بکلمت و خود در فرود و روان
 و کز نامه از روی شخص میسواریم
 یک ز ما چو کست و یک چو خار بطبع
 اگر چه کیم و جلد ان کز آیم
 سخن بعبم بگویم تا ز یکدیگر
 جد شویم که هر زایل کشتاریم
 سخن چه یکدیگر من و تو در کیمیت
 که بد سخن من و تو هر نفس و بیاریم
 جهان خدا ای جهان ز پیش تو نیست
 که تا بکشد بدین پرستان در بخاریم
 بیای آمن و تو هر جای درشت خدا
 ز دوا خویش یک چاشنی فروداریم

بزد و دم پندار خوش شکر
یکتا و هزار از شما اگر چه پیش
سپه باشد یا نصیب ستور بر یکره
چو مار و مورچه سپاه روز و شب
روا بود که شما را سپاه و لشکر
سکنت نیست که ناز و تودکنا بریم

واقعه

بسیار هم پس از اندین پوز و کون
خود بارید و در پیکر دین سید و پاد
بروید و پادشاه و پادشاه هر که
بکریم من بدین ترکس که بر این پاد
درخت مروید و اهر علی نیست چه
زیر چرخ بر درخت آید و لیکن بر درخت
بسیار و لیکن پادشاه و پادشاه
کرش بر یکا خنجر یکا بر هم یکا
یک چرخ مغ پند و لیکن پیش اندیشه
یکایک بر سر پادشاه و پادشاه
یکایک خنجر و لیکن پیش اندیشه
یکایک خنجر و لیکن پیش اندیشه

یکار روی که روز و دست جرد پای او
یک چون نیر که آب و نعل خوش فرزند
یک که و سر این من عابد که در دست
شرف در علم و شرف ای پیر عالم شود
نه چون موت بود هر کس که علمش پر
ز راه سخن نماند است و دوان مرد و دوا
برین عزم یکست شرف کشت و قرا
اگر فضل رسول از کون و از زم و از غیر
اگر دانش پانچ بیاض و شرف است
چو چشم از نور و از نور و از نور
شرف کان و از نور و از نور
مکان علم و از نور و از نور
اگر باستان شرف و از نور و از نور
سخن باستان و از نور و از نور
سخن چون آید و از نور و از نور

پدید آمدن و جوش عالم پیشی و کمی
 تر بر بام زاری زود و خیر کرد و نه کرد
 سوی رود و سر و گمان و کفایت کرد
 سبک باشد بر قضا و چو پاک بود آن
 ستمکاری و اندر جان خود شمشیر
 ترا فرستاید سود آب روی و شایه
 ترا غم کم نیاید بدین و شایه بگوید
 ترا بدایت اندر طبع رستم و رستم پیش
 درین پروردگار طاهر و پاک و شایه
 اگر کفایت هست از بی باستان روی و شایه
 نیاید بر توین طاهر و پاک و شایه
 ز بهر آنچه گاید با تو گیتی و شایه
 ز بهر چه چاشنی زنجی بود و زنجی
 کشت و کشت و کشت و کشت و کشت
 کز با بهی از هفت اندر طبع خوانند

چو زو این سخن گویند برون آید از کم
 تو چاره هیچی است که بر پاکیزم
 سوی جواب خوانند چنانچه نیست بر کم
 بزانو در پیر آیدت که کفایت بستم
 و لیکن جانت را فردا اگر از بار ششم
 اگر بر برون ای و دان بر آب رود و کم
 چو دنیا را برین وادی جان غمت شایه
 بنده خشن کردن بند و رستم
 که اندامی بود و شایه ای و کم
 و کفایت نیلانی بر و شایه
 بجز از طاعت و زهد و کم
 ز بهر آنچه گاید با تو گیتی و شایه
 به بهر سوی و اندام و زنجی و کم
 و بهر چه چاشنی زنجی بود و زنجی
 اگر هرگز نباشد که گاید که غم

اگر

و لایق

کرمتمند و دل غنیست
 زیرا که با صبح شب و شین
 چیران و کفایت چین امروز
 ز بهر آنکه سبک که چین میکنم
 بارانده و غم الف سین
 نهرین زنجی صحنه کفایت
 بل روز و شب بقول پوشیده
 آیین این مرغ برین کفایت
 پس من بر پر مرغ اندر
 در سنجی که هیچ نفر ساید
 در شکر زمانه بیکشتم
 از وین و کرد و کفایت
 باز کفایت این خلک کردن
 امروز با پاک ز من بر و

یزد کن طاعت چند نیم
 چاره داشت و دل و شین
 روزی در شکر و شین
 اندر فراق ز کف میکنم
 ایون چین چو نو ز ریم
 کز عارضین چو نو ز ریم
 پند سبک بیدانه بهر حین
 برین و شتاب بهی چین
 طبع چون بری که کفایت
 فرسوده کفایت بیک میکنم
 پر کرد و زین شایه
 بیکر شایه کفایت
 امروز کرد و لایق
 آن طاعت خوب و شایه

کجند پیشگاه مجید به سے
 در مجلس ملک و سلطانین
 دوزخ راه این آتین بجز دوزخ من
 کشتی که در زلزله تهنیت
 آه و حجل زمر کب و دوزخ
 طاعت و سست پیش ازین
 و اکنون بدو با من یک سازه
 که عارضین تهنیت پیش ازین
 و اکنون در گشت و هر دو گشت
 کوی آن سرشت و آن طین
 ز این کو که در دامن و زبیر
 پر کین دل از جاسه کشتن
 و اکنون که پیش شمشیرین
 بر کردم و در و کشت کین
 نذیرم از ملک و سلطانین
 دیگر کنم رسوم و قوانین
 باز خشم تیغ و نیابین شد
 پرین روشن و در هم و رین
 سلطان بخت بر ملک جانی
 قسط و آتین یاسین
 مستقر از خدای و در نصرت
 زمین پس بر او یای شایین
 لرد و آتین و سبده شود پیش
 آن پوزمانه پیشین
 مجلس بفرود و دولت او فردا
 جز و کین و جز و کین
 خورشید پیشگاه و تهنیت
 لاله سبک و در کس و درین
 مکر به آن که در دیر میکان
 محروس کرده اند محاسنین
 معجز

مغلوب گشته اول ازین و دوزخ
 فوج رسول من در تهنیت
 نخرم بس ایند و در دین حق
 بر دهب امام سیاهین
 بر جت آل احمد شایه کر
 لغت میکنند ملا عین
 که اهل آتین و دین نجی هرگز
 چنان چون کند می فزین
 از جان پاک رفته بعلین
 در جسم تهنیت و بعلین
 سایه اگر جسم بر دین
 که علم در کشت بایین
 سواد که بر جت و آتین
 عری کان پیش ز عین
 بزیست پیش و کین
 زیر که ترحم طوا سین
 که ز جی مثل کین کرد
 کدشت ارد و در غمین
 چون من بخین بایین برین
 آفاق و نیند مولزین
 نیند و در کرد و کرد
 از دوزخ و زبیر
 زیرا که بر کشت دست عقل
 از دشت و در جهان سین
 ز می و هران علوی رهبر کشت
 این هر کشت فرد و دین
 زانم بقتل صافه کاغذین
 بر تهرت مبارز صغین
 نزدیک و ملان عمل الخدم
 و از دوزخ و جیل غمین

از من چو ز شیر مرچ چندین ساکن سخن شنید که نه کیست
افسانه بر من چون بند کویا که من بچین و با چسبم
بر من گذر یکا که بچکانم شهر تر ز افر برز چمن
شد و طبع زدم زده معنی که چسبم تیغ و تبر زینم

در این

دل ز انتقال ال زمانه شدم زایشان بقول و فعل ازیرا شدم
تا سپهر غم زیدم ز کور بود دل عیلم که نه بچکانم
کاهی ز دروغش پس غم چکان کاهی ز جوشان پاکبش شدم
ز یک دایم که می عمر شد با و ز شدم دایم که می عمر شد با و
وقت خوان بب و زمان شد و زمان وقت بهار شد و بسیر و یکا شدم
این استیا جان و بر من شست پت ایدون سینه سایی برین استیا شدم
بنداشتم که در چاکاه من شد پت تا خود سینه زورم ادر اچرا شدم
کر چکر دیار که زاده سوی او میخانه زور از پسین بپایان شدم
یکچند گاه دشت مرا زیند فایش که در شال با زکی سپید شدم
و زینچ روز کار چانم سوده کشت یکچند بهشت بدو شاد شدم

کلمه

کلمه مکر که داد پیم ز دیو و هر چون بکریستم ز غم در بلا شدم
صد بند کیش و بیایت کردنم از هر یک میسد که از وی روشم
جز سنج و در و چن باشد بچاسلم ز کس که سوی او باید شاد شدم
وزنالش و سیر چو نید شد و لم ز می بل طبعان و عماره روشم
کلمه که را دین بنامیدم ز ایزابل و نیاد دل چن شدم
کشدش و پیش که رسته ز جود آتش و کشت جانم و اندر عا شدم
کلمه چو نشان عماره بود کاجر کزدست هر چو چویشان شدم
تا چون بقال و تیل و معالاه شست از عماره چنمال میانشان شدم
کلمه چو سوره بود و بر مال در شان ای که کار با زبچه سبلا شدم
از ش ز می فیه چان بود ششم کز چم مورد در دین و زده شدم
کمر است چنار و دمار زانرا من ز چنن رسید بکر و دنا شدم
چون شد که در حید غامه چکر از نو فریاد و خاوه سوی غمی مصطفی شدم
فریاد و خاوه چن و دمای دیو چون در حرم و قهر امام الوری شدم
وای که چن شدم چو دیوان کریمه ناکاه با زنی شکان است شدم
بر جان من چو در امام زمان شست لیل بسرا بودم و شمس الفی شدم

نام بزرگ نام زبانت ازین قبل
وینا بقدر حاجت من می رو کند
فرعون روزگار زمین کینه می کشد
اندای اولیای خدام عدو شدند
ای امت زجمل عدوی رسول خیش
که کتم از رسول عاقل را و می هست
در کتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است
عیم تکلیف به گنیم بدو سخر
از بهر دین زخا بر اندازد سرا
مردوف و ناید بهر بود برنگد
سکرانند ایراکه چکان فضل او
تا میرزنان جهان جسم کشد
ز پیش خدای جهان استاده ام
احرار روزگار رضا می شنند
احدای خیش را سپردده بود
من ازین چو زهره بدو بر می کشم
از بهر آنکه حاجت دینا رو کشم
چون من بجم در کف می کشم
چون اولیای او درین اولیا م
چون ان من از جهالت شوم شام شدم
سوی شانه ایست و او چه شدم
چون زنی شانه ایست و او چه شدم
خونم بر آنکه شیده آل عباس شدم
تا رسول حق بجزت سوزم
من بر زمین کنون بمشال بهام شدم
بریان جان شیت فرما ز شوم
زادیک برنمان زور جی شدم
زان پس نیز بکلیه را شوم
چون بکریمه می کشم شدم
من زیر آن بزرگ مبارک شدم
ازین

در این

از بهر چو این که در طارم
زیر آنکه خزان در و بر آب
کشت آب پر از غم که صاف
در کشت شیده کلین زرد
در جمل رگبسته شد زیر
چون با دفران بت شایخ
وزور و چو کشت زرد و بر کرد
پیش لباس خزا داد کن
ان بزرگ چو حلقه در آب
بر بود خزان زبانی و ش
وزجمل و جن غلیش بنا و
این بود پیش رسم کیتی
که خرم زید و عمر کلین
چون آنکه ازین چو رگو هر
پر کرد شیت باز و معلوم
بر دشت شیت سبز بهر م
کر کشت هوا صاف پر غم
و او است لبیب کوزه شوم
بر لبست غراب پند و بهم
زور یک کشت لاله را و م
رخ رترنج و سب ازین غم
بر ماتم لاله پسرخ اعظم
وان آب کز چش رستم
بسته زجان حال لبتم
بر ناک ز کس نسجم
شاد شیت و شکر شوم
که کلین زید و عمر و خرم
کین نفسم از ان کشت لم

ده نرم و بلند و پرتو دار نه
 دولت و خوش شوق و محکم
 در خلق یکسان میشت
 بر خیزد کشته ضمیم
 این در خور عذر و خاندان حد
 وان از در عذر و خاندان فم
 در حال یکا چونم هر هم
 در حال یکا چونم هر هم
 این خوش و غمز همچو ندم
 وان خوش و غمز همچو ندم
 سپار کوسه هر چو یا سب
 بخار و در کل و ما و م
 ناکه سخن جو س در دست
 خوش نیت جو که در نهم
 بکسل طبع از خفا جلال
 هر چند که پیش مقدم
 زیرا که چادر اگر که بر شد
 از هر دو سید نیاید علم
 مردم شمار چو فارا
 هر چند لب برد آو م
 زیرا که ز شاخ رست خرما
 با شاخ نیامد چون هم
 خا ربست ز فضل زشت خور خور
 خورما ز شاخ چو دست کرم
 کس هیچ وسیع نیت هر چند
 ما در شش بود بلند م م م
 و اندر شش و شش و شش
 همایه و یا را و چون هم
 و ز عذر عذر کن و می زار
 کس بهین چو مار رستم
 کس بهین چو مار رستم

این

این بود همیشه رسم کیتی
 ناله شفت و شکر شرم
 کردار در دهر خار و سوزان
 کشت حسیرو خور و ملهم
 در عقل سپین نعل پدایش
 اندر دل و هر روز مسمم
 زیرا که جهان را از ناله
 بسزاورده ناطقیت اکرم
 این حبش پقرار یکمال
 افتاده بر این بلند پکم
 زین آفتاب پس روز
 چون از پس نقره کف و هم
 آواز همیشه خور و در
 لیکن کار پس نوزیت میرم
 راز بست که می کفشت خواهد
 با تیره لب طبع سطر م
 کان راز کند ریمده آفر
 که کان ریمده رازین رم
 وان راز کند زین اعدا
 از خون دل و دودیده شان نم
 وان راز بر دجیان شیطان
 از جان رسول حق ما تم
 ان خرد و محیط بر ذوال علم
 ان نور لطیف و این محبم
 بر قهر عدو و خود برون آفر
 در حجت خویش رازین یم
 ایضا: رضا س که کار م
 من فضل ترا پس دارم

این

زیر کوبه در کار سپیدی
 خوش کن شمع زده و طاعت
 توفیق دهم در آن که در دل
 راز دل هر که تو دانی
 دانی که چگونه من بچکان
 میخواره غریزه دهن زانکه
 از چم سپاه به جیفه
 زیر که به دوستی رسالت
 در جستی رسول و آتش
 تا داد ای روز محشر
 باین رعد ستور کرد
 هر چند بجزب و خوش بختها
 زمین عابد چو خاک خوارم ایراک
 زمین گیر نه کرک و غریب گره
 ای یار غنچه در دود و سحر
 خوشتر تویت غلغله
 صد شکر ترا که میت کارم
 خوشتر رضا تو بکن کارم
 دانی که چگونه دل بخارم
 تنها صغیف و خوارم
 می خورم نژاد و خوارم
 چپاره و غنچه در حصارم
 زنی شکر اکنه کارم
 بر جنت پادشاه میخارم
 زمین گیر نه کارم
 هرگز ندانم نه من حصارم
 خرمای غریب خوشکارم
 در دین که کو عابد خوارم
 باری توست زمینارم
 من یار تو بودی میانم

مستی تو دست مست خواهد
 رو تو بقطره خیش ازیراک
 من که ز سوازی یکجا بخواه
 من که چه تو شاه پیشگاه
 من که تو بباغ شاد باری
 کرم بصدت زنی تو ایم
 من با تو خواهم از تو ایراک
 از هر چه اے رفیق چون خرم
 کرم و کی در شت چون تیغ
 با جلال و چرخ و در شتم
 تا تو بمشام اسخا اهی
 آنکه که در شکر شمارم
 کرم و شوای تو و غنم من
 با غنم دارم آشنا
 پاکت ز غنم زبانه
 با من چو چچی که هر شیارم
 من با تو شتر نه قطارم
 بر یک خویشتن سوارم
 در خانه خیش شاد باریم
 با قول چو در شاد باریم
 ز غنم ده بکر نه باریم
 با تو کشت بزر باریم
 من با پست بزر باریم
 پدیدت من و آفتابم
 با عاقل نرم و بر دبارم
 منیش که میت خوارم
 من نیز از آن پست شمارم
 هر که که شوی منت شمارم
 بی جرم غنم در گنارم
 همچون زحاما از دارم

نایده کرد کار م نه دوغ دروغ دروغ م
 لاف نرغم بین ضایل زیرا که فضل خود م
 بل تا بایش ره خویش حق نفس همیشه م
 زیرا که جهان چاین و آن را بکشد کشته به سکار م
 من خسته بخیل و او سستی با نگرش در کت م
 کرد ده مبالغه هر کان داد که بزرگشت تو به م
 رویم بکل و بکش بجا شد چون دید که فتنه کار م
 امروز بسی ضعیف پسنی این قامت چنه نزار م
 ان روز کرم بهیده تو پنداشتی که من چار م
 این چرخ بیکشید خوش خوش همچون اشته سوس م
 ان روز قوس و شاد بودم امروز ضعیف و سوس م
 بر روی چرخ و شد عیتم بر فرق چرخ کشت قار م
 زمان می که بان زمانه خورد م امروز بکینه کار م
 چون سیرت چرخ را بدید م که کرد و نرشد و شک م
 پدار شد ز خواب لایل سپردم کرد و کار م

۲۰۰

بزود و دم نه و بکشت غمت از چشم و ز منتر چرخ م
 بتردم کرد و سپر م از عارض دروی و ز عذار م
 برکندم جمل طه که ای را از پنج دربار چوب م
 تارسته شوم ز دربار او بسیار م بود کارزار م
 محار را غم عصر کشته چون طاعت می شد چشایم م
 اکنون جز شکست بپس م سر به جرم و ز رخ سکار م
 کوشش شوا شد است ازیرا از حق و یقین در عطار م
 زمین پس کند سکار هرگز نه باز و نه یوز و زکار م
 آنکه به مین ز بود پورا یکسر همه ناز و دشت م
 و او در زمین بکینه غر هم اهل زمین و دشت م
 آنکه بمثل سال بود م و اکنون یقین از عیب م
 چنین سازا م ارایه و کم بر قول نه از م استوار م
 این شتر پیش از مایش بهر خوان و بهر لایه کار م
 ۲۰۰

۲۰۰
 است مصطفی رحمت و الیم خلق خدا و نگه باری م

میت جزا و مصطفی پس و
 است انت زایم کس سوی زد
 کر که ای پیش بوده اند بعد سال
 خلق پس یار
 است را چون ز آلی می بسید و از
 ای کجسته و تو هم چون رسد از ما
 چشم خود باز کن برین رسد ما را
 میت خدایین بستان که باز چوین
 پیش تو زهرم پرست جل و خلعت
 کاه سخن برسان سوار فضییم
 یزد شدم اندرین زمان که بجکت
 بل در جانند که مال صبا لذ
 روی سخن را ز هر چه هست عی
 ز غیا ریم ز می حکیم خندان
 یغم و اندر بر بد و شکم خنیم
 پیش و ما و برشل نیایم
 رشت و محاسن و ما ز مدحایم
 مایس ایشان برین نایم بسایم
 کو پس یاری می کرد که مایس آیم
 جز بتو یا رب ز بار بکند آیم
 مرغی چون روی و ما نه سگشایم
 بشکر و انکه پان که ما بچه خایم
 بکشت و مشو و خیز و زشت میایم
 در قح دی که بگفت آب ز لایم
 کاه مال سغ پیاده و لایم
 بر سه نفر شونده اینجا که رجا لایم
 یک بگوید که ز رجا ل رجا لایم
 پیش میکان چو شط نشط خایم
 کر چه بسوی سینه سگد سغایم
 نه چو تو باز دود مال و عباد و عایم
 در لایم

در بنار ستاره ای چه باکت
 سا حواکن گشایدش بد لیکن
 معدن خا در است کرده معدن کو هر
 حجت و یسینم سومی ایل خربهان
 از سخن دین برسد آن شریعت
 شمره نهالیم رسته بر لب کوثر
 پیش شاه پیشگاه و زوایم
 سا حوا ایل خرد و سحر حلالیم
 پیش یکم و صید که و شایم
 خا و خصل چشم کو را ایل صفا لایم
 برک و بر مسلم را بیع نهالیم
 آب ز کوثر خیریم چو کعبه لب لایم

و غنیت

از صحبت خلق دل گستم
 چون با جهان پس من آمد
 جوینده و جسته گشت و ز من
 ان دیو که پیش من میرفت
 بر کردن من نشسته بود
 لیکن نه اسم هیچ ز تو مشن
 من دست هر یکک حکمت
 این است بت پرست را این
 اندیشه نیم دل بستم
 چون دید که من از و بستم
 بجهت اسمی چو پیش بستم
 بر پاسه باز و من نشستم
 و انکوش بریز پاسه خستم
 هر چند زکر دیور خستم
 بستم بنوا و حجت لبتم
 آوید حلقه لبتم

بر من نرسید از آنکس است از قامت او کسی به ستم

دو بیت

دوش تا بخام صبح از دوشم برف دستم ز طرقت بود جا م
آه از مشرق سپاه شاه رنگ چون نه روی زوشت ز بر شام
اسم چو فرزند آدم هر جان روز سپون سام تر به شب چو نام
شب هزاران نور و کیو کشید سرخ دوز و دو نظام و نظام
کس عود و در جهان هرگز ندید کیویش بر نور و ویش بر نظام
جز که هر که در کس پیدار نه کس چنین حالت ای و ام عالم
رو به این دیور عالم سویی بر مثل چشمه به به نام
کفیتی هر یک رسالت از خدا سوی ما و نور اشان چون پیام
این زبانها به خداینه ای پر بود بهین زین زبانها چون کلام
نشود که اشارت اشان جز که کس فراموش و کوش و دل بام
قول به آرزو را چون نشوئی چون بهیستی رهین به پدای و کام
کر هستی به گوید عالم بهیم پس زبان نداشت بیکوید عالم
در کف جابل همیکوید خند در بر غایت همیکوید غلام

ن

من نه پسندم بیک دلزدشت بفرمکان که چون آرام مقام
در تعجب اند و بودم زین قبل تا بجهاد و دزد کا مقام
چون سپیده دم بگفت در کشید از حیفم سیکون زین حیفام
چون خیر و طلاق شد روی خاک از جهان برخاست خدای غلام
همچنین گشتی که روزی بر کشید فاطمی ششتری را از زمینام
هر زمان اسلام را تازه کند ان امام دین امام این امام عالم

دو بیت

ای دل و دوش خود و او سلطان چرم روی بر آینه از رحمت حسن چرم
دل تو بهیچ کس نیست و نرم چرم سکنه که مصلحت و مشک چرم
سجده ای باید و نشکست و مر و قام تو بخت چو بری بخت خود سوزی تم
حکمت آموز و بهر چه بهیچ که رود زبانت ای بکایت حکیم
حکمت از حضرت فرزند نبی بخت پاک و پاکیزه ز تشنه و ز قلیل چرم
کر هستی اینیت از زده آید ز غلام بهیچ چرم پس از قتل نام
نشو و رسته هر آنکس که بود پیش زلف چو نون و به چو ان جلد چرم
جز که تو در دوزخ بهیچ از او راضی گشتی می چو ان جلد چرم

جزایر انوارت که لبه تال لؤلؤال بحیر

شادان که پسین بل روی مستیتم

راضیت

ایشته تن و سرب بزم
چ که ده چو روان کشته با غم
افزون چهل سال چه کرده
داد که کم و هیچ نسته کم
سپار بزم و بان بخت
کر با بس باد می شبنم برم
نایک شد اکنون زوکنان
مندیش بد که کنون ز غم
افسوس نیاید ترا زین کار
بر خوشی تن این کار با مفر غم
از در چسبیده پر شو و کنس
کوسه که نه در شش ز رهم
کم ملک چنان در ترازو
هرگز نشود پاک از آب زرم
بر خوشی تن لرتو چو شایین را
آن مینت بسوی خدای بهرم
رز با و فلز آمد و بد شد
از مال حرامی چه با ده چه دم
ز این کار که روی برون زدستی
بر خوشی تن ای خستون چکم
پدارشو از خواب چیل و برخان
یا سپین و کبان و بقی فرودم
بفریشت ترا و با بختی
بفرده خفته بر رخ طعم
کو پا که بسوزاندم ولیکن
از در و رنید بسوزانم

انوارت

در سوستان چنانکه کمانست
کان میوستان و باغ فرم
از سیم طراز که شو بکد
باین چنین شد و ز هر برهم
بر راه بین اندرون بر در است
زین غم چه می سپرد بران غم
کر زاده می سے پور تر به باید
کردن زکن با ش سپردم
کر رنجه از آفتاب غصیان
از تو به برون شو بر طارم
کر گفت و رفت فرید خواهی
از غم چه مرده بر غل چسم
رحم عمل را نیم نه از غم
زیرا که زودیت ششم با غم
آه نخته از آسمان چشم
آه رسی است ششم محکم
آن را شواله تو دید هرگز
با غم آریک چشم پر غم
شود دست بد و وزن و جده شو
زین که ادرک شمان زم
علم است محبت نه هرگز
کس غم بم با خواه محبت
آیه بد کم کرد اسه این است
بر حکمت لقان و ملک جم
همان و چهره قهر و بند
باین قهر و خان و سهر و علم
در جنت بکرم بود که کا و
گشت با کرام او که م
بر خلق مقدم شد او بکشت
با حکمت میگو بود مقدم

این دهر بدبخت و ملک آورو
این خلق منفر جلد او محسوم
ز دیفت جان قدر و قیمت آری
او شهره کین است و در خانه تم
او دهر ابر بر سر شبانه
زین می بر دم باره و دما دم
ای تشنه تر امین ای غم
کرمست ز سخت ز لب بایم
کر تو سپیدی ز من نصیحت
از چاه بر آید کسیر غم

و نوبت

ای عجب از دشمن فر و دشمن
خیزد کله چون کم زده ششتم
دشمن این تن بر مهرم است
کرده که و دهن بر دامنم
دایم از این دشمن بهر که هیچ
ز و نشو و خال سپردا بنم
جامه بر زنده زده او انکه
عالمش بر برید و خود ششم
دشمن این تن تیره و من
برین ازین هر روز من و ششم
این ملک جامه هر شش سال
داشت درین زندان عالم ششم
کر نشدم عاشق پس دل چرا
ماند بچینه اند چون پیشم
دینت بر این دی که دل از ان گشس
خوش خوش و برنج و جابر کنم
پیش من این غلام بچه او شد
من سپه ازین چه بکلمه بر کنم
در

در طلب دانش و دین چه کاه
دین مرد س که بر ز نه
کر که که که کم کز بند جل
طاعتش آرد او کند کرد نه
از تو آب خوشش شش کرد
از تو آب شش جل ایسم
تا تن من کشت به پر امش
دیو کشت به پیرا منم
تا تن من طاعت او یا عشت
دارد طاعت کسی ابریم
پیش و طلی پس از مصطفی
کر پس او فر بود رختنم
بوی حسن آن معدن حسن کرد
دل سخن گفته است آب ششم
کرت بسم و زردین حاجت
بر سر این هر روز آن قارنم
عالم و اهلک میسر زده
بسخن او پیکار ز نه
اشم از آهین و دله مکر
آب شوی آب تور آه ششم
روزن طاعت ز با نه و
خیزد به کوشش بر این روز تم
رخ سعادت ز دل تو به بند
بر کنم و ملک بپیرا کنم
در سه جابل سخن تیج خیز
پیش فرو مند پیا گشتم
بر روی که چنین یا هم
وزن چنینم که گفتنم ز نه
شاد شدی چون نشیدی که باز
و بران شد کشته ز نه مسکنم

شادیت اندو شد و سال اگر
 بر کند رس بر در و بر زیم
 مینم آن کن که سلاح کف
 کار کند بر زره و جوشتم
 چرخ هر چند بود چون ازو
 ایزد او را بود صف منم
 شاد من از دین بدی گشته ام
 پس که تواند کند نغمم
 کرتیم از جامه بر بند شو
 علم و خود کردیم بر تنم
 کر چه زمان غم شکست من
 عهد خداوند زمان شکتم
 رو سے خدا دلالم مصد
 کز شرف شکست را صد نم
 آنکه چنان میشکند رام بل
 فرخ و نور و زش و همبسم
 خلق بر محبت و من از زش بود
 هم بل و هم جسد سکنم
 خلق بر گفت من رو که فیض
 هر که قد قامت من ذنم
 میده معقول بدست خود
 از تحجب بکت او می چشم
 سوزن و سوزانم و چشم چل
 کوی از خصل خدا چنان شد می
 روشن و کجی زه هم غریبت
 از شکست برکت او می چشم
 رام چه بد و دمی ریغم
 از شکست برکت او می چشم
 کرم

کرتیم از کاش و در بهت من
 از دل بکت در کاشتم
 در نفوس و دلفر سودمان
 بر فلک تا از من خشمم
 شفت و سالت که گویم می
 روز و شبان در کفلی ما و غم
 چشم امیدم همواره تا
 که بود از کوفتش رستم
 نافرین نه بد شک بو
 فضل از بهت ز فرسو و غم

و این

این چش و چه جانت ای کرم
 کز تو کس از من چشمم و هم
 است کردن این خوان سوکند تو
 پر کنی زین کنون پیشم
 دوان بهشت با فراخی آسمان
 نیست آن از بهر بیان ای رجم
 را که زینها خود تهی اند بهشت
 و بر تنکایت هم از چشمم
 بر شب بطاعتی مشه است عشق
 کس منجید صبح وین نسیم
 کس فیض در حق سلسل
 روی ز غلین نهان و در جیم
 از در جنت نید اینها و یک
 توحه ای هم رجمی هم حکیم
 ای رجم از دست قوت بر حد
 مراد از کمر شیطان رجم
 من گویم تو قدیم و محدث
 کافیه دست محدث با قدیم

که در گشت تم شب عید پاک
 ازین میسه درین کشید که دانه
 از ده دین که شانت گشتتم
 زاکه در بزرگک میت چن جانم
 مرد که یه چن اسب بران نایه
 چه بکویت که از دیو که نیا نم
 چکنه پاکه و دخرم صحبت فرمایه
 که تو دانه که کوکون و نه فرمایه
 بکر و هی که بختند و بختند
 چن کنم من نه بختند نه بختند
 از غشم آنکه دی از بهر چن خندیم
 خود من امر و زبانه و کریم
 خنده از چن دی خیر و چن خندم
 چن خروشت گرفت که سپاسم
 نزد من بکام قن بدانش
 چن روم نیک که از کشته پشیمانم
 تازه رویم بکامل لاله نمانم
 کاه پوشیده شد آن لاله نمانم
 کرمب دوتو کنم خرم خود بر باد
 بنو و فرزند و در دست نم
 چن نیندیشم که بهر چه است
 ازین کالبد سحر زده نم
 دی لب از سر چن که می بختتم
 و ز خفا سے ملک امر و چو کام
 که من انم که چو میب چه تو بودم
 چکنه از دوزخ خفتنه خلق نم
 زین بسم باز کجا بر و دشمنانم
 چن برون کرد و از بخت و دیرانم
 ازین خانه سم که هم و خوش خردم
 چن ستران که تو کشی زلف نم
 چن ستران

چون نرسیم که چو یه بر دم دیگر
 بید خیش ما چنم و دور ما نم
 که به ندان بجهان خیره در آوزم
 نه خندم سبزه ازین دانه نم
 خیرم اکنون چنمین را ز شوم آنکه
 که در دار به از جادو معش نم
 بیشتر زاکه ازین خانه بخوا خندم
 از خیش هم امر و زخو نم
 هر چه دانه که به به شتوان فردا
 خیر و بر خیش امر و زچو نم
 به سینه که که دچکنه کنم تو به
 که چن که دایره دود و بختنم
 بکنم هر چه دانه که در دیر است
 کنم آنچه دانه که میبند نم
 حق هر کس که از روی بکند روم
 که سکه از دینت و سکه نم
 زدم خبر پس بند که رحمت
 که در دست که من بند رحمت نم
 حق نشاسم هر که در مخالف را
 ایستاد و انم زیر که نه خیر نم
 که چن که نه چن این حق است
 چشم و درم که نخواه سوی ستانم
 هر که او از پس تقلید میخواهد
 شوانم ز پیش روشن شوانم
 چند پرس که چکنه تو به ران در
 چن خبر سه نه به است یک نم
 که مسلمانان یا ران بی بودند
 من مسلمان من نیست زیا رانم
 که چه تو شیت پیشان منم شیت
 پس کشی که کون ز بهر شیت نم

کرب بیکه کردین یکدیگر
 خشم کینه کن اینک من و یکدیگر
 پیش من سر که من تا کنی در دل
 چون جرب آید بادشتر یا نه
 کر تراشت ببطان خربانت
 مد که هست در اندل که من نیز
 از در سلطان نکنت مرا زیرا
 نه بچ پیش خدای اراده بر پا ییم
 جهم روشن از است که من عشق
 پیش وینا نکشم است چنانکه
 سخته کشه نو چرخ اسان در
 غرقه انداز اسان و آگاهند
 ابره بایه بر نهر بستنم
 عدل و احسان تو طوالت توین کرد
 کس میزان خود نیست مرا بر سر
 با هر پس پیش که تو بر ما
 کر ساری پس پیش آید پدا نم
 کر کسری بد که سپیدانم
 کن اینافل بدیش رسد نام
 پنج غم نیست سلطان کرام
 بر تو در بر سلطان تو سلطانم
 من زینکوخان بر سر سلطانم
 نه خواهر او تو منو سس نیز نام
 جنت پس سپهر سجا نم
 کند و عشق فیش بر کرام
 لا جرم هیچ خطیست ز طوفانم
 سر برانوسن نام و چنین زانم
 من پسیر غلبه کیش سلطانم
 غرقه عدل تو در دست اسانم
 چون کر است اسان تو میزانم

لایق

من جیان بهشت اندرم از نصفت
 تو خیر و پسرم و هر دانه
 اسیر پر نور دل تو عوار و عیب
 و غم پر زده چو تو جد است
 حکمت است در میوه بکریا نم
 زین قبل من عدوی شکر نام نم
 من چپا زده خصیان تو طریا نم
 کمن از عدل و احسان تو حاتم

بایست

از من بر میده عکس م
 کرد و من هسی نیار د
 زین عارض سپهر پشاین
 نشاف در جویف پارین
 چون چنبر خفته دید از زیرا
 در طلعت من زمان بر تراب
 کر کو میشان آن کان کاهت
 با جرم زانم هیچ حلیت
 زین دو چو جاسان تر سم
 یزدانش زاده چو دست
 چون دید ضعیف و خاک م
 کشن ز فریتم و دنیا م
 شاید که حذر کند شکار م
 زیرا که چنین ندید پا م
 این قد چو سر و چو پا م
 شست اندم و دست لخم م
 ترسم که ز در دستوار م
 بخیر صبر ندانم و نه ار م
 زیرا که سیاه او بکار م
 جو بر تن و سپکر زار م

کافور صند کشت ناک
 این تن صدفت بمن بدو
 چون در تمام کردم آنکه
 خرم علم و عمل بدو نور
 چار زارم از زار مانده
 آتش هی تر و کدو
 من روی پوی وینا
 در دست امیر و شاه
 زین پاک شد است و چیت
 هرگز نشدم بکام دشمن
 ز منت هیچ ناسزای
 بر آب سنا و مسال
 چون حسد برم بکد خمان
 چشم کما سحر مشک
 بر سر آت مصطفی
 نزدیکی فرات حق از براک
 این منبر تر بر این خدا
 مانند آتش هواد
 این تره صدف بدو سپارم
 تابسته درین صین صبارم
 آتش هی تر و کدو
 من روی پوی وینا
 بر آرزو می صبارم
 هم دامن دست و هم از دارم
 تا بر تن خویش کارم
 مایه کس بر بارم
 در دشت شاد و سوارم
 کراه شوم در غبارم
 در چشمه و چو او چون کنارم
 اینست قوی بر من
 هموار چنین و لیل و غوارم

بکالی

ای کمالی صبی چه کوش
 تو چاک مرد و جاس
 رنج بود آت کانت
 و اکنون که شدی ز عالم اگر
 از دور که کنی سوی من
 کوی که سبک کزانه مارم
 شادان شده که من بچکان
 در کوه بودت در کوه
 چون که بخت روز چسب
 من سینه جان کنون بخت
 چندین بخت و کار زارم
 من شیف مرد و جاس
 ان بود که من چو تو صبارم
 یکسر چه کنی سر زارم
 کوی که سبک کزانه مارم
 در مانده و خوار و پزوارم
 ز امنیت بکوه در تارم
 من سینه جان کنون بخت

دلیلی

در چنبد که با رفیق و یارم
 من شکر خدا را بطلعت
 یاری نه چو تو در خضر و یمنی
 زیرا که جنان چو این آن را
 من خسته بجهل و اوجیسر
 که دعه بیباغ و مهرگان دارم
 در مانده و خلق روزگارم
 و طاعت تن همیشه دارم
 سر بر بخت و پر خوارم
 یکچند کشته به شکارم
 باز کشته در کشتارم
 که باز بهشت و نو بهارم

رویم بکل و بگشت بگشت
 چون دید که رفتند بخارم
 امروز که برید و تو
 چند اشیتی که من چپ ر م
 امروز بسی صغیف پستی
 این قامت چفته و زار م
 بر روی چو زنده عقیقم
 بر فرق چشمی که شکت قارم
 زان می که بران زمانه خردم
 امروز بکینه خار م
 پیدا ر ز شدم ز خواب لابل
 سپدارم کرد و کار م
 شاید که ز شهر خویش دورم
 تمنت روی آسید بار م
 زیرا که بس بس علم و حکمت
 امروز ندیم و خلف ر م
 اگر که شده است خافانم
 حکمت سنت در کنت ر م
 شاید که ندانم افت
 چون سو سے خیار و نامدارم
 که تو به بت رفاه دارم
 بن بخت که هر مبر م
 استار پارس و قارم
 بر خوان و دیار و کار م
 ای اندر چسبیدار که یی
 من با تو به بینا خلف یار م
 شش بود و رسول نیز نرسل
 بندیش که در دست دار م
 از چو چه به است ششم
 بهتر از شد باشد این چسار م
 ای بار

ای بار خدا سے خلق کیسہ
 بات بروز تو شست ر م
 من شیفت حیدرم غنہ کن
 ان یک کنہ بزرگوار م
 من مانده ز فامان بدینم
 ز امنیت عدو و صند زار م
 من چادوان بر در دجا انم
 که برین در دمن باز پسیم نمودم
 پری ایچو اجدیکانہ شکست کن
 در او راندہ بسی نام هر سو کشوم
 بل یکجا در شربت کایانش
 نہ ہمید دست پذیرد ز نقش عدم
 بر سر کتی چکشت و بر آرد خیم
 بچکان ہر دو کوشش شد ز رجم
 چو ہی در و درین سجد جان کشہ خویش
 بچکان ہر چہ کہ من نیز نگارم در دم
 دشمنانہ را خوی بد و آزد ہوا
 از ہوا غیرم دیگر نیزم از آزد و خم
 این سر دشمن چو ہی پیش من آید
 نیتان بخورند و مکر و زوم
 من ہمید انم اگر چند تر است خبر
 کہ ہی ہر سبب نہ چنبہ کلوم
 ای سپر یک حذر و در لایق ہر
 یکدہا رایت کہتم من و این با شوم
 چون بجان اندر کرد دست وطن دشمن
 من چپ در دست چو دیوانہ بہر سو چوم
 سپس من شوانند کہ آینہ کرد
 چون فردا شد و تیر کرد پیشرو م

والضیاء

از غزل کوی دلم و جوی دلم و در کس
 جز آن که در دنیا کوی دلم و در کس
 آهی رود و دست زنی که کشت
 طبع من با تو می ماند و با سرت تو
 چمن از غزل سوزان تو با و کتم
 ای همی همی میاید در آن روزگار
 چون نیستی که کز دست می خراشید
 از پس آنکه سادیت شنیدم دلم
 دستها در حسن آل رسالت زدادم
 چون مرا دست بر نشاء مبارک کشید
 بخواه چو نشاء باز در چشم تو
 که دلم میسوزد و جوی دلم و در کس
 جانم و دلم مرا آنرا غافل می داند
 چون بخواه در دلم بر نهی غفلت بگذرد
 جز پرستند زردان و شاکی بگرند

۱۱

غزل

اگر بر تن خلیش سالار و میرم
 چه قدر است ز دهر تن زان پس
 اسیرم که داین ستمکار گیتی
 چمن پاوشاه تن خلیش گشتم
 بتاج کوسرین شاهان شهر
 چه مرا با سلطان رسوی خود خواند
 چه کار است پیش اسیرم چه دانم
 بچشم من در دهر خطه گیتی
 از آن پس که این مندر آواز ملام
 خیر است اگر در دهر است ز من
 بنزدیک من نیست بگریه و شوره
 بکاه درشتی در شتم چه سودان
 چمن دست خلیش از طبع پاک شتم
 ز من بکجه و شش بر بگریه

بجان خود منده نیست فخرم شناسند مردان صغیر و کبیرم
 هم از روی فضل هم از روی نیت ز هر عیب پاکیزه چون آینه شیرم
 بتا ذیک و تازی ره مشکل اندر چه خورشید روشن بخاک شیرم
 نظام سخن زنده اند و جهان دل غصه ای داد و طبع جریتم
 ز کز خون چهره من مبتدا شاخه از چسبند بر دیرم
 من از پاک نشه زنده آراگانم کفتم گشت پور بن از شیرم
 ندانم جز این عیب هر خلیق را که بر عهد مودت روز نه قدرم
 نه است فخرم که جلال است به انداختن قلیل و کثیرم
 و زان گشت تیره دل مردان کز دلیت روشن بجان در شیرم
 ز من بیکر شده گفت ازیرا که از شیر میر است و من زه شیرم
 ازیرا نظیرم ای کس نیاید که بر آید آن رهبر با نظرم
 کند ز رهبری که در دست کورن مرا زین قبل با جان و نظرم
 چگونگی پیش من آید که از بسک او بکند و در و غیرم
 و از دوزاد است بهتر نظرم و کز او بکست و من زه نظرم
 زانکه ای مانده در چاه دارم که در آید است در دین شیرم
 من

ز بس فخرم آن کز امام زمانه سوی عاقلان خراسان شیرم
 چو من بر جان دست عاقل کشیم خود منده گردن ندانم شیرم
 چو تیر سخن برهنم بر حجت نشانه شود صبی پیش تیرم

و کتب

کز تو به کسب کز ان دارم پس چرا تو دیگر من دیگرم
 ایخدا منده ان که باشد در جهان با چو به مهر مهر دارم
 چو که من پیغمبر جهان تازه جان که نه این مادی من هم ترسم
 سبک پیش آمدنم بس عجب زه نیندازد بین در خاطر م
 تا جسی بر من زمانه بگذرد تا جسی من بر زمانه بگذرد
 کرک مردم خوار گشت ای جهان بشکر ای که از دست دارم
 چون جهان می خورده از اهرام با دست ناید کین آن ماهر م
 چون و کز کون شده همه حال من کز نشد و کز کوه غنچه م
 حسن و بوی و رنگ بود عارض من پاک بکنند آن غنچه جهر م
 شیر خزان بودم اکنون رو بزم سر دستان بودم کین غنچه م
 لاله بودم بین غنچه بزم تازه کون چون بی میخورم

آن سیه مغفک که بر سر داشتند
دست ششم سال بر بود در ستم
که ترا دین میخواند بزرگ
من دروغ و دروغ داد میسر م
ان کند بر من که دگر در دست
پیش من بنشین و یکو بکنم
خدا س از من بر خوان که من
تر از این پیش من یکو بکنم
ایستادن بدین کردید
باشاکر غم دست پس او
من شازاد و کواهی منم
کرده آید از من کانم
ایستادن بود ای پسر عری دراز
هر سوی یاد در رفتی یاد م
رفته با او دست یکا به
تا تو گفتی دگر اسکندر م
زیر پای خیلش سپرد او م
که جهان بر من بسی نیکو کشید
علم توجه است با او بکنم
نیز از جهانم با ششم بر حذر
کز خلافتش بر ملک کرده م
افسر عالم امام روزگار
حیدر کرد باشد بر ستم
فراد پر نور که در پیش من
گرفت ای پسر یکو بکنم
ایچو دهنده که نام بکنی
زین خان که پشیری ششم
در محال عام نادان سپهر روز
پاک دان هم بستر و هم چادر م

پنج با بر کرد با عسر لاج
نیت امر روز روز ششم
کار عام است یخچین تر خند
نارموده خیزد خرد مشکرم
ان یکو بکنم که سلمان بود ام
دین یکو بکنم که من عسر م
ایت کوی مذ بستان بهت
دست کوی شافی را چاکرم
که بختم بچاکس را بر کز اف
همچو پیشان امحاله من خرم
مرد ابر راه پیبر شانس
شاعر شانس اگر چه شاعر م
چند پر بر طریق کیستی
بر طریق دولت پیغمبر م
چون سبی معروف مدغم چه بک
کر سبی جلال است منکم
که بخت پیشم آید شتاب
پاکان کردی که از روشن تر م
طایر ره اجبت از ظاهر و بسم
پیش من حق از کبر باطل بستم
نیت بر من پادشاه آرزو
بیر خیشم نیت میری بهرم
کر تر از کن منم از بهر حال
پس خلا که دست لایه ماورم
ای برادر کوه دارم بر جگر
چون شوی غم که شخصی لاظم
برتر از کز کن کردالم بستم
کر چه بکنم دین چاه اندرم

والمغيب

25

پا آهش یکپوشتم زشکر در حبه این شکریم

پائیدار لشکر آرد
 بر آیم بر پای مردم
 دشمن غایب روشن کرد
 از راهی سوی دشمن
 بر یک هزاره درون لشکر
 تو ای صبی که ز حد گذری
 چهره درین صفت و ما
 اگر تو را قبول در لشکر
 و اگر تو بدین سر آوری
 ز سپهر ما و صحرای
 ز فرزند او خلق را بهر
 سر دشمن وین صفت و ما
 اگر تو آبل سینه کار
 طاعت کن مان اگر با
 سپاست بر ما دادند را
 بجز سده از کرد و خدای
 این آنگاه که بس نشیم
 بنیادین بر سر دشمن
 که ما شست آل سپهر
 همه خلق و بار لب کوثر
 بهر ده گشت را بشکریم
 ازین نامور و طبع سر
 چنان دان که ما تر است
 و اگر کوبید و کرد و
 چنین زین قبل شینه حیدریم
 که ما پادشاهان بهر
 چنین تو است بران سر
 بطاعت تو نیز ما کار
 بجز دره جاسط سپهر
 که ز چنان تو دان و بهر
 بجز ناز

بقوغی ما و آن چه غره شوی
 زجاج و جاج مان یکیش
 اگر یک محراب اندر شود
 چه بکت اگر نستان خوش
 عزیزیم بر چشم و اما چو ز
 عیان است چو بنده نام
 از اهل فرسان چو نیکو مان
 اگر است کومیند کومیند مان
 چو لای که بر سر سپهریم
 که ما بر سر است اسکندریم
 مرا از ابرو که و سک نشیم
 چو درین تو از تر از قیصریم
 به چشم تو در خاک و خاکتریم
 نه چون تو دست چو سپهریم
 که کومیند ما کاتب و سریم
 همه را و سده و سده و سریم

و لای

ای بن تیره که شرفی اگر
 منت نیست لب شکار که
 اگر شرفی سپهر آن ز بک
 که تو شرفی و بهر است ز تو خیش
 بلکه بیانت زین شرف مرد
 تن صفت ای سپهرین و بهر
 خنده که غایب و سر که
 خنده که در آن بنو که
 از رک و دولت و شرف و پادشاه
 چون تو پس چو خیش چو خوری
 نیست جد و کرم کل مسنون
 جانت بر در و چو لای که

ابرون از علم شد بهر جان در / کز تو پیا موزی ای پسر تو پیا
 یک زرد و دیوی و فریخته را / سوی خود دست قاید و قانون
 راد تو زی خیر دست هر کس دست / خای ای دن کراسه و خای ای دن
 دیو و فرشته پاک آب درون / دیو نمیدان شده زلیشته زبون
 واکن از نام یک خای زیر ک / عقل ترا نزل و هست چه چون
 چند بنی که به شد است زمانه / عبت بر زمانه چون کفی چون
 هرگز که گفت این زمانه که کن / مشون چنان بترک غار مشون
 تو شد و دیگر این زمانه جانست / یک سه دای چنبره و زمانه در گون
 دل چنان ای پسر تو از دین است / چشم تو چون روزگشت کوش از دین
 کور چون دین دین غریبه نادی / روزن و بر هرش هر چه کن کنون
 روزن و بر دین چلبه کشانست / راه عین بد بسوی کور هر خورون
 مکر سوی عوام و چرخ مشنه / آبرو و زو سوی دین تو آبرون
 تو بر کن از هر بدی که برنت دین / جانب چو پرا بهشت و تو بر چه صابون
 زنده و پخته زنده کان که چنان گشت / ایزد سبحان چه کور و خا چون
 هر که در این آب را غریب دین خاک / تشنه چه بر دوت مانده و غرق و غرقون

نزد

زنده و نباشد حقیقت آنکه پسر / کز چه بکاش اندرون نباشد دنون
 زنده و نه ای پسر ز این تن کجاست / سومی پسر نیز سوی طغتون
 بل که زنده و شریف و مکتوبی / نیست که جان فرجسته و بمون
 زنده و آب خدای خای کسین / تو بر کجی چون بر دانه بسجین
 هر که باین آب مرده زنده و مشاودا / زنده و سخا از کز که چای خشنون
 مردم اگر از آب مرده زنده باشد / خلق نرا س که ز آب چون
 آب خدا آنکه مرده زنده و بدو کرد / ان پسر با پر برادر شمعون
 در دین پاک خورشید است در آن / وز دهنش چه بد میا بد چون
 اصل حقیقت دست سوری خود مند / مغبه باشد سخن دم شده چون
 کز نفیون مرده زنده و کرسی / چون سخن خوب نیست سوی من نهون
 کز تو پیا موزی ای پسر سخن خوب / خوار شود سب تو خزان قارون
 کز چه غیبت ز زنده و پسر / چون سخن خوبش بناید موزون
 بکرمیکو که ز زنده سخن اوریس / چون بکان ای رسید زامون
 گفته دانا چاه تو نیز دست / گفته نادان چنان کن شده و چون
 فضل غریبان میا شمسید هرگز / کز چه ز دین چه بد است مخرن

فضل سخن که شایسته اند
فضل اسرار که محبت دارند
طبع تو ای محبت خراسان در ده
در بهی در کشد برشته و یون
چون دلت از پنج شعله یکان خور
پس چه فرمودن لب تو چه فرمودن

و این

ای سحر کاف ایچ ابراهیم
چون گوید که چه هست ترا ! من
نرم کردیم در و چو زرد الو
تصد کردی که بجز ایسم بخوردن
این که شد زرد و کهن چو هست
چو این باشد جان را و خوراق
عاریت داشتیم این را که بکند
چو پیش تو بکنیم این دشت پارس
من زهر بچو تو ابریم که ترسم
که طاعت تیر است و خور و چش
من دل از نعمت و از لذت بکنم
تو دل از طاعت و از خدمت بکن
زن جا دست جهان من بخور
زن بود آنکه مرا در این سپردن
زرقان زن را با پرن نشووی
که چه آورد و چه ببرد پرن
چو پرن بسید چو درون مان
ای پس که تو بهینا بجا کردن
پس چگونه که بایست چنین کردن
چون بسی در دشتن رویانی دان
پس چگونه که بایست چنین کردن
صحبت این زن که هر چه خور

محر

صحبت او چه و چه در را
چون که دان سخن و کس تبر سوزن
طبع جانت کند که چه بد و کاپیت
کنج قارون بهی با سپه قارن
رماد بر سر ازین زن که مراد او
شفت پیش که شفت دی و بن
خوی او ای سپهر بیت که دان را
نفر دشه مد جگر و دروغ و فن
کودن و خا رجیست جهان حسن
زان لب زده بهی و حسن و کون
خاصه امر و سپنی که بهی اید و ن
برسد خلق خدایه که اسیرین
بجز اسان در آفرش کبریت
که در دست از دهنه و نادان
خلق را چه سرخ و چه دشت فی پنی
خس با نه بهی و بهی بر پرن
خوشین و از چو احوال بهی پنی
ضربه بارشته و چو رکش بهی
زین جهان خبر چه چو بهی پنی
که توب اندر هرگز بنور و غن
ای جهان با دهنه چو نادان
بود ایشان چه و با دهنه و غن
چون طبع و در می فرود عشق آتش
لب از ان روای کل روشن
دل بخیر که کلمه چو آگاهی
که جهان سایه ابرست و شب آهین
ای جهان معدن آریا و ریج آه
درش دی و بهی بیت در بنیدن
معدن نور درین کسب بهی و آه
که چو اجنبیت پراز لاله و پوسن

کرشب سبکری نامه ملک عالم
 تو مرا این کلنج با روش آری را
 سکن شخص تو است این ملک میکن
 اندرین چاه پیچیده خاوی دل
 کت کفایت که اندیشه دار از ملک
 دشمن بت تن پرکشای غافل
 بهشادی و طرب جید و مغانه
 کویه از نشادی و جنت چه خوشتر
 لیکن مینت رو اگر تو مسیحی
 چکن دنیا به دین حسد و زیرا
 مرد پندین چه خواست از تو مردم
 غری آموخت کس که بفرمودست
 چشم او کوشی و عقل و زبان داد
 بیک بندیش کز بند چه آوردت
 ان کن از طاعت و نیکی که نداشتی
 بر سر کشتن پند تو در کلنج
 چه که از جانی بکاشته کشتن
 جانت بهیستر ازین نیست یکسکن
 آب کو با تو آسمی سپید دروان
 هر چه با بهر برت ای برتن
 شب و روز بایش این ازین بخت
 که بارندش ازین برزن و آن برز
 کن اندیشه ز فردا بجز و لبکن
 این تن کامل چهل میل نسکن
 خوش باشد پان روز و شب این
 چون طران بدین شود در برن
 که همیشه شک و دمه ای آکن
 بر مکناف تش وین کمر برزین
 آن کت آورد در کسبید به روز
 چون به پیش و ان معدن پادشاه
 بهر

پیش از ان کت بشود شخص کنین
 بیک گذشت جهان بر تو و خصلیان
 از بهر که در پیشان شود طاعت کن
 سخن جفت بشود که همیشه ماند
 سخن کلکی و خوب چنین باید
 پنج بخشم و در بر کن و بر کن
 سو تو آمد و گذشت به پر امن
 خبر و بر عسک کشته چکن شیون
 نرم و بدایت و سیکو چو خوادکن
 صعب و بدایت و آتش چو آن
 مردان مراد و ان سکین
 کما چه ستود چند حبشی
 سبک که چه کرد و با وصل
 بهار شد در تو که در ان
 بگر که چه شنید کشته بهت
 و ان عارض چن حیر حبشی
 شاهین زمانه قصه تو کرد
 تیغ جبان و ان کت داشت
 جان و تن تو که که اسه آه
 و ان که چه کرد و حش تین
 بندیش که ز روز پیشین
 زین خور و ان شود و تیغ و شیرین
 ز آرد و دی و تو ز و تشین
 ان لاله آرد در کنین
 کشته است تمام زرد و پرچین
 جبهت این نایه شاهین
 پر همیشه کن از و ان تیغ
 یک زین و یک فرودین

بدریغ

بر که بر سر خاک بخت
 رفتند بجسد یار کانت
 زیر اگر میت خویشین را
 نکشتن کن شو و عی حال
 ان که و کجا چو کبکین شد
 آیین قنتم همه و کر شد
 بالین سر از هر سستی کن
 بر بستر دین بپوش بپوشین
 بر بستر بگرم آسپو پر دین
 چشم ده بن و ده چرخ کوش
 این صورت خورا کند در
 غافل نشین ز دیو بر خزان
 ز می عرب تو آمده است دیوی
 آن این تن است از و خدر کن
 زین دیو بکمال اگر ستو ای
 از عهد و وفا ده کان ساز

یادی

یار سے نہ ہر دین ترا دیدو
 کرد دل خود در شتی شان
 در باغ شریعت پیمبر
 زین باغ خدا خوش و بر کن
 زیر اگر حسرت نہ خود نداند
 بستان و بچو را دین باغ
 تین دزیتون بسین دین باغ
 اسکان تور اسباب و بستان
 در باغ شود کف ر پر کن
 برگ خوش و خار پوش کن
 بر حد شتاب باش رفتند
 فرعون لعین سبے خود را
 مشک تبقی بپشت مغروش
 با لبت اگر چه خوب و نرم است
 کو یکا که فساد فیکه است
 بخت طاعت و جلال دین
 بر دیو صرا زانو پر چین
 کس میت جز آل و دما قین
 دہقان سکر برین مجاہدین
 سر غنبر و غور از سکرین
 کر است کر سپین و ما چین
 دان شکر این و طوری سین
 از علم و عمل حال دزین
 از دانه و میدہ و ری سین
 شمشاد و دمن تور و نسین
 بر خن است ان سخن لب این
 بر موی در خویش گزین
 مستان دل شکر تر زین
 سرخیز و منہ زبر بالین
 ان فساد اما بلخ و بالین

کار خست خدایر اسپند
بر عرش بر در شش بکین
دان کونه برین طریق باشد
او کافر و نصیبت در دین
ای که زده برین دراز جمل
چرخه دشت عصای بالین
من پیش و تو را کونیم
چرخه که خدایت زمین بکین
لیکن رو داین مراد
کاشتر کشم بخت چ پین
ای حجت بقدر طریقت
با دیو کن جدال چنه یین
در دولت فاطمی بیای کن
دیوانت لبش حکمت آیین
آ نور بر آور در منسوب
آویل مناز با به ا دین

وینیت

چراغ موش باشد ای مخدیان
چراغ نظم آری درو طیان
اگر بر رک بکت سوره
چراغی سویدان مردان
جان را دیده و آرموده
شیده کشته تازی و دهقان
بهم بند بر سبک کشیده
بهند بپسند و عواف خندان
بهشت نام شارت عالم کون
بزرگتر سپیدان یک پند ان
شرق و غرب از اجل سعادت
کوداری برین دعوی فراوان
کونین

کزن شایه که مانع مردمان را
کزن بایه که خفت آری باقران
که کرد از غلط خواهد نمود
و بکت کشته بر تو زردان
کی که کشوب کردی نشاید
بنا کردی نشاید اوستادان
هر آن که بر سپند روز مجلس
بپند عقل رسد در کربان
شب من روز بختان کرد خواجه
بر مانناست چون در شیشه خشان
سوی من خوار شد ملک طبعی
لزان پس کم چنانه آبجیان
ز کشته مغز او بسکه بر م
بزرگش ویدم حرج کردان
هر آنچه در خشم هر چه عالم
چکی مالک رضوان دیدم
مرا کشا کمن شک کرد اویم
بیدم بخت در کجا بسته
زهر در کاندون غلای شد اول
بر سپیدم ز خواجه شجیح خال
محسنه قصه مراد بود پایان
مرا کشا اینده او ز زمانست
بکبریزش خدای نازلست
بزرگ پای فرمان بسپهرم من
ازین پر نوبش رت اوج کون

همی آینه ام تویش خورشیدم
 بدج کوهر تاج رسالت
 خلدین خاک واد برهبره
 صابر چون شاد و خندیش
 باغ دین از دوسن کشد
 زین برکنده چرخ و چرخیان
 ز فرعون و جباران کیتی
 کجا باشد در آید و دیران
 بجهت برهنده داغ ادا این
 بگردن در کف و طوق ادا
 میان عالم طوس و مطلق
 با ستادی کاری خورده است
 بنعل آردون از قوت خورا
 با حمد واد فرمان نهر در حین
 پارسه خواست بر محل نوبت
 عا رهسید و سادات جهان
 عا و معطی را که ندان
 حدیث آدم و حوا و خوران
 ازین در نسل تا رجب و دن
 چنان چون نسل فایه دار ایشان
 به ان سبب که نوح چمبر
 بطوفان کین کشید از اهل کفران
 عا بر جان جباران عالم
 بیا برادر نهر و صفا و طوفان
 چنین خواند که پیش پروردگار
 در آتش نکس کل است و گران

در صفت

ایله

ایشده مشغول کار جهان
 غرور و یکجانب جهان
 یک جهان تو پندیش یک
 سخن و کشت ترا این جهان
 از پس خلیفت به وانه ای
 که سوی نور و دهی زی خزان
 کرد تو بودی بهد عریش
 از پس این دیو چرا با جهان
 پیش تو در میرود او کینه در
 تو ز پس او چه می شد و مان
 هیچ ترس که ترا این ننگ
 با که یک روز کشد در زمان
 کرت بنوازه و کشت در ای
 روی کردان ز دروغ زمان
 از دست هر روز بفرود آمد
 و عده چری که نباشد چنان
 پر شدت بر غم سختی و در پنج
 بر تو بامید بهی روز روز
 دشمنی است ای پس این روزگار
 بر طبع رحمت شخص جوان
 کردم در دلب از بهر تو
 بر تو بامید بهی روز روز
 ایشده غره بکبک زمینار
 کلین نشستی از این در شان
 تو در او شد و زنهار خوا
 دشنه و سادت او بر شان
 چون توبه خرد است این ارد
 ان بجزر باش ز دانه نسلان

نامشایان عجب پیش خوا
 کوهت فریون و کجایید
 سام زبایان کورستم کجاست
 بیک ساسان کوه کور و دیش
 اینده باخیل چشم رفته اند
 رکنده است این نه سراسی قرار
 اینده دوی غریبش همچو انداخت
 چند چپ در است بیا ز راه
 چند بودی و بیا به سوز
 باک نه روی که درین راه برق
 فروز ز خواب چاکر شده
 چو کندین از آن روز جمع
 آسب از دینگر نه است
 زیر کمان دوال دفعه آب
 خیزه چکه که تو که باد است این

برند

میت مرا وقت صیفی هنوز
 روی تو ای که بلبه کنی
 چو کج باز پسین دم ندون
 چو کج بریند و توبه سبک
 تا تو کجا خانه نوسا حی
 در سپه جبل به آسخت
 دیو قرین تو چه کشت اگر
 کر بکانه ز قهر آن کریم
 سوزنده اردت پشیمان شدن
 جان تو از هر عبادت شدت
 کان تو است این تن و طاعت که
 جانست سوار است قوت بهاد
 خود پس از روی تن مرد
 کیخ دریا دقت کشته است
 اینده مایه است که کشم تو را

بکشد شش این سکر بادبان
 آب نخواستند چه چرخه تسان
 روز تو بخشد بهادت زبان
 کشف از کردن بار کران
 ساحتش سایه با خاغان
 اکنون کین کران کن عان
 دل بجان میت ترا بر قران
 خود بیهی کیفر ازین بدکان
 چون شدان روز کاش جان
 بسته در چپ زبر استخوان
 کوه سپردن کن ازین تیره کان
 جز بوی خیر و صلحش بران
 چون خرقه بد ز پیکان
 عمر تو باد است و تو باز در کان
 مایه سباز از چه دیو بیکان

ای سپهر و عت کبوی
ای سحر اسان در سیم خار
در سپه علم و حقیقت تور
روز دشب از کجس سخن بچین
آز تو میراث با نده سخن
یغیر بسمان اما زمان

و فی

کیت زبانه خیمه است میدان
خود دهنان ساز و اندیشه رازین
پیدان دین اندر اسب سخن را
پیدان شکسته درون اسب کوه
سواران تازه را یکسگر
عرب برده شمشیر و دوسوار
ره هندوان سوی ترک و چنول
مصور کجا رست در حسینان را

باجار

یک با ز جیه نمان راز سپه
طلب کرد و نمانی و تدریس کن
درین هر طریق بر تو ششم
چه دانت از اول کلویه که این
که دانت که نور خورشید گیرد
که دانت که نماند و تدریس
که دانت چنیزین زمین ساحت
که کرد اول انگیزی چون نبود است
که دانت کاین شیخ و نماند خیل
که فرمود از اول که در دستم را
که بود و انکه اوستا شکر و دوی
که دانت که خردن شود شایه
که بود و انکه بر سیم فصل او به است
که بود و انکه کتر کجاست او شد
اگر جانور زان غیر است بر ما

یک با ز و اند کران راز راز
طرازیدن آب و تدریس بیان
سواران جلدان و دروان راز
زمان را بر چمدون و تدریس بیان
همی روش ماه و چرخ و کیوان
سعادست دریا و کوه و پیا بان
صد و شست بارست خورشید تابان
از اول زبانه خیمه است میدان
حرارت برانده ترک پستان
نژاد را در چنیزین و راز دم آفتان
ز کوه که در سیم و تدریس بیان
بچشم انداز سگ کوه صفتان
بزرگ و کجس چنیزین کوه و ارا کیهان
عقیق میانه ز لعل جفتان
که پانفخت راز حیوان

ای خدایت را نه مستقیم نفعی
 در اینها چشم دل زلف بکر
 در مان چشم سر اندر جانمی
 ز چشم سرست که نهانت چرخ
 نهان میث خیزی چشم سر دل
 خود دین اوست مار که در ما
 یک که هر است و دل جان ما کاش
 خرد گیتی می صلحت و نعمت
 بزمان که روشد میک سنجی
 کوهبان تن جان پاکست لیکن
 بزندان دنیا در دست جانست
 خود سوی هر کس سوزا نهشته
 بیکوید اندر نهان هر کس را
 روز آغا ز جان بود ترک عالم
 اگر کرد این چرخ گردان تو پریه
 نه از بیم دزد دزدان و دزدان
 که این رگ چشم سرست و دشمنان
 یک چشم و لا بکن نیز در مان
 مانده ز چشم دل آن نیز نهان
 مگر کرد که جهان فرو سجان
 بزندان او شد و جوش جان
 با مرز و اول جان سر و کان
 خود معدن عدل و خیر است و ان
 جهان که باشد در پسرمان
 دولت را خود کرد و جان کمان
 خود را پیش کرد و چون زلف
 بدل درشته بزمان یزدان
 که آن چنان است و این نیست چنان
 چه خبر است بران لایزال چرخ گردان
 تنی جایگاه است بعد و سامان
 بکریا

چکویه در اینجای کرد و کرد
 خدا می جهان آنکه بود و ده
 چرا آفرید این جهان را چه دانست
 خود که رسول خداست زنی تو
 ازین در سبزه ان سخن گوئی
 که این علم را به هندی قومی
 درین قبا ای که هر با مر کب
 پانویخت از ان کش تا پیش از تو
 پانویخت که چند و شمارت آید
 ز بران و جبه سپر ساز و جوش
 پیدان مکت بر نصیحت
 نه رویا از نفس کا حکمت
 سنجی که پوله در اچون سبزه
 ترافس کا چشمان او را
 بران که رکن کل و یاسین
 روشت پستی و دره لایان
 خداوندان عالم آبا و دیران
 که کم بود و خواهی که فرستادن
 چه خاند است بر تو و برین بر خزان
 سخن احم که گوید فلان گفت و نهان
 قیامی سپردی چو این
 زهر چه کرد است بزودت مهان
 سر از کرد عفت بر نشیمن
 که دشوار از آسودن کشان
 پیدان مردان بران آفرین
 کن به با و دل و تریل جودان
 چه جیلا بدل نصرت اهل ایمان
 چه صیقت به روز خدا و انون
 که در روز جمل و صیانت دین
 نشانه است و تاش بر خندان

میکون که درین که کوفه
 کریمت منورست بشناس
 جتی بی زهر حق حب صل
 از خود بین شد است هدام دم
 دل درشت طایفه دق دلا
 کشتی که در دریا شد
 اخ و خاک در حسان با تو
 این بود و خی پیشین عالم را
 و اکنون زخی او چو شدی اگر
 دست علاج جان نهد ان بر
 کنه ای کن کن چو خد مندان
 زان دو پیر نا چو نهی نو مید
 بر سخت علم و کت بشانش
 علم کیا که بدشادی
 بانور ما شب بنو تارے

مستانه سخن گو سے باشو
 زير سخن زهر است و قد شاهين
 مستان سخن کز افزون مستان
 کز قوه خشمه کبر و بالين
 کر کو به سخت پيايه
 از دین چرخ کن زخو میان
 اگر یقین به ان کبر و ن آیه
 از کوه تنجهای کبر پر وین
 کر در شود و بدل سند ان
 شمش از و بر و ن ده از عین
 اینچه از کتب و کر و دول روشن
 بسته ز علم و حکمت و پند و آفرین
 اش از به و پند به کشت
 ان تره چشم شاعر روشن این
 ان خوانده بخوان سخن حجت
 رکین بر یک معنی پند الکین
 کر در من ز شمش ز خوان
 روح الاین کند زبست آیین
 حجت لبهر و نه و نایب
 بر جان نامصبی تره ز و ن این

کز او ز دوزخ کج کج دارد
 در او را کان زرمیکر است
 و کز او نشیخت زرمیکر است
 آب بر روی کرمان جانم
 بنانش چون من آبش بهم
 خطا کشد ز من هر که گفت
 گویند و نشد این هر چه زارک
 برودن که دست از ایران ایودین
 جان خاری نو ز دست ایودین
 جهان چون من درم کردی برود
 دل پر صبر کشم تا بن
 طالع ذل و خاری خرد و بید
 بروی نیز شمشیر طمع
 طمع با کان بامست آمد
 اگر سست بهسان بر تو بر من

من آن دارم طبع کاین دل طبع را
 چه پس دل و فاکر و قطع را
 کنم نیکیا چو نیکی که در دست
 هیچی در تنم ارکان و نبات
 پرا خوانم چو فرغان که دم از بر
 چرا که بم چو حق و صدق دانم
 چه نهی شهر دین آموخه شدم
 ز دیوانه زرق و دستان نخرم
 و رسته دمو دغو و بجیم
 درین راز راز بهیسا باز دارم
 کنم زشت و بد را خوب و سکنیت
 به نیکیا بشم و هرگز نباشم
 لواطه یا نه کار بسته و بسته
 یک میزان که درم بس کشی
 کزینیت آنچه خوانم نشودن

نذر دور و دور عالم بسزیر دان
 که شمع کینک نجفی را که پسان
 خداوند جهان و داور سبحان
 بیکای گوشه دار من جان و دکان
 سبحا چشم قران مدح و هفتان
 که م بهشت و خیر و زنده پندان
 شایم را و سوی شهر شهبان
 چه زبر دست من دست سبحان
 زبان بر فغان و رنج سبحان
 و کز نه خود به شایم را دلاستان
 که آن نفوذ شمع آنچه باشد از آن
 بجز بر یک نام که درون پشیمان
 زبان که درون سبحان راز پنهان
 که آن به معیت نیر از بخران
 مرا اندر حق و دست و ایمان

بطاعت بت شایه روز شایه
 بطاعت بر دایه از جهان را
 بفرمانهای زمان تا باشد
 بجسم اندر بهر نان و آشی
 بکشش جویان سلمان شده
 بجای آنچه من دیدم امروز
 بچکان لاجرم در دین دویا
 مرا که قدم بر جان برانند
 بدینا در نه در ویشم نه جاکر
 خداوند زمان و قیامت حق
 مرا جهان او فرزند ازیراک
 مرا بر غی سید سارست و کل خوار
 مرا و یوان چهره در از نیست
 کز آیات قرآن و شریعت
 چشمتن بخانه هست و دشمن

بطاعت بند شایه زمان و پادشاه
 که کویه از جهان را بر دوشان
 بیاید مرز اکیستی بقدر مان
 بروح از بهر خصل روح بکان
 تو به سلمان که گوشت تو خندان
 سلیمت آنچه وی دیدم سلمان
 لکانت بیستم پیش از بکان
 بحد و رحمت و قبال رحمن
 بدین اندر که اسم بر میران
 مرثیت دهن از شر شیطان
 من از جهان او کشم چکان
 که بهار و جنت ان در طلع ان
 بخوان یوان من بر جمع دیوان
 دل دیوان بند مسیح چکان
 ترا بجه که خندان و کران

المی

والتی

المی بشو بفضل مستین
 چون بهشت که شود بر نور دل
 دل بکوار العین مکت که رسد
 دل خزینه علم و دین آمد تور
 مکر دیوان و هوس را من
 جان تو بر عالم علوس رسد
 راستی را و دین را در بهتین
 اسب دنیا دست نه بد تور
 کرم و کسر و خشک در چون بهشت
 رسته چون با علی بسره شده
 دین چه باشد بکمان زور استی
 علم را فرمود چون صفت رسول
 راست که به مقصد اعظم است
 خوب گشتی کن ای هر کس

پاک چون ما معین از بوسین
 در دوزخ و بهشت هر عین
 تا کز دو عالم از دیو عین
 نیست بر تو که هر سه از علم دین
 و خزینه علم رب الهی
 چون کنی علم را با جان عین
 و چنین باید که باشد از چنین
 تا ز دین درستی نهیش زین
 رشتان کرد شیر و آبکین
 این از ان چه ای باشد آن از این
 جراته جز که آب و د و طین
 غیبت باید باشد فرز کین
 همچون گشت است امیر المومنین
 تا بر دین آنچه از دل برنج و کین

مرسخه را کفین چوب کن
 خوب که با ای سپهر دن برد
 با عمل بر قول خود راست دور
 در رشک چراغده و کفی
 مردم ان ده که بستانه جان
 و او خای و در بجه از تو داد
 از قرین به خدایه ست کرد
 زرنه سستی که به قیمت شود
 آسیا به زود که دست این وین
 در جکیت نیت خیری خدایه
 که سلفا بهین اندر بر و
 بره ان رو بهین کت آفرید
 تو برین دنیا به دایه کبر ان
 از چشمه آب که نایه تور
 چشم را بر دل را بر ابر کوشم

که زار سے ان چوب کن
 از میان بروی و شمت چین
 و چنین باید که باشد و ان چنین
 کت سکت ای سپهر آستین
 که چون کوی و کاهی راستین
 پس عای از بهر مانا پرستین
 کز قرین به سپ لایه قرین
 چون چیده آیش با چری سین
 زود شایه دود و دین قرین
 زان و نه مکان و نه کین
 بر سپیل و راه سید الم سلین
 خود برای خویش دینی با قرین
 بر قوت قرین که جان آفرین
 چون کنی از ان ای بر کرین
 زیر دین در به دار و دین

والتی

چون پیمان خوری از چشم شرم
 با سپایه را که از آید بهشت
 که سزا اهی کت سینه زار و کس
 خوی بیکار به رخ ریش کن
 علم جوی طاعت آور تا بجان
 چون از چنجان تو فریاد شود
 از زمین باز کن ای نادان بسلم
 خاشه به چون مانا خوب گشت
 روزمان از هر هال که کون
 پند از هر کس که کوی که سوار
 مشک چون آتش بوی بهر کس
 پند خوب و شر و حکمت را به

خود که آن چشم و آنرا بر چین
 شغف دین را این شکست آن عین
 بر سکنج که زار سے نشین
 و ز شاعت بر شش زن و دین
 زین تن لاف بر دین آید زین
 تن چه فریاد چه زار اندر دین
 تن چه باشد که شش مانا زین
 مانا ده به کمان اندر زین
 چون کسی نوزن مانا زار دین
 که مثل طغافش کوی با کین
 که از هر کس کین فریاد سین
 یا کار از بوسین ای مستین

که بر پس دین خوب زار خزان
 خیر است اگر هستی امید دین

در خافت همه پر شدند بهر م
 نقاب چینی در روی بریان
 نثار آرد و دستان بر بستان
 چنانکه تاج فرق ترکس
 که ایام و غنایه و نالست
 مراد را که در کشت احوال
 مراد را که عیانه خود را و کن
 مراد را که طبعه خون و در جان
 زجر در این چنان نالست
 مراد را که زخان و مان را نالست
 فرسان جای جان شد کجند
 ناله حال و کار من جز آنکس
 ما خشم از دروغ برسان
 که او با حق کسی چنان بداند
 بران تربت که بار خشم از د

۹۱۰

بار و بدست اندر ز منی
 نبات پر غنایست و خفتان
 ششون خدایت این بر بستان
 نزار ایشان بر او را کس نالند
 بگو و غدر میسر ده که دل را
 میخونند بر منبر مستی
 قضا آن یاد از میر غریبان
 چنانکه در دور آید عدل چنان مرغ
 کند مصلحتی را بپایه
 چه حالت اینک میسرند کیم
 از بر او شستی مارون است
 سر و کار بر این شستی بر بستان
 که ناله مار و خون پدید است
 مراد را که مستی آل میسر
 چه بر خنند اشارت منشی

۹۱۱

که کانه هر دو آمل مان
 بهشت کانه و زنده ان من
 از بر او تبسج چون بهشتی
 تو از حبس ملک اندر چو فرعون
 در قضیفات من ز اولیا فر
 اگر بر خاک منداطون بگویند
 در کوهی که مرا غر بکشتی
 مرا که ملک مومنیت شایه
 آل مصطفی بر عالم نفق
 بشو که چو کوبت بهی دران
 زین قضا پر چشمهای پدار
 زین کجاست سینه که بهی نالند
 زین کجاست کون کون
 زین منبر جیبان که چون شب آید

۹۱۲

چنانم ملک بر زبان هران
 کاین ناله که میفرمایند
 چه آنکه ای با داور دشمن
 نابوده که ده شده پنایه
 تو عالم خود را صیغ دوا
 جنته همه جلد و دکانند
 اولاد و جهان چنان جان پنا
 عمر تو چو خور و عسر عالم
 دان شکر که آفرین پذیرد
 فرسودن شخص بود شرا
 هر چنان بزمان یا نشت پوش
 غر بود در ریش لسان
 پس عالم که زمان بود است
 آو که که دست و جهان را
 از سبزه که کرد دست آو که

۹۱۳

از بهر بجز و انکه در پنهان در خاک سیه زور و سیم در کمان
 زدن تستان این که تستان بستان نشانی بسی زنده ان
 بر خوشن این بنده است بجز بر رشتی سخت الوان
 بجز که بنده است در چیت در بنده چراکت بسته پنهان
 در بنده بدوسته بند تو شاو چراغ بسته و خندان
 بنده کیست دوست شاد و جور و انکه که را شده زبند کرد ان
 این مثل که انکه کشت و زلف ان کیت که کشت و زلف زرد ان
 چون باز کوفت که اندرین باب نازیکیت که کشت و زلف ان
 آرزو طلب چنین معانی مشول شدستی بفرج و دانه ان
 و انکه که میگوید چنین ا مرخص چنند تر کمان ان
 گوید فلان که چنین سخن مانه است فلان و فلان چکان
 بجز بختی ای و ازیرا ک بجز کاش برانده از خندان
 نه بر خندان پند و آوری زنا و کمان نه بخت خندان
 که نه بختی و است بودی در بختی به بختی باقی ان
 این بهد مارا اگر به ان در کار بختی به بختی باقی ان
 افکار

ای کرده تر نشانه ابل اطل بر شش عن فلان و جهان
 که جمل ترا در کوه و دایره بر کنبه که ان رسیدی افغان
 نه است ترا در کوه و دایره و ستاره جهان و تن باستان
 غنچه چیده مراد ان کم از غنچه برانده ابل عصبیان
 زیرا که برانده مصطفی را در تیره سلطان از ابل اطلان
 بر نوح می سرزنش بناید که رشت که از میان طوفان
 من بسته آرد به فضل خلیف در شش نیستی زجر دیوان
 از لحن فراوان خوش جانم در شش قشما هزار دستان
 دزد بهر کوه کوه را بخوار پروان کند ازین غنسان
 چون من بهر پنهان بر زبانم از ان شود آفاق و کوه و دران
 در وین بجز ان کشت خرم خناره و دعوی آب بران
 خورشید او از خاطر مراد کو یک کشف مراد از سلطان
 پیغام فلک مراد استیم بجز کاش بسته بخت رحمان
 چشمت کشیم و کوه چینی بنوشته بخت خداست و فغان
 لیکن بختی را در وین آواز کوه و زنده امان

دوان رسیده چون بهیدند
در دست من کشته سیلان
دینت که ایوه نگران دین
از من بفرست دست پلان
من شده ادا و مصطفایم
در دین زودم خبر برایشان

بیت

چرخ پسندای بخار سیفین
زان بهیوش لبس مردون
شاخ را بهیوش دل شده
برک را بهیوش چرخه صحن
ابر آشفته براند ز دشت
بوسان ترکشت و اطلال دین
زیر میخ سینه خرقه آفتاب
چون نشسته کرد بر زین لکن
با دهم هر کمان چون بر کند
چرخ را از ابر سینه پر این
آفتاب از اوج زوی دریا شاف
آب سیه کرد و خاک از خیشین
شاه زوی چون نهیست شد ز ما
شاه زنگار کینه خا به تو حش
زین قبل میگردید هر شبی
و حشران بسان را کجاست
در پیش چشم از کفرت دراز
آید خا بهی زمین جان ز من
شبه سیاه و چرخ برده من چرخ
گر در دوان اندرین پرسترون
چون زشب میبند گفتم کمر
باز شد در دهم و او ای را دین
ان

زهره آینه ز چرخ برده چرخ
همچو خاله از یقین بر روی خن
نور راه کنگشتان بآن درو
چون بوده لاجر و اندر کتن
وان ترا چون ز دست جبریل
ما ز نور سے بر حلقه اهر من
جیش چرخ از نور پوشیده صلاح
فوج خاک از نور پوشیده کفن
ایسا ای کز سر خاور بود
هر چه آید جنتان آفتاب
از سبب تیران هر شب زمین
ز ابر سینه پیش روی آرد حش
از لرزنده خفته در عین
ترس ترسند و عتاب اندر دکن
از چه می ترسد لب هر جانور
از بد این دهم بر کمر و حش
ای بخت خسته زیر دام و در
ایمن چون یاقی زین مستحق
دام و دور دام سیاهی دین
دام است این کینه پادشاه
روز و شب را در جاسا ساخت
کشت خا بهی زمین پیر رسن
خویشین داری جان از پرده
آیت نرسید بعد این پر زان
من ندیدم کده سپهری چنین
مرگ ریس در شرف و مکر تن
نیستش کاری برادر روز و شب
چو خاک را گردن از شویان و طن
کر ندان که چه خواهد بود تو کرد
یکدست کمر و دین و دین

بر سر کینه شسته ز کوش بود
کردم ز کوش من شمشیر من
مرزا افریق از آغا دکار
آدم بسته بهر شمشیر من
تن بد و دادم چنین آگوشتم
خود و کون می بسوز و باب زن
دل کرد و دوان زود کرد و مکر
سرکش زین بشتن و دل کن
آفتاب از اگر بجه کشت
از نیند سے چرخ کا بر سر کن
شکر از دین زود حش را
خود و دوار و بشکر و بر هم شکن
ملک میسر بت پرستان کشته اند
جانبان چون کن شد بت بک
بت پرست ابرست پرست تو بهی
رست شواله ازین ملعون و حش
بت نشسته در میان سپهر است
تو همی است کنی بر بر رسن
خویشین بشناس و بر خود باز کن
چشم دل و برست پر دکن کن
در دین اندر بخوابی و او او
عهد بود با هم کمر و دین

بیت

فریاد ز دین ساری کن من
تا کنیم که در محبت و بهی
در با دهم که شفت سال از دشت
آب بستان روزی که چرخ دین
ای لبشان خسته طن بهر کپا سود
کز تو سب سودی این زمانه کشتن

بیت

خویشین خویش را زنده کمان
هیچ نشسته زین خفته بهر طن
کشته چرخ زما به جانوران را
جلو کشیده است روز و شب بر کشتن
ای کینه و با جان کن سته و در
کوبستان ز تو کشته بسوزن
جسم من جیش و لیکن از ان کار
سود ندیدم چرا کشته شده شدم تن
کر تو کجای که زیر پای بادیست
دست بنیاد از ما بسوزان
تو شده نوشته کهن شود آفر
کر تو کجای که غارتن این
کرت جان و دست و حش خویش
دشمن تو هست دست تو دشمن
کر تو از زو هستی جان رست
بکر کز خویشین تو از رستن
و ای بران کوز خویشین نذر آید
سوز و زرش بر عالم فرمن
حش ای جهان نرسیدن و لکات
از دل خود لیکن این سپهر نرسن
مسکن تو عالیست روشن و باق
دینت تر عالم فرودین مسکن
شیخ غرور و زور و دل و شتاب
با دل روشن بسوی عالم روشن
چون دل از چرخ خا بهی خردشت
علم و عقل آیت نیست دروغن
در ره عجب پیشت بیا به
بکجایان و عقل باید بر حش
خسته زین پیش ازین و چرخ دین
دین با سبب برکش و بر زان

بینه نامرسته و نودست بر آگاهی
کفشت و کوفت ز در افغان دور
من این حال است رفته ز ساقوم
معاذ الله که این بهر بخیر رسد

بیت

بر صدن و برسات و حیوان
از خاک سپردن که آرد
خیش آن تو نه جا نور پاک
پس چو زهی دنده کشد
تو در حشر جز بر طارم
ایشان ز تو جسد پانزده
تو مهر و مهرش را نه می
کر شیر قوی تر است از تو
در پیل ز تو بن خروار
جز تو نه اوستی که سازد
یکو سبک که گیتی خود

این کار

این کار که کرد و خدایا کرد
از جانوران بجهیک میت
آرد و شود بصل سبده
آرد و بصل گشت لادن
کوست بشنید و دست برفت
چکارم است عقل در تو
جزیت زادگان بنایت
ای آینه ز انسانی و مانه
بچند درین سراسر جهان
داکنن بخودت مارکیان
و انکشت سراسر مکانات
بکرده بدست برد سپایان

بیت

از کین بهت برسان و نه بدین
باید عیت تا که آتش برین
هر شب ز در دین آرد و برین
نور کین برین ز دل در کین

اگر که نوزده جهان خورشید
بکرتی تراشد و انچه پرستد
ز چون تی کز می که برین و شرانیت
ان کز است تو آمد بر قدرت سپهر
لغت کیم برانست که فاطمه خدای
لغت کیم برانست که زهرت محمد
لغت کیم برانست که گوشت و خدای
پیش تو از حاضری جاده لغت
ان که ز نیر نوزده باشد حیشه جلال
کو که کشت لغت و پانزده کیم خیره
کر عاقل که در حیشه و حیشه
هر که از نیر حیشه نشو و کس صیتی
باغ کیم برانست از بهر حیشه و جان
پرمیوه و در باد و نای و حیشه
و اگر چارتن را در باغ خورشید باشد

نور

تقدم صورت ما که نوزده جان
خو که ز در آرد و پش پش
آب جان در و در و در و در
خند و خند و خند و خند
چون خاد و خند و خند و خند
در بوستان و نایا و خند و خند
بکر چشم و خند و خند و خند
ان هم میخاید از نیر و در نیر
در علم جان پاکش و در نیر و خند
کر شکم بر سر زو کیم است که این
کو که در دست کردی کاین و خند
کو که میش کیم و خند و خند
کو که سخن میخاید از نیر و خند

بیت

اهات و نبات با حیدان
چرخ و خنده و در نیر

بارند شمع خورشید و
 چرخ بخت کوی بد و خست کار
 کسب با چرخ بخت بدست
 ز بخت گشت ز کجا باشد
 یک سخن با حرف خورشید چاکد
 ایچنان هم بدان سخن ماند
 و آن سخن بخت نمودن
 و آن سخن خود ز چرخ خورشید
 و آنچه اول از سخن پدید آید
 سخن مردم آمد است پدید
 سخن اول از شریف خود
 سخن اول بخت آید
 ایچنان کسب چرخ بخت
 نعت این کور بخت و جسم
 نعت ما در این زمین و ملک
 سر پای چرخ پایدان
 چرخ بخت که در ابد است از آن
 خیزد زین که نداشتان
 ز کجایم کم از حرف زبان
 خود و جان زود است زدن
 حرف و کانت چرخ بخت
 و نه رانست با چرخ
 و نه رانست با چرخ
 بسوی جان آورند بخت
 بسوی جان آورند بخت
 سخن چرخ از غریز قرآن
 سخن چرخ بخت بدین جهان
 جان این تن از آن لایف جهان
 نعت آن بخت بدست
 بهر هر جان در آن جهان

جانت را دور و دور گشت
 این فرودین بدین روز رسد
 تن چون نیافت صورت این
 صورت جان تو شش است
 آنکه معقول است چون جهان
 چنان اطلاق بشناسد
 جنت را طاق جنت و آن بخت
 حد و محد و جنت یکدگر
 عقل و معقول هر دو آن بخت
 طاق با جنت هر دو آن بخت
 چون بداند حد و جنت
 ای را در شاخت محسوسات
 تو بیا بهش کجایان بخت
 سران زدن با معقولست
 آنکه نور در جنت و نعت
 نفس و عقل شریف با ویدان
 ان بدین را بدان و باز رسان
 هم جان یا شفی و جسم رکیان
 هر فلان بختیت از جهان
 و این که محسوس نام اوست ملک
 ببط ترقی درین جهان
 با صفت جنت با صفت این
 مینت با جنت چنان یکین و مکان
 چنان جنت که در جهان
 ز کجای تو جسد نیست ز پیران
 بر تر آید ز پایدان
 ز و اینست از بدین زندان
 پس میسای بر سر فلان
 که سرایت زنده و با ویدان
 ویندر بخت و طاعت و نعت

بخت بخت بدست جیات
 مرک جنت زنده و دانش
 چهل پانصد و نیت علم چرخ
 است با پانصد و نیت علم
 و آنکه از نیت بدست کرد و دانش
 و آنکه از نیت بدست خواهد شد
 نیت بدست صنع زدن کرد
 ای چرخ خورشید و بخت بدین
 آنچه دانا بداند نیت بدست
 است و دانش قرین و جهان
 چنان که از نیت بدست شود
 طاق با جنت هر دو آن بخت
 به با جنت بدست و بخت
 چنان که از نیت بدست شود
 بهتر جانور همه مردم
 نیت کز بدست بدست ایچنان
 مرده و نیت زنده و نیت
 چهل چرخ بدست چرخ در مان
 نیت کرد و بخت زدن مان
 او بدست رسد بسوی نیت
 سوی نیت کشید از نیت
 نیت بدست صنع زدن کرد
 چنان که از نیت بدست شود
 کس بدست نیت بدست
 نیت با جنت هر دو آن بخت
 بر نیت زدن ز نیت
 ایچنان جنت که در جهان
 بهی جان بدست بدست
 قیامت بر آید از نیت
 بهتر مردمان نام ز نیت

که کبریم خوسه بهتر خلق
 بهترین زمانه است انکس
 دل و او را بهین در سر
 داد و دانش بفرانزد است
 چو هر عقل ز کف اوست
 شمع را نام اوست شمع بزرگ
 سومی آدمی که نیت بدست
 کترین چاکر شمع چنانکه
 چرخ بر کاشی کرد و کین
 ایچنان بدست بدست
 کینه خلق پاک پیکر اوست
 که داد و طرف خواهی کرد
 که از نیت بدست بدست
 ای رسیده ز نیت بدست
 بنده را و کینه با نیت
 از نیت بدست بدست
 که خیال بدست بدست
 امر او خلق را بهین کین
 دین و دنیا بفرانزد است
 که کینه بدست بدست
 نیت بدست بدست بدست
 ملک داد و نیت بدست
 کترین خورشید چرخ بدست
 نیت بدست بدست بدست
 کترین بدست بدست بدست
 حکمت از نیت بدست
 جان بدست بدست بدست
 بخت بدست بدست بدست
 ای مرد و نیت بدست
 بخت بدست بدست بدست

شم دادی مرا که گشت کنم
چون گشت و زنجیر خاک گرفت
کوه سینه که غمی خاک گرفت

وین

ای دمنده چو خون که در جهان از خون
بهر چرخان دینده سوی دوش تو کنون
راه زور تو جهان بر زب و نیز تو
چون من شد بر عارض شکست من شد تو
بکس مطرب را نواز او را نکتی زده و سیر
تو چو ای که دو باشد شیر کتی در کین
کو که دیگر دیشتر دشتی کین از بهر ترا
تن چو از کوه خاوه شد من که چو
چهره و جامه کنون زب و جامه رویش
عجب تو جادیت بنوشد من چو شدایلم
از قلم بر کوه و در هیچ مردم بهر شرف

شم شخت و تیغ تو قلم ترا هر دست
دست تو شمع و قلم چون هر که دیگر
دست با چون که شمع و قلم کردی هر

کریک ازین و شتر از پیشش آوردی پست
دل جهان بشن کن تا چند که باید
خبر دوی از فضل خست ای را در جریل
بهر که کز کج با به سخن با به شش بود
که بهر باشد ملک گفت باشد خبری
از بهر خوشی تو را شوی که خبری طلب
شم بخت یکدور اینست خبری خبر
بهر با مال و با شای باشد میبخت
از بهر شمشیر و زور تو که قلم را به بهر
مرد و دانا چو بر دلها سخن باید نوشت
چون شد آبتن بگفته زبان مرد علم
از زمان بهترین خلق بهتر دین زاده

از سخن در هیچ زاد این دین از آن که تو
بر من دهنده چو خدای که شرف تو است
بهر دین از تو دین من قلم هم شمع
ما در دین بهر دینت شکست از بهر
دین که ای شده اند و جان و خاک گرفت
همچو که باست که از یک نیمه زده شده را
مرد و دین کا و باشد بهر شمشیر
این سخن باشد سخن تو دیک من کردین بود
که بر دل پدید شد راه و فی شست
دین کا با بهر دین و دانش بهر دین
چون که باشد بهر دین و دانش بهر دین
از چه مانی تو بهر چشم ناپاک کنون
یا ترا زین بر من خود نیست ای که چو
دین ز فضل به مانی پاک و پاک دل
رست کوی طاعت که پاک باشد علم جو

که دلت بر یکدین از یکدین گرفت
از دل بهر که یکدین از یکدین گرفت
دینش بهر که یکدین از یکدین گرفت
همچون که یکدین از یکدین گرفت
شربت را بجان ای که دین

وین

در دلم بهر که یکدین از یکدین گرفت
کشت من که هر که یکدین از یکدین گرفت
خاک را تو خط و شمشیر بهر دین
و ز کس نام بهر دین بهر دین
رو ز کس نام بهر دین بهر دین
خاک را تو خط و شمشیر بهر دین
کم از دین که هر که یکدین از یکدین گرفت
از دین بهر دین بهر دین
سود زینت کا شمشیر و یکدین

چو اودان سخن گویند سخن میگویند و آن را
چنانکه از بخت فرعون لیلین بخت شد آن
ز فضل خویش نامم میگویم دراز را
براد خویش شد نه بر معروف و نه بر
بخت کوی ای بخت سخن با مردم و آن
که در جوهری حق و حقیقت نگویم و آن
پیشین جان ممکن که از این بگویم
که در میان کشم هرگز ننگه از یکدیگر

و اینست

آنکه کلکی که از بخت کار من
وزیر ما بستره تر آمد بهار من
چون شکری که گشت با وی پیش
نوعه کلکی که وی کلین ز غار من
چون من بال بزدیم بر در کار خویش
آید بال بزدیم در کار من
هرگز نیامده است و نیاید که شد باز
بر قول من که پس برادر و یار من
در من که گشت لبم ز روشن آینه
بهر کار که ز خویش بین در کار من
غره شود ز غار من غریب شایسته
و اندر کار معارض کار و بار من
میرم چنین سپید ز کرد سیاه شد
کای سپیده در سوی کار و بار من
جام بچکد در غره در چشم کار
آید کار و در غره در کار من
کردم کار و از غارب و بخت من
این حد هزار سال غروب از کار من
انگشت را دیدم بر غنم زرای گشت
و آن غم غرای بخت کنون کلک من
از کار و

از او شد ز بار بهر شکر و دلم
از او چون ز غل غل و بار من
و نامم که بخت من او را بخت
من خواست را او شد من او خواست
از او آنگاه که در دل من نگار کرد
آنگاه را اهل خود شد نگار من
سوی قوی نهاد من از چشم دل
غره شوبست صغیف بخت من
کر ز کلک فرزند دهر با ز خاطر
خویش بود و بار من
بتره است زهر پیش میز من
خوار است بر زنی ظلم تیره خوار من
از من نثار شکر در بخت
از او اسوال طراز دست من
چون من کرد ز غم بخت بر کار من
سقط دست بر کرد استوار من
و آن نه که گشت غلاطون پیشین
سودت دست پیش کین پیشین
این پاکه در از بین خلافت
این پاکه نه است کین از بار من
بر جرح ماه در غم از چاه رفت
هرگز که نه در غم تیره کار من
غرای بی بخت خوش بر آستان
بزدی شکر کرد و غم کار من
بچم و امید بختی ز می او شد
ز غم شکر گشت و شد بخت من
کشم بر او جل همی تو شد با هم
کشم تر است یک شاعر من
چند نرم نرم در بخت بر دلم
باری که از او پند شد کار و بار من

عهد و پیمان بخت ترا طوق و کار
و این هر چه می شود می گوید از من

و اینست

در دکانه رانیا نشد چکان
چو که پیشای را در در مان
صیت پیشای که از کز د
مرد بکاری که زن شد پیشان
میت پیمان دولت اگر تو بر آغا
آت چوید فلان نیت ز بهان
قول فلان و فلان تر کند سود
گشت بفرود قدم پای ایسان
ملت اسلام ضیقیت مبارک
گشت و خوش ز نیت و مسلمان
بذر کرمین درین زمین و ترسیل
از شغف کوشکی و غل خنان
کرش بوزی بجای ایهم کند
عرو قمار بری و لولو غان
و در مقام بوسه ز کار بر تر
چرخ و خنان باقی گشت کران
چشم خود ز کنین بخت
خضم فراوان درین ضیاع فراوان
بذر کار از اگر چو کند ز نیت
بهره نماند امید بهند بهمان
پیش ز نیت به نام نرق بر نیت
نرق فرودان میبخت بهمان
دام لایم باب شد چوید
سوی خویشهای جسم میل فراوان
رخت سکا بجه بود یک دام
دیگر و می حدیث غرت علفان

با چرخ بود و غرای تر شد
چراست بار بکون چرخ من
تا از غم مبارک بجز دلم
گشت با قرار دل سقر در من
که گشت با من بریدی بر غنم دیو
خوستان شد بخت اکنون و یار من
فرزند بود از غم زهر مار گشت
باز و بار او شد از زهر مار من
و بصره ترک و در زبانش طلب گشت
من نه که پیشان و یار من
ایرومی بصورت جسم بود استوار
بر کون تو بخت و سیار من
من مرد و ز غم و در دانه
در کار کلبس آید باغ ایشار من
زنی در دانه است یک از هزار من
زنی در دانه است یک از هزار من
غریب است در تو و دستار من
چیریل و دستار من و دستار من
تو اسب باغ و در غایت عذرت
بخت ز نیت چو باغ من
باز و نیت بهت دران کوش کار
کویت ز غم و من و کار من
آبیت ز نیت که کار تو بکشد
پیش از کس چو یکدیگر جان من
شوم بخت آن و غم دران در دست
دین و ان بخت فرین و دستار من
ای که کار و زهر بخت کرد
با جان و دستار من و دستار من
چون من ز نیت ترا اسب و بار
لیکن ز غم نیت فرزند و دستار من

و اینست

خلق ازین شد سوی منبر ملک
 فوجی از ان شد سوی منبر ملک
 روی غلامان خوب و سیکی روشن
 قبله است شده دوام امامان
 دین بهریت شده از دوان و دوان
 نام سبکس از شریعت هرمان
 کس نبرد نام در شان چمبر
 خلق گوید که بود و بود و سلمان
 نام طایر زبان که یار و راندن
 جز که یکمان بعد از او بهر میان
 آکا گوید بکر و حلیت و دیوان
 ملک سلمان بچشم خویش می بین
 در کف دیوان و از ان کشت میمان
 نرم کن آواز و گوشش خوش بین دور
 آت بگویم بکشت سام نریمان
 کشت کرد و دوزخ جسد را کرد و
 بکشت نند با نهایت دشمنان
 دیو بند بر سرش کلاه سناست
 هر که بفرمانش بر کشید فرمان
 هوش مبت آور و بر سر سناست
 میزد کاهست و در جنت کمان
 گر چه خشنه و کی بشیر به یار
 هر یک یا میشد سوی یکمان
 از پس این و آن شده که روی
 بخوان جان را کس و فرمان
 ملک و امامت سوی کس است که آواز
 ملک سلمان و علم و حکمت لسان
 آنکه طوک زمین بر که او بر
 حاجب فرمان بر نه مایل و مهران
 معانی

چرخ کرش یک او شرف چاه
 دهر به دیانت هم سر و سامان
 کشته بر و نام احمد و حیدر
 بار خدای جان تمام قاتان
 داند دانا که گیت کر چه کفتم
 آپ ز دوان و شب کریان

و این

چند کنی با س کرین بر کرین
 چون ز دس جای سراج نرین
 چند نشینی که در نشد پاک
 همه ویدر پشت مہلا بر نشین
 چند کنی صحبت دنیا طلب
 صحبت ماری بر ازین بر کرین
 هر چند خیره چه دارس بر اندک
 بر تو عید و اسود و کین
 بچه ها که و بسیر و ملک
 ما در نرین درت تر نرین
 چو کنز میسی نشود بر ملک
 چند بود آن ملک بر نرین
 یزد کن کن که حکیم عیم
 چو شب پست بند می متین
 چند درین نه بکشتی چنین
 حد من و دنیا کج و درستین
 سیرت جان ماتت آ کمر
 مروت پست چاه چنین
 ترسان کنی که بسیری برار
 کرت بر اند ازین پار کین
 جمل نود است ترا خیل
 چو که چنین کت یا پیش من

کشت که تو زنده تر از کشت
 کت بر اند ازین تره طین
 بکشد بر اند ازین کشت
 هر رسولان خدا سے جمین
 این ملک زور و ایمان
 صعباریت لبه و صین
 بر دل و بر دم جان چرخ
 ز دنا کرد است جان آفرین
 آتشا که بر دین ملک
 چیت با نرینه ازین عالمین
 و هم کران را که بر دین ازین
 راست بدیدی بعین الیقین
 خلق به نعام منکر شده
 ست شایر دلشان بند وین
 جز بچین صانع نیاید است
 وعدہ لسان بر از هر عین
 تا بر سے خلق که مکر است
 غفلت آن عالم بر عین
 بدست چنین بر ده که این غایت
 وصف چنین کردش روح الامین
 عین دین هیچ خلق که مکت
 چو که بر است کونز جان جمین
 جای خرد و خاست و بس
 ان چنین است مکان و کین
 آرزوی خویش تبیاد و
 هر که از خلق مہین و کین
 کر تو در و کرسند و تشنه
 مرغ متاخر و ما عین
 کار ستر است خور و خفت و غیر
 شود و بخور چون کنی ابر و بسین
 معنی

مبتنی آگاه تو هیچ از بهشت
 خور چکنی که ز خسری رستین
 مبتنی آگاه بحق خدا سے
 چده دانی که بخور و دم عین
 بر نشوی تو بچسان برین
 آت اسی دیو بود هشتین
 کر کسی اندر دین غبت کنی
 دور کن از و ش جان پستین
 رو سے بریانه اگر کور است
 آرزو سے تو درین
 کر در و نش تو بر بکشت
 من بکشتیم زور آن زو فرین
 تابشاعه توفیق از کشف
 مانده اند نفس آهین
 که رسد بعلم پاران دین
 فیرد بر ایش نه مدیا سین
 هیچ شیندی که چکشت رسول
 بار خدای و شرف المصلین
 کشت بساید چنین مسلم را
 در بنو و جاکیش جز بسین
 خانه اسرار خدایت امام
 روح امین است مراد اقرین
 تا تو کین سے رسن خدا و
 دست نشین ز تو دیو لعین
 عقل چو نامش بنویز و غیر
 نقش کنده نام نور بر کین
 علم که باشد جز تر د و
 شیر که باشد جز در عین
 هر کسوی حضرت او کرد و
 زهره تابش و سبیل از جین

از روی و حجت او خوان بر او

هر محسری باد خدای آفرین

و این

بجز بدین ربط و بدین مصداق
من ترا نمودم اگر چه ندیده بود
از رفتن ربط نه نیز از شارب غیش
خسته نشسته جلد رواند با شتاب
در راه غم خسته نیاید با کسی
جای در گنجینه مرغان درین
بر سر کز این گنج به خوری نشسته
هر که آید است زود بر رفت میگذرد
سکن چو کوه سپند تن خویش را بجز
ای از زمان نوان شده امر و پیکان
به خور با نه تو به پیکان زد و می
حسرت در چشم زهر خورده از کوه
بازیت عمر با بکمان اندامی سپهر
ای از این

بفریفت مردم بکافران سپهر
سپهر مردمان که جهان کر و پیوسته
عمر را بجز در شب و روز و سال نام
ای تا توان شده حق و بر کزیده زهر
روز و شب چون باز نمید و بی نصیب
تا یکسان جوایتو حسد با شط
آزاد ز سبکوان بجز بدین مقرر
آتموی بجز گوشت چرو و پیوسته
قربت چو شیر گرد جهان با هر بیستین
پری جهان کیست که گن که آید است
اندر پریم بیکر و دلشده با شش
کر نیست چو کر که خواهی بود
ایکد پرت نام چو پخت سوخته
این پند ما که من شود میندست همه

و این

این کسب هر دوزخ و روزن کردن
من خانه ندیدم نشینم بکمان نیز
تا کجاست شش پدید آورده کلها
این کوی سید را بمان خایه کجاست
این کوی که ان را به او بر که نه است
ز اینجا دوزخ و آن سویه جوی میشت
این کوی که در کجای آن عظیمست
این خانه دوزخ و آن کوه و غنچه شش
آخه در این کوی بخانه کز ستن
چشم کلکست همینکه بدیده بین
کامیت در این کوی برادر که هر دانا
چو بنده این کوه را دست چارست
این کوه و غنچه شش و کوه و غنچه شش
این کوه با رک بدین کان هم
چون نیست با قوت با است تو دانه

ایکد

ایکد تو گشت کراغیه از زیر یک
مرجان تو مرمان غایت از یک
زینا که مرمان مرا بچین کند از یک
روزی بشکافد مرمان تره صدفا
زینا چنین کاهه اول از یک
چرخه و چرخه و چرخه و چرخه
چیزی که ان به هیچ فراموش نماند
بستان خدایت جان و آن که شربت
سپار وین بستان هر کوه و غنچه شش
ای که بکوهی مر و کوهی مر و کوهی مر
و بهتاش کافضل و معروف کست
کر سیده است باید بسوی سپ و بخت
چون نخل بلند است سپید و روغن
مرغبت طمان طوطی و هم چو سبک
چون ابرنده است سید و روغن

ایکد

هر چند که قرط بود و هر چه چکای
 از دین بر تو بود ای پرکشش
 هر کس که بدنام نهد نوع مرا و را
 کشیش باشد که رو بر سر طاعت
 چنانکه خود در بیسان دو محمد
 فرست بر پیغمبری و وحی بر حقان
 و هتان و خداوند این باغ رسالت
 سرسنگی آدم و پیغمبر زان
 هر چند ستمکاران بسیار شده
 فرزند رسالت بر این باغ کعبان
 که چه بنده میوه خوش بپوشد و کرم
 دهقان مذبح باغ پشته بکرمان
 هر چند که در خانه تو خاک کند موش
 خانه پشای تو هیچ خیره بریشان
 در خانه تو موش سوراخ در دولت
 او را بچه کار آید کاش از او اوان
 که موش ناز و خراز کند و اوان
 نوان چه خور و در از دین و زبایان
 هر چند که بر منبر دانا بنشیند
 هرگز نشود مگر دانا نوان
 که زانغ سید باغ ز جیل مبتلا
 دستان خواند زدن و نادر گیلان
 از روی دیدن آیه حکمت ز منبر
 خورشید که عالم بقرینه سلطان
 میدان خدایت قرآن هر که میگفت
 گویند فرزند آسمان و برون آبی زمین
 ملکیت که بر تشنه و جرمش به
 آذر که آتش پایش با پیر و جوان
 دشوار طلب کردن تاوی که تابت
 کاست فرو خواند این نادر کسان

با کاه خور دانه چنین که ز ستوری
 با بود کشت میس که ترا کشتگان
 ان چه که با دست خورشید بنود قطع
 با پست خور جزوتن خورشید بر جان
 معنی سخن این در پیغمبر داند
 بهتان بود و تو بخوان که به بستان
 بر شکل این محسنه جز آل نبی را
 کس را نبود و قوت و قدر سلطان
 چه آنکه عصاره کز زبان که نشود
 نشان شد که به کف سوره علم
 هر چند سخن کو به طوطی نشاند
 از آنکه همیگوید هرگز سبیل
 اینرا ندیده جسد و تعلیه قرآن
 مانند مرغی که سپاسد و دستان
 همچون سخن عزت اینخواند و تربت
 همچاسل و پمینی و بهجت و بخت
 از خواندن چیزی که بخواند داند
 هرگز نشود و حاصل ضربت بر فغان
 نشد نشود هرگز تا آب منزه می
 هر چند که آب آب میگوید به زمان
 چون باز کردی بسوی من و هرون
 یزدان نوی سیر ز فرعون و زمان
 گویند که پیغمبر است دین را
 چون رفت ز عالم سلطان داد و بیان
 پیغمبری چو داند ملک الهیت
 از ملک تیغ بر و از ملک فغان
 هرگز ملک به پیکار نداد است
 شوا نشان جان پان زود جان
 با دهر و دانا و پیغمبر بکسان
 میراث به پیکار و به هیچ سلطان

با سومی شاکار کرد و سبب
 از هر چه گوشت چینی عام صحن
 آنجا شود که ازین پس کفار
 از در پیشان و صحرای کد سود
 صحرای کد که در بود و پسر
 هر کس که بتابستان در سایه بجنبید
 سودی کند صحرای و چارچو و شاد
 از در و دروایه نه سلطان و کلام
 فرزند بختی بد خویش گشت
 است که نه که کدایش گزیدست
 آنجا که بفرمان پیر بنیشتی
 آن را که کزید سے تو کدایش گزیدست
 ای پیر خداوند یکا را نپذیرد
 قربان تو فرزند سگت بر خویش
 زنی که او سگ که سیلان ز داشت

ای

ای بار خدای همه ذریت آدم
 آن که چه آمده در باغ شریعت
 دین از تو فرزند شده دنیا تو پنا
 چون خلد سببم تو رسام سخن بر
 از نام تو که از در و درگاه تو کوید
 که جلیکانه مرشد عدل و عدالت
 بر بنده است او دشمن بد کوی گشت
 ای جنتی که چکان و سخنهاست
 که خاک خواسان پذیرفت خود غم
 بر حکمت و بر مدحت او لا سبب
 چون بنده مستغفرانه بگوید
 پروردگار من در شرک ی
 بر بجز از کج گشتی و تقیض کردی

ای که سیلان و حکمت لغات
 از عدل تو که از در و در حسان تو
 حکمت تو نه شده و در صحن طاعت
 از برکت مهتاب تو کل رود و کربان
 هست که راست و بدخواه و کربان
 این نام سبب بر کربان تو عدل
 زان پیش که هست در کاه تو مهتاب
 در جان و دانی صبیان گشته چو پیکان
 خوشنودی از در و در خاک خواسان
 اشاء و سبب کوی بر وقت چسان
 پرستری و زهره و شاد و قیام
 این کسب که در آن که بر آور و بدین
 منقول معانی معانی معانی

ای که سیلان و حکمت لغات
 از عدل تو که از در و در حسان تو
 حکمت تو نه شده و در صحن طاعت
 از برکت مهتاب تو کل رود و کربان
 هست که راست و بدخواه و کربان
 این نام سبب بر کربان تو عدل
 زان پیش که هست در کاه تو مهتاب
 در جان و دانی صبیان گشته چو پیکان
 خوشنودی از در و در خاک خواسان
 اشاء و سبب کوی بر وقت چسان
 پرستری و زهره و شاد و قیام
 این کسب که در آن که بر آور و بدین
 منقول معانی معانی معانی

و این

ای که سیلان و حکمت لغات
 از عدل تو که از در و در حسان تو
 حکمت تو نه شده و در صحن طاعت
 از برکت مهتاب تو کل رود و کربان
 هست که راست و بدخواه و کربان
 این نام سبب بر کربان تو عدل
 زان پیش که هست در کاه تو مهتاب
 در جان و دانی صبیان گشته چو پیکان
 خوشنودی از در و در خاک خواسان
 اشاء و سبب کوی بر وقت چسان
 پرستری و زهره و شاد و قیام
 این کسب که در آن که بر آور و بدین
 منقول معانی معانی معانی

پاره کرد و بر عسکران که دوزخ
 کرد و خوشنک و تافته گشته است
 هر چه بر آمد ز خاک تیره دوزخ
 کرم شود شخص چون که آتش کرد
 سب و بهی را درخت و باغش بکند
 کوی که ز خاک تیره بر آمد
 بر سر قارون میخ و کوه درخت
 هر چه که دارد و همه بخت بخت
 خانه و دهان که چرخ خانه پاک
 خاک بشت اندرون بشکر و غیر
 رنگ و مزه بوی و شکل است در خاک
 نیست درین هر چهار طبع ازین هیچ
 معدن این چیز که نیست در خاک
 و ایند یک لطف که این خاک
 خاک سبز از سب سبز و به زرد

چنانچه
 در این
 کتاب

کوی

کوی که این فصل در چهار طبع
 و اینان را نیز به سب و بهی را
 زرد و چهره است و رخی به دوشین
 فاعلان سبز و زرد کمیت که به
 چون نشانی که از سخت ز باغ
 اول و اکنون باشند از ان گشت
 و این نبات از دوزخ نشینانند
 و این دوزخ را بخت و خانه است
 هر که بر پیشه نشسته میهم است
 سب که اندر دشت و از سب سب
 اینت چون که است و است شکر
 مایه هر دشت خاک و آب و لیکن
 اینت لای ز دبی که به شکر
 که چه ز لایند هر که به به است
 سب که از دوزخ کس نیست

هست فرو زنده طبع و جسم کردن
 استند اندک شکل در یک امیدون
 سبز چهره سبز روی آرد و طبع
 ایستد بر قول خویش و از دوشین
 فعل نخستین ز کاف رشت سوزین
 اندر دوزخ و دبی و اندک و اکنون
 هر یک در پنج و اندک و دوزخ
 و پنج در آن را نیز به خاک در آن
 هر که ز نایه ز عسکر کار زنیون
 نایه سپردن از دوزخ و ان نهون
 هر که چاک اندرون برابر و مترون
 طعن نمود که ز عسکر میمون
 و است لای ز دبی که به سب سب
 سوزی توای هر چن و پس چرون
 که چه بود و سب سب سب که ترون

یوشن بنون اگر چینه صی بود
 جبر هرون بود و یوشن بنون
 کارکننده شهماجمه لیکن
 چند به است از هاسه یان
 گوشت باغز که چینه و از خون
 پاک بود گوشت و پلید بود خون
 سیرت و کار زشته راه دید
 کرکشی خوسه تو عیلا و مجنون
 کارکنان خایرا چه بر پستی
 الکنی زان پس صلفه مرهون
 کر بدست رغبت علوم آهیت
 راه بردان ز دیوانه کس ملعون
 دل زده بیا بدین بشوی ازیراک
 پاک شود دل بدین چه جاسا چون
 موصلت دین حق را بحقیقت
 پاک دله باید و فراخ چه چمن
 روی چوسوی خدای دین تو کار
 روز تو نازدن شود و نوزدن
 اینه غافل ز علم محبت و بران
 چل کشیده بگرد جان تو برهون
 کشته شدت شمع دین باده جانت
 که از ان مازده و غیره چه معون
 محبت و بران بوی بر که محبت
 چون عده می جی و دای ما و ن
 ای ترا که شبت خوش و ان زدن
 تر خوش بد و پیر دله و بران زدن
 اندر هر بن کن و جان تو قرار
 تا دوری دل از جرم دلبران برهون
 ایلم

و نیش

برگیر دل زنج و بندن زهر دین
 چون بن غریب و زهر باز دین
 زیر اکسب و طعت کنده کار دور
 سوان علاج و اندر کوفه ان فسون
 دنیا زمین بخت چمن دین سپاسم
 طاعت هم وارد و دنان کن کنون
 کر سهر بر آوری ز کریان دین حق
 بانه کن کار و با خاسران سرور
 با ایلپ خیش سر دین فرشت
 این جانت مازد و درک بکافران کز
 ناید ز جوب کز ستون کز نور هستی
 دین رنجبسته تو نیست سوسه ان سون
 بشمار باش در دست و بر هر سوسه
 در جی و جرحل چو این مایان هیون
 نذرت حق ز علم و حق مصلحت از علم
 بل آچه فرگشتن مرین و سلطان بطون

و نیش

از هر چای بر شید و هر چمن
 بر آب بود دولت اردو کزین
 دینت نهال شکر گلک پورا
 فنانش به وقت و از و بر کزین
 مرند هر روز بکسب از مکتب کشتا
 حکمت برد از عارض و خمار تو و کزین
 امنیت ترا منزل دزد ادای سفر می
 هر گیر مازاد و همه کار سفر چمن
 عین است ترا اهل پالیکن بکند
 لیکن حبیب کز و کشت ترا بر طین
 ای رفته چل سال بق در و دنیا
 که چه چاشد دل بشمار تو در دین

را هست جام سوی دین که نیکویری
اندول ازین پسند در دل بپزین
در کده است اینست پرینز عفت
بشاید در پهنه راه از در گذرین
بندار ترین چتر ز دیشونند
چون بصر ز دگر کند کار بر زمین

و فی

خدا و آله الله هو
زین پیغمی زمانه بد خ
زین اهر چهره امین غیر سسی
بسیاک منم چلفن بر س یاتو
زین نه که جهران است عی
است در دهب ریم پسو
زین فاحه کند سپهر زانده
نشته میان سیکون کند
زین دیو دفا چهره اطع دار
مسیحون من لوزین با هو
موراد و خد کن از خود دار
هر که چهره کس از خود دار
در دست زمان پید شد عفت
کس زانم سپید کرد جز جا
جاوی زمانه را یکا پر است
ز این دشمن سپید ویکر سو
ز این روی پرش جان بیکر می
وز جوئی رملی سمیخوی بازو
هر چند چهار قل بگر خفتند
ام در کین و ایک و پیو
نرمید مشور رحمت یزدان
سجاک الله الله هو

الان

بر شو زین لب لم علوی
زین عالم پر خوار با آ هو
سبک که صدف زقطه ابران
در کعبه چگونگی شود لو لو
از دوزیشنه کند شقی
کش عقل بکند تو س بازو
بشود س که خاک ز در کردو
از س حه که خدا و که با نو
وان خاز دشت خوار و پمپی
سنگ تنی بکند شش آ هو
یکو کزین و پنهان و ان ده
روغن کسره و جانک از پیو
کز خاک کسشم می پدید آید
این خوش خرمادان ترش لیلو
از رو کمال دس و خوشیای
منکر بجال و صورت سیکو
کار و و ش غیز تر باشد
هر چند در ز تر بود کیو
وز خلق کج و و علم بر تر شو
هر چند بونه با تو هتو افو
کز سوی سرت غیز تر باشد
هر چند فرو تر است از ابرو
سو چو نیکو فرست و نه
بر دست زمانه زافر نیش او
هر یک سوی و زخف جیسو فو
هر یک سوی خرد لنت و میو
هر یک بر بیت یکش لیکن
بر شش پیو نادر دینرو
این باغی بک و نعمت و ملک
اندر ره است یکش بازو

وان جان ترا بکشد قهقین
اکو شش سرور و کر بر سر
بر کمره بهشت و کوشش کن
کین میت روح مال نه چ
مبتان نرسرت خار و خود نشین
میران چه بکشد باز در بهتو
جز پند حکیم و مسلم که راند
صدرا اے حالت از سر آتو
بدست میت بر تو و بهستر
شکر از جیشی و آزی از بهند و

و این

ایکشته غم و بکا زمانه
ز کوشش بدگشته آگاهانه
یکانه زمانه شدستی و لیکن
نشد بکس روزمانه یکانه
زمانه به سپید و اوت و لیکن
تومی در میان زمانه
نه پستی هیچ خوشی و رانسته
غریب و پستی بجان کنه
کشفه کین خانه بد فلان را
بمیراث اندر فلان یا فلان
ترا که می پندد خدای کریم
زمان فلان و فلان نشانه
چه خانه مانده و بر فتنه ایشان
سخنهای تو مانده بستی با و در
سخنهای پستی مانده با و در کما
برین سخن اندر نه کا و نه دار
شد بهشت و چه و کشته فنه
پرست و برادرت و فرزند و مادر
تو جان

تو پنج سال از پیش سر کشان
فانه شندی و خردی رسنه
درین رکبه رهند خدای عشق
چه از شیر می پمانه سبانه
هر چه می جاز پس آرزو مانده
بر وز جانے چکا و چانه
کشان و این اندر که دوزخ
زنان دست بر سر اے زانه
چه لای که من یک خانه نخوردم
چه نعلت پس ترا بر چانه
بهر تو که هر کرا انت آهمن
فانه تو به بهند و بد زانمانه
کنون پارسایا بیکر و خدای
چه مانده بان خرمی پر دانه
چگونه شود پارسا در جابل
هی خیره که یکی توفانه
چه دانش نه لری تو در پارسایه
لبان کاهی بر می پمانه
بست میت که گفت کا زون بخور
چه تازه بود و سب یک زانمانه
هر کجام آموختن فتنه بود
تو دیوانه سب بر ترک چانه
چه طر خورده انکون که انکه
بزد و بستان خرمی سکا نه
کنون لا هر دم چون سخن کشیده است
تجارت چشم بزا سمانه
برانه چو در مانده اسب کز اسبانه
نه بر لپه رانده ترانه ترانه
چا موزا که پارسا بود خدای
کن دیوار جایی خورشیدمانه

اگر کج بود رسته سبوحی
و اگر هست ترسته رسته
بسوزد با هر کس چوب کشت
پرسد که با دام یا پست
تو تر خدایه سدی و شمش
بترش چو خیشن حسته
چو پراه و بارسته کشتی مرا
چو دانش نیاری ترا خسته
و اگر دانش آری مرا خسته

و این

کرک آمد است کرسنه دشت پر
اشاده در مدد رسته بشهره
کرک از دره خزان و مدد که چنان
هر یک بخرم پیشی هر یکند دره
کرک که برده است بره کرک را یک
این کشته یا دیگر که نغز است و نادره
سینو در پیش تن خویش رهن
مگر که دهره باش بر سر زنی طره
از بهر آنکه آبرو گیری کرد و را
ای باینکه مر و کر لیر امشو بره
کر نه برده کرک نه بر دز سیر
چو جواب است به ده منظره
ترسم که بر کرک باغ خویش منزه
کر تو نه ایستی بر رسته امیر
ترسم که تو نباشی بکشت
میتونه قلب و مینه مانده میسر
فخر می کنی که آنکه تو مید بره خری
یا رسته آب در زده میان قفزه
یا اگر آید

زیرا که هم ترا و هم اورا ایسی
بشام و جاش باید خفتن بخت
چون نشوی می و پستی می بل
کوش خط لب و چو پست مسخره
بر آردی آنکه پستی سگفتی
بر منظره نشسته و چو پست بر خیره
چو می می غمزه ازین ده چو بایت
بسته بید سخت درین سینه لکان
این جان پاک تو ز پند است پنهان
پنهان درین خواب و دشت کران
کر جایگزینت بکسم این لطیفان
تن را چه آیتت بدانش چو قمره
دز قمره می بفرخواست رفیقان
زان بر کشت مغرور و در خور و مظهر
بگو که چون بکشت و رست که کار
سفره ترا و سفره را سر بر خیره
کر تو تا فراموشی اندر چنین سفر
بر منظره بقعه قاش چو بایت
از آن آفرین که چنین قدرت آفرید
بچوب دشت و دشت و پر کار و طره
بگو بخویشین و کشت فیه کشت منزه
بزد از دین کتب بر سر نیز و غروره
چو بایت در رست که قدرت اندر آید
تا تو شوی درو چو دریا بکار بره
چو بایت در رست که قدرت اندر آید
بغلب و غلبه ساز و بکشتار ساحه
کشتی زینت خوب و بدانش تو می
بر نیز از این زن جاقای مدبره
بکرزه از تو چو تو فتنه شوی بره

غم مشورت و نازش که هر چه
 به ستار در هر محلی سپردار
 از کار او تمام خبر داشت آنکه او
 نشسته است در همان قلب پرده
 در چهره بانه دست برای کوزه
 من زرق و خوردم و خوردم بر دلی
 آفتاب در خرم داد اسپین
 خوابت ای برده من آشت از آن
 توشه خوشای سپرد مرغ رویش
 که تو بخواب و در به چشم تو
 بر کیر آب علم و دان رویان شوی
 چون دست و پای پاک نیست چون دل
 پری که روز و گریه و کلاه
 چون می فروخته سر دست ملک سپاه
 بپذیرند اگر چه نیاید خوش که چند
 لب تاز تو پاک بقرص دره
 عورت مدح و باغش و زرقه
 پر کرد و صد کتاب و تخی که در جبهه
 نقد سره بقلب کوی ترسیده
 که در کوزه دست بر آرد ز چهره
 ز غم ز خویش و تخی که در توبره
 از کار او بزرگ میگی عیار
 پیش تو بر کاره خوش یک ناز
 همواره میکنند با لیت میگرد
 بر جان تو بال چرخ شود خور
 تا روی پر زگر و نیایب حور
 این هر دو پاک هم دان هر دو پر
 خبر ده که کیم کن در بخت ر
 تو بر ملک می چرخه طرف کسکه
 بر نفع و ناخوشت چه چون غیره
 انوار

از حجت فریاد آمد با کار
 این بر زبند و گشت میگویم
 دور باش ایچو از زین چرخ
 که در پنج دور و یازدهان کله
 خانه ما بسته از پریشتر که ک
 و این لاین کرد در دانا یه
 همچو بسیل حق و دست اندازند
 چون لب لب شانه و لبه
 و ز منیب مؤذن و پاک غار
 اندرون آمد پشش ز زلزله
 آب تیر است ایچان کشتیت را
 بدون کن طاعت و دانش فدا
 که کله زده جانی با بخت خویش
 در ترا با او منبیه زد کله
 چون کله کم کرد و دان مر قور
 که تواند دید هرگز با کله
 با عمل مسلم دین دار است دار
 ان ازین کمتر کن یک خور
 کار پدانش کن چون غرض
 که تر از ده ورت اندر یک پد
 چون بنا داند که ز راه کار
 که نه خنده لب است آید
 چون نشاید دل بدانش چنانک
 روی است یاقاب آید
 علم خور و در دوا کسترده اند
 پیش ازین انوه کرده غافل

پیش ازین که ان که گزشتان بود
 دل بکار جسته بکار جسته
 مان همچو یک که میسند نه
 دست بر سینه بایست و مشقه
 زبید بر نهاد دست نهیست
 چون که گزشتی ز علی
 علم آدمیت هر شیزه نمان
 چون بر کف خط اندر حفظه
 علم حق حقت از انوش عیان
 علم را و عجب علم چنانچه
 پای پاکیزه برهنه بر بسی
 چون بسیار اندر دین کنگه
 علم آید بر تنه یار نهست
 در سئل دار و دهر بر تو غده
 مصطفی است نیکو جگر
 خیز زواید که این مصطفی
 عهد و دولت کلبه مثل او
 ای سپرده دل بدینا وقت بود
 کوشی در علم دین را یکده
 در هر که در سینه است
 بفرجه هرگز از این عالم
 دست از در کش چو در آن پیشگاه
 در کشت از برشته و دلوله
 چون کیم می باشد با او در راه
 تحت یک و است پشت مشقه

و بنی

اندر که از زین که گزشتان بود
 خور و در پنج عاقل چپا رده

از کلاه

از کلاه رنج بود حاصل
 به عقل بر دست بود خا رده
 هر کس که آن ندید که من دیدم
 زین و پستان بر مدینه که باره
 تا بر جگر بود و سرم کیم
 مشق بدنه و برین شمشیر
 و اکنون که بهوشا رستم برین
 کشته ارم که گزدم جگر
 ز بر که بر پیش نه خباید
 بر و شد ز شوشه می پاره
 از عارضه هست بهی بدتر
 زین صعب تر چه باشد پتیاره
 چون ناز پاره پاره شد و خاکم
 کر حکم که واید بهی پاره
 و در دلیت آشکاره که نشاند
 جزایغ و عایط و زرد و ایلار
 و ساره و او خواهد و آید
 جگر خاک را ز و زده ساره
 و در پنج امین آید از هر شر
 میخواره و زده و دلو طعنه و زاره
 و در سینه از آل رسوله تو
 چون می ز خاکمان شودی آواره
 ز ایشان برست که و بیکه
 بر و شد که کینت شاره
 برست ان زبان که می ترسم
 بر سه نهاده چیده که می شاره
 پس حقی ندیدم جو کندن
 از خاکان خویش بکاره
 چون سر کج را بنه و آت
 جیت کر ز باشد با چاره

این در بارشته در آوردم روز چهارم از سیدین هشت

و این

کشت جان کو که جز دود سال
از کشتن روی در تپش کلا
آمدن از آن زمزمه مرغ بهار
روی نهد و با چنان چنان
بطلب و غرضش پندای در می
دشت پند حب له و دلبا
آکل در کله چون عروس نهان
ابر شاد است و دود لاله
نرس چاشنی چون دانه که کرد
سید بر آیت سوزی لاله کیا
طافه چو اینست کل فروخته چهار
آتش آب عین و مشک فانی
کرد چو یوسف شد است و کل چو لیلی
بخش چو باز شد و از دود سال
چون روز خوش نسیم شاکت بام
سیم نثار است که دست و سکا
باز قوی شد بباغ و خرزگس
دست شد است و پای کنه که
روی به دنیا نهاده بد و دل
و او بخوار از کل و تپش و لاله
نبسته که که کرد چون تو به از آن
خورد است این کند به از شت کلا
هر که نه آورا طلاق دانه بجهش
دست نه در و بگرز شوی طلال
فغانه کنه علی با چو روی بپوش
همچو عروسان بزر ستر غلال
کردی

کر تو همی صحبت زمانه بخواید
آمدت بیک زمان صحبت فاد
چو جهان در کمال است سوزی و
مکر دستان ز به کمال نو
چو بختا و عدایش یک در غمت
در به به در در است در تپا
یک که کن با فرمیش خود در
تات که سر رحان سلا
تات که دعه کرد هر کان را
باز پروزد و کر که و
معدات چو بیت ایتیق که بخواه
در نشو و جز بکاک و یک و بال
رنگ بر تو که خود بکاک یک روز
پر کنبندش بلای و می
هم بخواه ملک ترا که نذر و
بزر که بر غنم تو چرخ پر شده
ناتش او را کشید ماور و فرزند
شرت او و چشید عده و غاله
نسخه کمرش تمام باید که من
مخبر به سازم یک چو چاه و بال
آمدن لاله و کند شستن او که
لاله خسار من چو ز زباله
توبه پیدایند که مر اسب
چو سیاه و شکم فید و پید
در به پرویز زمانه فرو چش
مردم را چو صیف ده و چه رزال
هر چه در و مغز بود در فرشته
بر سرم آستاب است شغال
و بدستان شد زمین خاک خروشان
ز آنکه همی زار جمل با روز ال

دانا و اندک آب جمل نروید
چو که دیو کشند و نهال

و نهال

ای کشته بال و زرق غره
تا ندید چه بسبب زده و گره
چون زین زمانه کوشش است
که کنی این زمین و تره
برند جهان رب و ز پیشت
دایم زده آرد و گره
در خان تو صبح ستم می برد
نخست و برکشه خوش غره
هر چند چشمتو همی ببالد
آهنگر او همی زنده آرد
ای نامه بریز بار نادانی
با چرا کنی چرخ سست
این بار که ان بگو بدست پیش
در گردن دشت مهره و چرخ
پریت چو شیر ز همی غره
نوکشته بر و زکو و که غره
پراهن آرد برکش از گردن
نوکته و محال شد زدن غره
تا بر نماند که به سپهر
بر بافت چوب و برست دره
آز و طبع است ز هر گره
پروان شود تو آب است تره
آزاد که قطع همی نماید
من کردم از خون لبه تره

این

این در یک عروس پرک است
ایتم حد رکنید از این غره
آزایش او برکت دوی خوش
بشنیدن چند و شستن غره
و این کاوان را بسوی او خواندن
ایست همیشه کار بود غره
از خلق بدین همی گر یاند
چندین قبوس و خنده و غره
جز دین نماند از که کا بین
راضی شود بسیار و غره
این نیست مرا عروس تا باشد
این خود بچین و من بسیار
عقل ندید در چنین کا بین
راضی شود بفرود و غره
مردم چو زنده تن فروماند
وینا بدش زب و غره
ای هفت پند نشود جابل
چو سبزه کنی پیش او تره
از حق چه بگفت بران
بر باطل خدیش است و غره
در خانه دین چو سبزه می زنی
از مکر است پند سازد دست لره

و نهال

اگر نه بسته این پنهان شده
چو که بسج جهان از سر جان شده
نقش بر لبش دارد است مصلحت جان
تو بسج ما دره خازین و آن شده
چو که ما در تو پروا توان شد
نقش ما در تو پروا توان شده

فرشته مشایخ جان به آنکه برو
چو بوستان و قند سر بوستان شده
چگونه و نه منم برتر از آن کس که بجل
تو بر زمانه به هر هرمان شده
بجوی تن مرا که تو عدلی خود
بغله تن نهی بل پاک جان شده
نگاه کن که در این خیمه چارستون
چو خدای که بر آن بر جان و جان زلفت
نریخت و نشت اورا خدای یار تو کرد
که سوی او تو سر ای نسیم و جان شده
طفیلان تو کشد جامه جانان
بر این بار که خان تو میهان شده
کمان میر که بر این کاره ان لبه زبان
چو که قول تو چون تو بر زبان شده
تو جز بقتل سخن میر که روان شده
ترا بجز کاشک در بیت حکیم
بند در چنین از چو شادمان شده
یعنی همان که چو در آن کنند جرحه تو
همان زمان تو بر این عالم آسان شده
نهان از بصیرت بسوی مرد خود
اگر چه از بصره چو و بهان شده
ز فضل و رحمت زان و اگر کشک
اگر تو میر ستره ان پیکر ان شده
نگاه کن که چو دین یا خدی نباشی
که چون خدای طاهر و نه بنده ان شده
اگر دین و دنیا نکشد خرسود
در سگشت که به بخت و بدشان شده

در بیان

به دستان و به پیکان با سب طمع
بدرستان و به پیکان با سب طمع
اگر جان را بنده تو آفریده خدای
تو پس کس چه سببه جهان شده
به در چشم سر سوزان بوزن چشم
که زار و خوار تو ز بهر سوزان شده
و کرمش ان خود او به دست بود
چو آب دلا سر نشان و به ان شده
بشر حجت که طمع ندوی بشوی
اگر بدل تیج بند و بوستان شده
سخن بگوی و سرس از علامت حجت
که تو بگفته حق شمره زمان شده
تو یکلخی که هر خدای رسول
غریب برانده و به ان طاعت شده
سجبت انجا بر زبان خاند عالم
که از کز ان چون کس مثل روان شده
بست فخر ترا به شک بر نه ایزد
بدرستان و به پیکان با سب طمع
جهان چو و رنگت خلق را تو بود
که از کز ان چون کس مثل روان شده
کمان به کز زرد دل شکست تو
بدرستان و به پیکان با سب طمع
آب بند طمع به سپان خاند علم
اگر چه از بصره چو و بهان شده
قران کنند همی در دل تو حکمت بند
اگر تو میر ستره ان پیکر ان شده
تو اهی نرسد پسند و پذیرم از آنکه
که چون خدای طاهر و نه بنده ان شده
ز بهر دست آل مصطفی بر من
بزرگ دشمن به کوی به زبان شده

به خجستان ترا ندیده است
تا نوزد است و نشوی رسته
بسته هوا باشد اگر خواهی
با دیو هم ترا اگر در رسته
دیو از تو دست خیش کج شود
تا تو دل از طبع کنی رسته
این خوسه بد چینه نه بر ک
صدور تو را بر کج رسته
چرخ خوسه به فراخ جهان را
بر تو که در دست ترا رسته
بشنو کوشش دل سخن دانا
تا که بوی بچیل کی رسته
تا که بود خلاف تو بادانا
او خسته تر از تو ز رسته
تا که بر دوسه کرده بود هر
باز عثمان بریده و کج رسته
چون چرخ در بنده هوای دل
بچرخ داده بود تو رسته
این باد ساری ز سر پر کن
اکنون که بچرخ کنی تو رسته
وان چون قد چرخ چرخ رسته
روح کشت دست چرخ رسته
از اگر او اسیر کند طاعت
بتر هوا به دل کج رسته
کر از دل سیاه فرشته
مسح و غافل ز رسته
هر که که جستجوی کنی دین را
دینا به پیش آید رسته

جای خلافت است جهان در ک
شاید به دست بهشت نشاید
بگذر از شکر اگر بنویسد
نارسته به چرخ بود رسته
نشود و میانش که زنده عامه
مردن به از کلام عدد رسته
از هر هند خلق جهان یک
همچون روزه خسته و بنشسته
پایه چون بود بسره دنیا
چون نیت انشسته و پسته
بر رسته ایم اگر چه درین کسبه
پیاره ایم و بسته و چخته
روز و شبان کوش چهره نشان
مکار کارده هندی بر رسته
هر چند از وصل نیکو د
یکد به و وفا به و رسته
داشتن بیا این و غیر این زیرا
داشت به بود و رسته
بر خوان زار خاسه منه هرگز
ایستاد غلب بخت و عا رسته

بچه که دم که دمسکه نزاره
نمیدم کار دنیا رگش ر
نیاید چشم هر چند کوشش
بھی زین نیکون چادر کزاره
همچو انشد و میرا نزاره
نیاید کس کسی زین کار چاره
کر از بخت ز پرور رسته
نزاره و دشان طاعت زاره

سخن آید و زانند و نه سپند
 ای سپند ستاره چون نظر
 کوکب ایشان چه چون گشت
 ازین مسوره به در سبز بار
 همانکست تعالیس گشت
 ز سب طایف اهریکه ستاره
 ملک رویش کی گشت بر ما
 بکار خویش در جاده و جبار
 ز ما چپ همچو کعبه ماند
 چو روغن بر کشت از ما عصاره
 ترا این تن یگانه سپنج است
 نه تو بل مغرب چون کعبه ماند
 بناید رخ آفریند باشد
 چو ستاره درین خانه تواره
 در آینه چارست خالف
 کعبه هر یک بر تو گشت ر
 کعبه گشت و تو بودی تو بیشک
 کن کرد و تو از سنگت و خاره
 بجان زنگ که چون تو گشت مر
 ز بگشت از کعبه باشد خواره
 تحت قارون شد است طوبیسن
 یکا شد و دو کعبه رخواره
 بدین سبکون اند جان روشت
 چو یار زهانت در زرق عصاره
 چو پیش عافان جاش پادشاه
 زاری شرم ازین بر دهن سواره
 دل در خویش اگر به سیاه
 ز دانش خویش ساز از طوق باره
 بگشت پیکانی مانا که در تو
 پنجم و از جاده و ستاره
 پنجم

بناید چو که فضل و علم و حکمت
 بامیراث از ابراهیم و ساره
 چو شد بنور جانت از عظمیایه
 اگر قدرت باشد چون ساره
 سخن چو به بناید عاقل از تو
 ز کشت ایم و نه دستار ساره
 سخن بایه که پیش آری خوش ایرک
 سخن خوشتر به از پیش ساره
 سخن چون است باشد که چو گشت
 بود بر نفع بر کردار ساره
 زارینک کونین چو غنیایه
 که ز می و از ابر س بر ساره
 سخن جفت که از و نغز و سب
 که لفظ اوست منقش بر ساره
 زاران قول خوب و راست و بایه
 از دایه است چون آرد ساره
 و ازین
 تا که خور سے دروغ زبانی
 زین چاه آرد ز چه برانی
 دانست بایه که چه نغز و دی
 کا خور که چه در بفرسانی
 بیکر که عسیر تو بری مانده
 که آه اگر تو اهل شمش و رانی
 هر روز منزله بروی زین روم
 هر چند کار سید و در جانی
 زیر کبود چرخ به آسایش
 هرگز کان سب که چنانی
 بر سب زمانه نشستی
 نه و هیچ راهی که خود آسانی

پر سے ہا وہ بخت پر آیت
 تا کہ خور سے در بخ زبہا
 ناخن ز دست حرم بجز سندی
 چن بکشی و پست پر پرا
 ہا ز با تش خرو طاعت
 از معیت چو اکسلا
 چن سال بر اثر دیوان
 رشتی بیافری و سرا
 بر معیت کاشہ روز و شب
 جان و دل و جگر کش و سنا
 بکر و زچن کہ میکا بلنجی
 کتر بود ز رشتہ کینا
 بند قبا سے چاکری سلطان
 چن از میان رنجہ کشا
 زمان کرد کارید کردہ
 شہرا لطف کنی کہ چو فرما
 چن مؤذن بخت آنہ زی مسجد
 تو امش و دژاڈا ہیجا
 ورشہ خزانہت بوی مجلس
 رہ کہ چشم در روی چا
 آندہب تو این بود و دست
 بجز حجیم را تو کجا
 در کار خویش غافل چن ہا
 بر خویش کن کرعبار
 چن سوی علم و طاعت ہا
 اپنی رفتی شد و چہ ہیا
 چنم دین ہستی چو طبع دارے
 و را دن آب شیر چو آسا
 حاجت سزای رحمت کا ہا
 خورشید ہستی بکل اندا
 خورشید ہستی بکل اندا

المر

رحمت ز خانہ ایت بند و خوش
 نہ جادہ بہت رکاوہ ہیا
 دین است و علم و جنت خود دانہ
 اورا کر تو ز اسل تو لا
 بختا بخت از کہ چشم ہمہا
 بر خویشن خود از چہ ہیا
 یکجہ اگر ز راہ ہشت و سے
 زہی راہ باز شد کہ نہ سید
 شایہ کہ صورت کثافت را
 اکون دست تو چہ ہیا
 رحمت ہوی جان تو کرا
 تا تو ہو سے رحمت کرا
 اول خط ز آدم و حوا بود
 تو ہم ز نسل آدم و حوا
 بہت ب سوخت و زنی دانش
 غرہ مشہد و ست دینا
 ان کن ز کار نگاہ چو دیگر کس
 آرا کند بر انش تو بہا
 در کار ما سے دینی و دنیا
 چہ چہمان باش کہ ہیا
 زہار آب سرت طرا ان
 ارزن نمودہ رکب زہیا
 ہا مردم نفاہ کن صحبت
 زیراکہ ز نفاہ سپلا
 چن روزگار بر تو سپا شہ
 یکجہ چشم کن تو کجا
 بر صحبت نفاہ و پناہ
 بکوزین طبع وشت و ہیا
 بر خوی یک و عدل و کم زاری
 نفرا سے چن بال ہیا

ای ہونا زمانہ تو سرا
 ہر چند ہونا یہ دور باں
 ز پر از ہر بخت باقی تو
 سر مایہ خاک کوسے مایہ
 ز ابنتی تھی نشو سے ہرگز
 ہر چند روز روز غیر مایہ
 پیدائت دیکر است وہاں ایک
 چنان چھا رو طہر خا مایہ
 اور روز چہاں ہی نہ دوا
 از مایہ مہینہ بر مایہ
 دوا نہ ہو کہ کسی دین طاعت
 کار سے بزرگ راندہ ہونا
 جان کو ہر است وقت صدف کوہ
 ورشخص مردی تو چور یا سہ
 بل رویت بود ترا تو
 کیا دشت خوب و ہوتا
 میوب بیتی تو لیکن ما
 بر تو ہمیشہ عیب نہ رہا
 ای حبت زین خراسان تو
 ہر چند تھر کر وہ عونا
 چنان شد سے ویک بکلیت
 خورشید وار شہرہ و پدایہ
 ز شخص سیرہ کر چہ بکا نہ
 از قول خوب برسہ جزایہ
 ز ہر چہ کشام نہ سیم جویم
 خرمیکہ ای ہذا سے تو دانا
 چورسم جان جان را بر سنی
 حذر کن زہ اسل کش پیش سنی
 ہا ہا

تار یکا اندر کراف از پس او
 بدکت برآمدہ یوار سنی
 جان چہین ماندہ ز ہی پشت از مایہ
 کو دار ماندہ سب رہور دوزخی
 چہ ہستہ ز اور پان و قیدی
 اگر دنا ہستہ دوزین حرا سنی
 جان مادی کندہ ہر است ہر سہ
 مشقت نہ کر در خور عیبی
 یاد مکن دست از ہر کہ بر تو
 ہر است اور اگر ز اہل دینی
 یکا کو ہر است مانتہ مروت
 کہ از مہینہ پیش ز مینی
 بشخص کلین چو کہ بخت نہ
 دین کل مہیشا چو کہ عیبی
 نہ در خور دست کل پس تون
 ہر ہنر از ہر کہ در عیشی
 وطن مر ترا و جہان برین ہست
 تو ہر چند کامروز در تیرہ طیشی
 جہان برین و فرو دین تو یہ خود
 بقن زمان فرو دین بکان زمان برنی
 جہان مہین بکان ز پد و فری
 اگر چہ برین جہان کیہ سنی
 سزای ہر نعمت این دہ سنے
 ز حکمت از ہر اہم غنہ ہم ای
 سہان ماندہ حکمت و عدل و نصیحت
 ہن غایت صنع جان آفرینی
 اگر مہیشا جہان آفرین را
 سزا اور ہر نعمت و آفرینی
 کو کہ بکا و نشناہ اور
 نکاحات بہ خورہی خود نہ سنی

چنانچه از تو هر سان از انم
کس بدشتا و هم بد نشینی
خیزی که جز با حیان نازی
قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آرد او کان کبیر داری و لیکن
نیال و کین ره نیال و کینینی
یک چو در اسیر بر نشانی
یک پکنه اسیر بر نشینی
همان که خود خانه با ش برانی
همان را که خود کش بر کشینی
اگر مردی بوده کشتی
ترامن که دیوانه را سستی
ولیکن تو این کار ساز جبران
بفرمان بدوان حصا حصینی
سجاده تو ای کس خاک تو همان
پر از مار و کرم یکا پاکینی
برشته اند از تو ترکان چکوم
بمان کمان در یکا آردینی
امیراث اصل فانه و غارت
قیامت اصل می و سا کینینی
مکان نیستی تو تو نیانه دین را
کیسکه و هم پس کس یعنی
فد و دهن و بد و غن را
برجت از کتی قرار کینینی
نیز هر چه بود به بر من کینینی
نمای دشمن خانه ان چمبر
ازیر از من رخ پر از کس و چینی
سخن آنگوی به میار را
ولیکن چه کشته بشیری سینی

چیز که خانه تو من یقینم
تو در آنجا چون کسی نقد خانه
تو خود از اینک من کشت برینی
ز در و پنجره ی خول و سینی
خواسان چه باز بین کرد نام من
تجففا سے چو دپای چینی
چو کمر مین تو کشت و دیوان
از اسپر کس لعین مستعینی
اگر چه معونه دیوان کبیر
که تو خانه هم کشته بود سینی
بیدان دین من بسی اسب نام
تو خاش خاش چن کر در پستی
تو ای جنت مهران طرسان
امام زمار یمن و سینی
دل مهران راز و سراسر نام
سه نا جی رجب که سینی
بر انداخت آنکه از تو کج انداخت
بعالم درون آیت المومنینی
خوار و پیدایش بکده ترا کس
همانکه تو روغن یا سینی
همایک و جشای ای شرمنا
مخود و شمره چنان کینینی
بر اندای دین زهری و مهران را
غدا ای کر و غن و اکینینی

و غن

که کتخت ای پسر آخیش من مجنون کنی
پشت پیش این دانه از چوبی چون کنی
دلت خانه از تو کشت و زهر است از تو
زهر قاتل را چرا با دل بسی مجنون کنی

روز تو هرگز با جان سعد و مومن که شود
چون تو بر پس طعن و دشمن مملکت
دشمنان ستمگار که شود
که تو اندر هر پستان خطبه بر هر دو کنی
پیدا یاری ز نادان و لیکن زین پس
که بدشمنی رخ چندی پدید ازین کنی
نکست تو که ز نادان ترین ماست
چون سامو زیش با ده ساقی مقرون کنی
شربت را بچکان و سوی دوش را بچ
که هیچگاه ای که جان و دل این مردمان کنی
چون کشتیهای دینی را از غفلت بشویند
سوزان پس برکت نیشهای غلطون
وز نورش لبش بهر کبر و عظمت
پیش روشن خاطر و راه را روشن کنی
از تو خاندان زان پس که تو انجان
چون تو از تشنه گریزان روی نهی چون کنی
خو جریه بر یکمان جان سرقاط بزرگ
که تو ای حجت مراد پیش قدم دار کنی

و اینها

ای که در دست خدیو بازاری
آنکه بود این جل و باد سار
در دست خطا جزه چند آری
چون ستم خطا باز خطا ساز
که سر خطا باز خطا ساز
دائم بختیت که ز اهل باز
خالیست خطا ز هر بار تا که
تو ثبت درین زهر خار ساز
چون بخت پشیم و سوکار ساز
چون با خدای پسران ز می

عزیز

عقل تو بسوی صواب رهبر
بار ابرت چون کجای ساز
کوین که چسب از کار جا
با من کند هیچ بر دوار
این بند پستی که بر تو بسته
در بند هستی چون کنی سوار
خواهی که تاس کنی نیز هست
برین و ازین چاه مشک و تار
جز کانه و غم خدای و صفت
هر که که چشم مال کار
آنکه کند از روزگار سپنی
وز جل و دای روزگار
آید ز جهان هیچ کار و بار
آنکه که متبیر و ابر بار
مشغول چه باشد بن کار
بهر که که پس از نیستی چگونه
با جاده شستی و کامکار
دانند که نور اگر کار عالم
داد است حق داد و کار ساز
که تو نه ای داد او بطاعت
در خور و خدا و دل و خوار ساز
که کار فلک کرد و کشتن آمد
دین کار تو هست و تو در کار ساز
چون کار بعد از غیش کرد
ترجمی برده غم و بخت ساز
که گیتی میت را تو نه از
ان که که تویت را دانه ساز
زیر اک هستی چگونه باشد
هم که که دین مدت ساز

نری لایه زاریت شکر و چرخ
 هر چند که لایه کنی و زار سے
 دیو لیت سحر و نفس حیات
 کو با تو بخت و سپار سے
 یاری زخ و خوار و زهد و طاعت
 بر کشتن این دیو کارزار سے
 بس که کسی که به سید پیچا ہی
 ز دماغه بخوار سے و چکار سے
 به نام یک کشت لزو و پانان
 اندر طلب و نام دان زار سے
 زنده درین زمین ز خوار و
 نهی خود و جان زینهار سے
 زیر قدمت سپرد بخوار سے
 هر که که دل با و سپار سے
 مار لیت کز نه و طمع که ماران
 نین و ریزه بر رفیق مار سے
 کرد دولت این مار جا سے کیر و
 چن تو بخود کس به لنگار سے
 چاکا اگر مار را به ل بر
 بیک خود جا سے و او بار سے
 با عقل کن یار مر طلع را
 بشاید که نخواست ای زمار سے
 سیکو مثل است هینک جی غا
 بهتر چه پر از کرک مرغزار سے
 هر چند که کلین بود سخا
 ز پیشه خود دست بخت از سے
 ان کوش که دست از طمع بشاید
 دین بخت جان را به و سپار سے
 در روزی و زمان و شد راستی
 در کثرت و از علم و اهریار سے

وین

در نعمت زردان بخت برین را
 یکیک بن خیش بر شمار سے
 و اندیشه کنی سخت خود درین بند
 از بهر چرا کشته حمار سے
 و انکار که او دست اندرین بند
 بر جانوران جسد نهاریا سے
 ایشان بهر سر کون و خوارند
 ای و ن و تو چون سر و چپا سے
 جسد درین هر که طریقی
 این رش باوان و ان شمار سے
 رازیت جز ان کشت قتل
 بخت نه آن کشت کان بخاری
 کشته سبب که اندرین را
 کاجی موان که در کدور سے
 که به نهر و رست که یخچین است
 لیکن سسی نایه ستور سے
 رازیت بزرگ چو صبا این کورا
 سکت به لهار و ان شمار سے
 ای تو مرا این علم را اگر تو
 در نه خداوند و ان شمار سے
 و در کون و طوق او زار و
 بر خنک بیره مران شمار سے

وین

ای که ندیم با و ده و جا سے
 به خسته کز بر این نذر جا سے
 چن دشت جو رسنه در پوشد
 و این به شط حسی از نامی
 که رشت بهشت با تاشاید
 کشته بزرگ شاخ با وانی

بگذشت تو زین چهل بر تو از بهر چه مانده درین خانه می
 خوشتر از این که گمان روشن از بهر چه بگم اگر چه می
 لیکن فلک سستی نگر جانم که کز کوفتند بر جان می
 دایم بخار در همیشه ز سداگاه که مانده در دای می
 جرفان ز هر نیت بهر تو هر چند که بر فلک چه بهر می
 فردا بعضات می باید در شاد و چنین چه گنگ بهر می
 قد العینت لام شد منکر مگر چنین بزرگش لا می
 از هر صی بر وقت چای چن کس در چای بر وقت شام در ش می
 چون داد بکار از تو بس تندی لیکن چه کنم کنی خوش و می
 اید و ن شب در روز دستم کردن ایستاده ز بهر آب و است می
 و درین سخت سختی و در دین بس نیست و میان کار و است می
 سوتو نیاید است منبر یا تو نیست از ای اهل بیضا می
 هر روز بنده آب و کرب و ش که در پی زلف و کاد و ز می
 لیکن چه کسیت میعان خواه بر نه بهر میزبان سپار می
 کز نصیب بر دشمن باشد و ریشی خواندست طای می

آید او را

آید او را بهر چه می توان کرد خون علامه هم بیست می
 و آنکه کشته می ضیف نشستی با ز بهر چه با ز بهر می
 با عمارت خلق کو به از خانه صم لیکن بهر چه می گستر از خانه می
 ای حجت از چنین به از زمان تا چند کشته محال و ناگامی
 از خاک به باغ در چه از این جز زشت و خامی و با اندامی
 ای پس عدوت هر تر از این تو آدم و اهل علم و احکامی
 مستجاب چون عام از این تو رفیع زمان خویش را به می
 از روح شریف عتبه از دایم که چه بین از جان حساب می
 ای بعد از شمع و نظر مستنصر شأن همه روبرو تو طرغامی
 من بمانده تو آنکه می بسم تو زیرا که تو کنج علم علامی
 هر کار را به و کسر ای می تو عالم حسن بهر است می
 من بر سر دشمنان صمصام تو صاحب فخر العار و مصدا می

بیش

ای آنکه بین زار ز روی مال چو ل از من پرستم خود کنی از بهر چه می
 در آرزوی خویش بالید ترا مال چون کوش وی می خوشی از ناله

به خاد تو مالست که مالیه او ایست
 و اینست ترقالی عال از قبل مال
 ای زنده فروشنده ترقالی مال
 کر ز بهر هیچی چندین بر میر
 قره تو نیک است بهر آنکه پسر
 و در زمره نصیب و شتر چو پسر
 از عدل خداوند میسایه چو پسر
 ای که در ترک کردن دین است و پسر
 بنکر که کامیاب روی و پسر
 با لشکره مال توئی مرد و لیکن
 کوه از غم سپاسک و طیان تو مال
 خد سحر چو اندک است اندر این پسر
 ای میرا جل چون آیدت پسر
 ز پانچ و داید بودت و شکست
 بهر خرد و حکمت و برک بهر فضل

ای و برین

ای خوب نهال از خرد و با برکری
 ای سفل تر جام و برین چه بکارت
 بکارت بود زاکت سفلت و سفلت
 و ریاست جهان دین تو کشت و عسرت
 ای با دهمی هیچ شب بر روز ناله
 اندر خرد و اندر نوالی پیر ایرک
 اسال پسر و در او اسن پسرین
 ای سر و بن از کشتن بن بر شده چو
 دانه که جهان بر تو چید و سکا
 و دران تو است که با تو زمانه
 مکر و حسد و کبر و خرافات طمع
 خاری کش و کبر کن برده دین و
 بر خلق جهان فضل بدین چو زکرت
 دین خرد تو است و ادب و خط و پر
 شعر و ادب و خوش و سکه و سکه

بهر و سپید اره مانند نهال
 کر تو بن خورشید و غایر سفل
 کر تو بدل کچک آب زلال
 و ریاست صبا و جند و سفل
 شایه که زانده سفر هیچ ناله
 سال براد که هیچی هیچ ناله
 زیرا که لطف بر روی و آل چو مال
 حمله و با و چو سوره هاله
 زرد و سکا لید و دوران نکاله
 شیرینی بکالیه تو زمان بکاله
 سید و ده ره بر خویش و مال
 مومن نه مضر بود ای سپهر نه مال
 و حجت سر و روی و اسل مال
 پیشه است چو حاجی و درزی دیکاله
 دیات قران و در عقیقت و مال

معنی توان روشن چنان چو چرم است
 بر طاهر مهمل روکت نغز آید
 رویت بدین اندر بر شیت حق را
 رای که در و بر پری شهر کمال است
 بر او حقیقت رویت کجاست
 از جهت مستغرق بشو سخن حق
 حقست سخنانش اگر زنی تو نیست
 ای که میجویی راه سوی حقیقت
 من وی چو تو بودم و او که تو بودی
 از جهت حق جوی جواب سخن ایراک

و انصاف

کشتن این کسبده سبزه فز
 پنج عجبیت ازیر که هست
 میت کشت اگر هستی جویی
 میت عجب کاغذی از نا صبی

نابی

ناصبی فرسوی ناز سحر
 در سپهر ساری از هر جیت
 چو شمع چغیر سے اسلامت
 غایب درین جشن و منفرد
 مغر چغیری اندر سحر
 نام سلاطین بس کرد
 سخن عیب بار و بر تو زحل
 راهبر تو چو سیکه کمر دست
 چو کز نشوید سب چوب خورش
 من پس تو سبیل خوش چو چرم
 دین تو بقلید پذیرفته
 لاجرم از چرم که سوا نشو
 خرم ملها سے کتاب خدای
 کرات پر سد که از سبک
 با کمال کمال این سخن را نصیحت

چند رو سے بر اثر ساری
 برین تو جشن چغیر سے
 نبد و بن جشن و این منفرد
 میت کز خواب و غرایب سے
 اینچو بخت چو کز بر سے
 نیستی اگر کج و اندر سے
 نام چو سده است ترا شتری
 از توینا به و کری و رهبر سے
 کر تو چنین طفت و سر کار سے
 کر تو چنین کز رفت کند چو سے
 دین بقلید بود سر سے
 ماند و شوی و خطا بر سر سے
 این دل و جان را که به و بر سے
 و ادوری و مشقه پیش آوری
 چهل سوخته زبان آور سے

حجت پیش آور و بران مر
 من بشل در سپه دین حق
 آند ہی پنه عسبر مر
 خیر و پند از پیکو بشیر
 آتوز دینا نه انا بشیر
 هیچ نیار که ز پیم بشیر
 چند زنا طعنه باطل کو تو
 با تو من ار چند پیکو دین و دم
 لاجرم آتوز و پیش مدای
 فاطیم فاطیم فاطیم فاطیم
 فاطمه را عایشه را یزید است
 شیفت ما دندر غای بدشان
 من برم نام تو اجم مسبر
 کر چه مر اسل فراسا است
 دوتی قدرت خاند رسول
 جگ پیش آری و سکتی
 حیدرم از تو بشل منتی
 یز و کلیم که تو پیمسبر
 بد نشای غل از اکشتر
 آیت زرد هم جعفر
 سوز از جعفریم سکتی
 مرتبت یاران رهنسکتی
 تو زهی من زرد و دیکر
 تو عمری باش من حیدر
 آتوز زردی زغم ای طاهر
 پس تو شیفت ما یزید
 شاید اگر دشمن دختند
 من پریم از تو طراز من بر
 از پس میزی و می دیکر
 کر و ایکا دانداز
 ۱ عطار

مر عطار کجسب اسان من
 جت دینی نجفای من
 سکز دانه سخن در سخن
 کر چه پیکان شده سوزیم
 کر چه نهان شد پری از چشم
 خوب سخن چو چو چو زرد
 میت جال و شرف شوشت
 چون شکر عکس آتوز سخن
 نخر چه واری نزل لعلی
 دین بنو فضل دینا بیدین
 نخر بر است کردا که چیت
 آب در و آتش و خاک و هوا
 هر که ازین راز خبر یافت
 مع و سپری و غزل را کر
 و شکر لیکن کشتی مر دعلم
 بر غسان جت مستی
 شد چو بلبس و سحر کل
 هر که پند سخن ناصر
 زین بفرود است مر ابر
 زین کذیب کی بر پر
 سینکوی و زین و لاغی
 غریبای که دیکر شتر
 شاید اگر تو بنویس عکس
 در صفت روی بت ستر
 خیر که فرومایه و چاکر
 علت این کسب بند و فر
 از چه شاد و درین داور
 کوی بر کوه است و یک اثر
 علم بخواند و بهر شتر
 چتر است آن سخن و شتر

ایوریت کفر و عیب نادانے پوشیدہ بجا یہ مسلمانے
 ترسم کہ نہ دی بجان ہر چند از شخص کسی بردمان مانے
 خدین نشان روا چہ ا جان را یکبار زکر و جہل نشانے
 تا کہ وجب ہر کسی سپنی واکاہ نہ زکر و لغمانے
 کین جاسد و جاسد پوشش خاک آید تو خاک نہ کہ نور زوانے
 بارانے منت اگر کلیسم آمد مر جان ترانت بارانے
 ان صیت کہ زندہ کرد مر تن را نزدیک خود تو بجان آنے
 ای زندہ شدہ بتوت مردم مانا کہ تو پور دشت عسکرانے
 ترس پر خدا سے کشت اورا از چہ دی خویش و نادانے
 زیر اکہ جز بنو ترس را از قد بلند نفس انے
 چن کہ ہر خویش انداختہ مر خالق خویش را کجا دانے
 ایٹا نہ پنج در بیت فریے بگر کہ ترا کہ داشت از دانے
 من خاتہ زنیہ ام جز این ہرگز کردہ و پیشکار فرمانے
 تا تو چہ نہ کان ہمیکر دو ہر کو نہ کہ تو ہمیش کردانے

ہر چند ترا خوش آید ایٹا نہ ہر چند ترا خوش آید ایٹا نہ
 پردن کندت خدا کی اگر چہ پردن نشوے لڑ و آب مانے
 آبا و بت خانہ چن رقی اور وی ہند و سہی ویر مانے
 در خانہ مرد و دل چہ اسبتی کو خاک کران و توسک جانے
 نحت بتو یا قضا ایند نہ را ایکان تو در و طیف مر جانے
 ہر کار کہ بر مرد او کردے سپا رخی لڑ و پشمانے
 اور ز بکار و رکنو منکر بنکر کہ کفایت مرد و لونا نے
 کھا کہ بریر زودان منشین بندیش ز پاہای سیلانے
 بروست یک چن بیکار ان کاری کہ لبرش بردن مانے
 در مسجد جایی مسجد را ہنر تا برنخی بجا ریش مانے
 ان وان بیتین کہ ہر چہ کردتے ان روز محشر ان خود خوانے
 زان روز ترس کا نہ رویدا آید ہر کار مانا سے پنا مانے
 زان روز کہ فرخندہ ای بجان را بر کس نرو و ز حلق سلا مانے
 زان روز کہ ہول و بریزانہ نور لڑ و زاناب خشا مانے
 از چہ ستار کان فروریزد چن برک زان بجا و آیا مانے

عیان ہم عشق و زلی سنچے کس را جو خبر ز عیا سنچے
 چون پشم زود شد و گد و دهم همچون طغان ز بس پشانی
 پوشیده فغان زمان کاری کا زانو کون کسی پشانی
 آرزو بعد رکش نتوانے می خور و فغان دمن سپندانے
 و کجا زود ترا چنین کار سے کام روز در ایمنان میرا نے
 بر پایہ ازان بہین در اندازی کر کہ پیش ز ناب مانے
 زید از تو لب چہ معنی یا بد آہر ہی ز عسر نتا نے
 کر کہ تو نہ میر مرخسان را سلطان بنو چنین تویستہ نے
 دیوہست سپاہ تو بیا لیکن آغوش بیری کہ تو سیانے
 امر دز ہستی بطران بخشی ثوب شطوی و ستر کرکے نے
 و ز دست چسک تو معنی یا بہ سوزن پیش یکا کرپا نے
 فر دابر وی تہی دیکہ ار سے ایجا ہم مال و ملک و جفا نے
 ای کتہ ترا دل جب کر بیان براتش از زو چو زرا نے
 لعنت یکے بچیسہ بردیوان کز فعل تو نیز ہسچو پشانی نے
 قصہ و قلیت ہمہ ہی داری لیکن کچہ کہ سخت فغان نے

ان از

ان از و کوی چسک ز بر بای کر تو پیش بان کرد کا نے
 از بدینتی و ناتوانا سیے پر مشدہ و تہی چسکا نے
 از حلیت و کمزری خود مندک مرزد و ہرا و لیل و برٹا نے
 با تو کند کے کنون حسان زیرا کہ نہ اہل تہرجا نے
 لیکن فسر و ایچا رون غنیلن مرا ملک را بزرگ صا نے
 در مان تو آن بود کہ برکروی زیلان و کر نہ سخت در مانے
 حبت بقیصت مسلمانے گفت سخن و دست پایا نے
 ای حبت علم و حکمت لگان کچہ از بلفظ خوب جا نے
 ولت تک مشدہ کچہ در میکان مانہ سے شاد کتہ زندا نے
 از خانہ عسر براند سلطان را امر و زمین ثریان تو سلما نے

بہت

کار و کردار تو ای کسبہ نگاری نہ ہی پسیم چکر و ستمکار سے
 بتری پاک و پر اکندہ کئی فردا ہر چہ امر و زور از آید و بخار سے
 تو ہما گد نہ ہستیا رہی ورنہ چکر فضل بد ازشت نیگار سے
 کر نہ متے ز پانکھ خیال زویم اترامارا از بہر چہ از زار سے

بخت بدلی تو چون که
 مادی که من چون تو بدست
 که نهایت ز بهر زمان
 که دین کردی به جای چو بخوار
 زن با خرامان که مرا با تو
 نیستی از سر او دوستی را
 بلکه یک مبلغ خست ز بهر
 که در این خاک ترش را تو چو طباخان
 که در کار من در تو همی پسند
 تو بر کار خود پیش روانم در
 در راهی خود بر تو به نصرت
 دل من شمع خدایت چو چری تو
 شمع تو را به سبب آن برود و یا
 در آلاجه ام از دانه جیس خورده
 و خداوند ترا خاند کشتایم

نیمه

زینهار ای سپیدان کسب کرد
 بر من و تو که کجیم کجایان است
 سو و ما می رابر خاک و در یاد
 که تر بستاند و خورده سر او است
 که همی لغت و ایم طبع او را
 مرد و در ای سپیدان کسب کرد
 و هر که دزد بدین پید رسن تو را
 تو همی پسندی پای همی بند
 شست دست که من در رسن اویم
 از ترانید یاری ز کس فرود
 چو که ز خشتین او در خشتین
 خسته خسته و کویا که من آگاهم
 که نه خسته ز بهر چو کنی چندین
 با داد و است و دود و شای خوش
 چون نکویش که آنچه کنی بر من
 چون یک کار کن و بستاند و خورده
 که کز او هر که از سر بستاند و خورده
 میت پنهان شدن از روی شب بستاند
 و کشت طاعت و در ای تو سر او را
 بند گام کن درستی و به چار
 چه بر می روز بخواب و خورده او را
 چند خاها نسیم که خورده او را
 پس چو خاشاک و نیزه کشتار
 که هر دم تو کز آنکه زور
 چون سینه از تو ام و ز بهر یاری
 که او را چو شتر با چو بخوار
 که شو و پروان کفایت ز بهر او را
 از برق و نیار از قطع خورده او را
 شامگاه و دود و شای خوش
 تو روز و رقی ستمکاری و خورده

کین کنگن درین عطا وندیش
 تا تو که چندین عطا تر است کرا یے
 سر کچنے در کلبسم نیز تو که کن
 تا که همی خوکا روی دیکه یے
 دهر ترا می بنگ مرک بخواند
 چاره جان ساز نیز در راه چایے
 چاره دانه ترا بخواند عطا
 خویش تن از مرک رنگ اور بایے
 کر چت یک رزاده اند پاپے
 عالم دیکر که در راه بزا یے
 پیچ بندیش کر که لاله تو
 خاک کجا که شود هوا هوا یے
 بند تو است ای خود چرا خوانده
 کرت بسیار ز بند شک را یے
 جز که جبهه راهی ندانند ترسم
 رنگ جالت ز جالت چون زوایے
 مادر تو خاک و هم ن در دست
 در تن خاک نهفته جان کس یے
 کین بندیش آهی که کند جنت
 بسک باقی این کران فنا یے
 جنت چو گردان بخت و صفت
 چون پایشان کند خدایست جفا یے
 آنکه ترانه کرد چون برانند
 و آنکه پیرانست چو ایش ستایے
 کر توانست زنده داشت چو کشت
 عقل چو دزد در اینجی کشت کرایے
 رای تو در راه نیست در سخن من
 کر تو براه قیاس و نهیب رایے
 جز که می د بلای حیت تر اسلم
 شرم نه ایی ازین می و مرا یے
 بنده یں

بند خدایت مشکلات تو زین بند
 روز و شب اندر دایه و رنج عشت یے
 دست خداوند خویش را چندانے
 بسته اورا تو پس چگونه یے
 اینک برت کینج عظم خدایت
 چکه سوی کینج بان او کرا یے
 هر چه جز از خازن خدای ستانے
 جلد سوارست و خدایت و کدایے
 هر که سوی چو پشته راه ندانند
 بهد و بایهش کرد قصه حقایے
 کر تو سوی کینجاش راه ندانے
 من کینم سوی دست را بهمانایے
 زیر لوی خدای با یے بسیار
 کر بایه مرکز اسل لویایے
 اهل عباد کیر لوی خدایمیند
 سوتو که در سدا آل عبا یے
 حیدری با عبا سوسه و ریت
 موسی با راجه او که در عبا یے
 آنچه عطا در رکوع داده فرون بوی
 زاکه عیسوی داده عاتم طایے
 کر تو خود را بجا میافتانے
 و آنکه دانه که بر طریق عطا یے
 چند که را چون هائی نام نهادے
 نایه سب که ز چند شوم هائیے
 لاجرم از کرا ای لیل کشتنت
 روز و شب از کرا ای برنج و بایے
 آل رسول خدا خلیل خدایت
 چو نش کشتی ز پاد جل فرایے
 بر دل و جان تو نور عقل مبت
 چون تو دل کف جل بزدایے

نذر کر زاندر آینه نغمه ای
 آتوز دانش بر آینه نغمه ای
 کان و مکان شادان کریمت
 چون که تو پیر ازین مکان شایه
 زانکه بخیزد بسی نظم و ذوق بل
 و طلب بسیار و دوا یه
 مرد بخت بخت و قیامت یکره
 زنی زبانت شتری و هوا یه
 در تو یکمی سپهر حجت و مقول
 زادن و موی من ز جان کاه یه
 حجت مقول اگر دست ندرای
 من ز ترا ام چنانکه تو درای یه
 بنده ای حجت زین غمسان
 مرعش را که قبله عقل یه
 آتوز دل بند و امام زمان
 بنده شتر تر شمشیر ک یه

بصفت

ای کشت زمان زین پیغمبر ای
 نیزم مغربش نرق روبا ای
 ازین چشم شادم تو را کدر
 آنکه بفریب هر که ا خدا یه
 من بر در این جهان امیر مشم
 از که در پرتو من یه
 ازین در مان بره جزا و مان
 با قامت بسیار و ذوق یه
 ازین شادی تو یمن و گیر
 شادی و نشاط و دور و بر ای
 ازین بر روی تو زده رحمت
 دزدان کشنده رحم بر ای
 افکند

ای که در و ننگ در و قصد تو
 رزیت خود و در و ننگ ای
 ز این چاه بسی بر آمدت باید
 از چند بر روی تو سکنه چای
 چاه این جبهه کران آرت کشت
 این انگشت کرم و کمر ای
 اکنون در از کر و میباید
 طاعت کثرت مذکور است
 و آمده است پشت کینه کن
 زین پس که خردوی و بیگای
 جان دامن دست و تن کاست
 ان نغمه بر این نغمه بر کاه
 چو که کثرت تن ترا رسم
 تو غم شوی بر و بچلا یه
 تو ما هیچ ضعیفی و کجاست
 این در ترک بر خوی و اس یه
 بی پای مشهور و نازین در یا
 اینک بخت و آدم آگاه یه
 زیر که چو در مان از در یا
 بس بخت و بخت بر ما یه
 ای شاه نصیب خویش پروین کن
 زین چاه بلند و نغمه شای
 منکر نصیب عال ذوقین
 بکده از پس کمر کاس یه
 زیر که اگر بچشم و مان
 نه را آینه و جلالت ما یه
 کین چرخ بر ربه و شان را
 نگاه از که چرخ کاس یه
 حکمت بشنو ز حجت ایرک او
 هر که زده پیام در کاس یه

جهان باز گری و اندک کن با جهان باز
که در خانه بام او اگر چه تیر و زور
بر آوردم چو کاخی خوب اکنون می فروزد
بر آورده فرو داری باشد که بغیر
چو باشد باز آن شد که نه هیچ حاصل نه
تو پس بر آورده ز شمس بانی جهان
بجای باز گشتی هر چه داشت گشت سر سپید
گشت باز یک گشت ازین بازی و طعنه
نیشی بود بر این سر از زبان همه نیشی
کون پس می خور است از این خوش خوش می خور
بسیار که من بسکام بر این چو کجایم
چو بسکام خبر باز پس خبری نیست بختی
که گشت و تخی دست به خبری و ده باز
بهر حال دنیا چنان است در دنیا
در این دنیا که باشد با این بازی غار
جهان زشت همه در این شگفت خاسته
اگر نه در این پس جهان شریف چون باز
چو روی از روی بازی طراز بر این کافری
سز و کز و جابا روی و کافریش بطراز
نزد و بکار و حق و جان فریبده
اگر علم و طاعت را تو جان و حق نبرد
همان چرخ با کجایم عزت بر این کجایم
پس اکنون که تو کار حق می نماند کافری
زبان و سخنه جز در حال و وقت و در
دروغ و کفر و عصبه کفر و طواری و نماز
زیر نهایی و دوست کاغذ است انداز
اگر زینهار و ناز و کیش و کیش نماند

زادنی

ترا نشسته کثیف و داغ و طبع نیت
همی با تو با زو و جل و تو با جل و سازه
چو با جل کجاست به پیشان یک لزد
بدان باشد که در با تیش بر این کجاست
چو در حق و تیش کجاست از این است
اگر در حق خبری که است نیست باز
هیچ بازی بطلب که من بازی نکند و انم
ز بهر علم و آفت شد غریزی چو خور باز
خوینده علم تو گشت اگر نه بر هوا
که بدست پس بودی خبری و خبری شمر باز
خوینده را از زو و ان کجاست از این است
بسیار که تو با و جل و سازه باز
که با بازی چون اندر جل و سازه باز
و کز سر را تو بدین در نیت و با باز
تو جل و سازه بازی با این بدین
که من چون با هر بازم تو چون با هر بازم
ازین لاف و کان و دوز و جانی کل و حجت
که تو در حق و دوز و دوز و دوز و دوز
تر ازین باطل و این باطل که بهیچ نیست باز
سخنی که آه کن ز این بازی و بازی باز
امانت و در دنیا تو به درازت با و جابا
که چون باشد از صدها شمس با کافری و دراز
ترا و پای خبری و کجاست در خاطر
اگر علم و طاعت را تو جان و حق نبرد

و جواب

حیث این خبر که گوید که در دنیا
باز دران شمع و کجاست از این باستی
باغ اگر در جرح بودی لاله بودی شمشیر
چرخ اگر در باغ بودی گلشن جزی است

و آنچه از جن مال آید پادشاه
 پس مال و دال هر قول که گفت
 و آنکه گوید خدمت را رایت یکو سی
 کیمن جان قول مردم است باشد رایت
 و چنین بر پیش بر جواب و نیز گشتی
 کر بچشم دل ز غار جلد پناستی
 پست این شت ملکه گشتی قوم نکاح
 کر نه دخت امید قله یا جلاستی
 جای دالان و کم خزان که بودی
 کر نه زده نراج بعد امیناستی
 جفت آمد ضد لیت که سپهر بر عقل
 امر از بهر خویشتن عقل از بهر خویستی
 کر شیدی که شت شایسته تو این نام
 پاک و بهجت که گوید غنیر سارستی
 و آنکه میگوید که جفت که شکستی چرا
 در ده یکان نشسته مجلس شیداستی
 از غار و روزه تو هیچ گشتی درمی
 خواه کن خواهی کن تو گویم راستی
 من گویم که کند دلد و شکستی مرا
 و آنچه من دانم ز برین طلبا اورستی
 من در جنت خلد و زاده و بنو اکامی
 کر نه کار و دین چنین پر شور و پر غوغاستی
 که بهت نفس من بر پشت بکشتاور
 کر نه محرم سوار بد لال شتاستی

و کلام

و کارنامه دینی و دنیا یی
 هر آسپانی نباش که بنا یی
 انوار

زهن را تا بصورت طرادان
 ارزان نو در یک نچای یی
 با مردم نفسای کن صحبت
 زرا که از نغایه بسیار یی
 چون روزگار بر تو سپاس
 یکچند پیش کن ترکتبای یی
 بر صحبت نغایه و دانش
 بکزن بطبع دشت و شتای یی
 بر خوی سبک و دل و کم آزاری
 بغیر اهلان که بفسر یی
 ای خوف زمانه تو مرا را
 هر چند پرنایه و در بای یی

و کلام

کر شیت روز عشر خرام راستی
 پس چرا چون کاوان اندر ستر راستی
 شاه مردان شیر زوان این عم مصطفی
 آنکه شاه اندر بجای است سر درو گیتی
 بر امانی تا تسرار کردی بر زمان
 سبک کر چه او بدیدی فی اشل گیتی
 آن شید که روز می از صفای سیرید
 حیدر اندر مردمان و ان و صلا فرات
 کشت حیدر از برافین بدی که همچین
 از دوش صده رخ و از چشم صده ریخته
 کشت با قهر که آن بخوابد و نشسته
 کشت با حیدر که آن در سرفه حلا رسته
 کشت سفره چنان بان و صلا پیش به
 کشت سفره بر فراز شتر و الا رسته
 کشت شتر چنان بان به بر این خیر
 کشت شتر و قطره هر چه خود صدای رسته

چلے پر بار زر لکھو و مرجان پیر و نه
 کشف حیدر جسد اور ادو کو بس نیا پیتے
 چکے بشید منحنی قیر جہا زار و ست
 کشف حیدر این چاکری و آن چن قہ
 کشف قیر کز کز ارم منای کان کرم
 در زمان کو یہ برو قہر قہم اور استی
 میثم محروم از دیدار تیشہ جان
 زاکو دیدار تو ام ایسا پس در باستی
 کر ہندی از برای یازہ فرزند شاہ
 فزین نامان نام دین و غوینا ست
 از سد صد شہر پر بار اندر یک سہ سال
 جو امیر المومنین حیدر کی برخاستی
 ہر کردار دل نیا شد ہر دہشت پاد
 طاعت و تسبیح اور ہر ہر سہ دوستی
 چنہ کو یہ در جان بکائی پوچھا کماست
 ہر یک نامہ رذات خود کیناے پھاسی
 تا رچی را کہ بود جان و دل ہر شے
 زاکو کتر از ہر دو کا فردا سستی
 بعضی اولاد و داری کو یہ نامہ منم
 ہر کردار و بعضی حیدر کا زکا سستی
 چن نہ داری ذرا ہر شے و جان و دل
 ای بے شرم و سیرہ یکہ در دوستی

در ناز و رنہ تو ایسج

کر کے پر سہ سہو ان خرم و چہ ہر
 این چہ ہر است این چہ کہ این چہ خوشای

وہم

ای فرشتہ و پادشایے بہتر سبک کو خود کجا یے

الکلی کجہ

اکمن کہ بندہ است با شہ
 ہر کز کوہدش پادشایے
 تو سہی خود ز بندگانے
 زیرا کہ ز بندگانے
 کر بندہ نہ چہ اندازت
 این چہ کہ فرود کشتایے
 زین بند کران کہ این تن نت
 چن ایسج نیاید ت رٹایے
 پس شاہ چکونہ تو در بند
 چن خیش بندہ بستہ یے
 کر شہ و خیر جیش پستان
 چن از شہ سے در دستایے
 زیرا کہ ز عشق خواستق چن
 شہی بنو دہر کہ ایے
 یہا نہشت اندازے
 زیرا کہ چہ از سہر با یے
 کیتی ہزار و در سہر امیت
 توبہ درین دور سہر ایے
 وان را کہ بال و جان کنی قصد
 خود ہا نہ کہ لڑ دایے
 پروت بر نہ از در مر ک
 چن از در ہر و شہ اندر ایے
 ہر سہ شہی سہاک ناز
 میرای نیاید ت جدا یے
 کر رای بکائی در چن سے
 سپو وہ درای دست رایے
 زین چرخ کشی ایچ خود بقیث
 تو بطع با چہر ایے
 کر می جہنہ و درشت نازت
 زین بر شدہ چہ رخ آیتا یے

کو هر جنبه و بقا مينه به بهود چه ايد اي چا يه
 کر تو جنبه و کشتي کتا قد تو چنين و تا يه
 اي کا چه از شير مر که بنديش کپش اوينا يه
 تو چو که از سبب اين قوی شير از ما و فویش می نزا يه
 از کا هوش و نیتی پندیش امر و که هستی و نزا يه
 و ذان جهات می سنجایه اي بهود و زار چه غایه
 ای که شوی هسی نیاید ت و بختی همیشه می پند يه
 بر طرف هر چه در دگر و اکنون چیه ان وای می يه
 خردی و زوی و آشی چنده و اکنون که با نیت آن را يه
 یک جنبه چکا و مانده از کار شوز به فر دوش و بار سايه
 اي بود به چه آب نوزین ادر و یکا کن جنب يه
 باهل نرسد پارسايه بهود و سخن چه ادر انيه
 از بسکه بنود و سیرا تو بر خاک با ما و لب يه
 کر سیر و تپا سیریت این و اند که تو و بر خط يه
 زیرا که تخت علم با يه تپش خدای را لب يه
 ۱۰

هر که جنبه و کی بس زار از پنجه گنم به يه
 بر خا و خه تو ای کا س از از چو د س و ز مر يه
 هر جنبه بشخص به چو د با چا کر و آب و بار و يه
 چو یک سخن خف کو يه بر جمل تو آن دگر کو يه
 ای گشته بکار که و یو و و اکنون بنو سده خدا يه
 اکنون مرد شو س که ز دل ویدی جنبه و فر و د يه
 شراب ز قهر تیره و دیا چو پاک شود شو و سما يه
 آینه سبز سده سوی ما چو نر که ش و رو شنا يه
 اي کا چه از شير مر که بنديش کپش اوينا يه
 به علم که اشنا شوی تو به پند پا به اشنا يه
 به جل مجه س ز به لزی را کر جنبه نیاید ت ها يه
 کر جنبه کنی بعلم ازین چاه بکر و زبشتری برا يه
 و ز خرد و شای به انش هر چند که در دور بها يه
 بکر و ز چان شوی بکوشش کار و ز اسی چان غایه
 خورشید شوی تو یه به انش هر چند ضعیف چو ن بها يه

دانش فردشت دین است بر شوهر رخ مصطفی
آمیوه جانها را سبب دستان ترک ریشا
چرخ عجیب نشانت و آدم زیر آنکذا شای ما
زان میوه خوشه شوی و باغ کر بر در جنت با
هر چند که بهر کبلی و سپای کوشی بهای
از حجت که پسند و حکمت کرکت دیند راسخاید
با نوحه ن او کن کشت ان شهره مسالت ک

در این

جهاز ایت بزم مردم شادی ز غرض است کس با هیچ کار
بام کاوک پر دلور کس جز از قصاب ناید خستار
که کو زاده و خرد و دم و چون خردن در شمشاد نزار
چه دزدی ز می خورمندان چه موش چه کوی سوی و اچار
طنه در ترز جاسیل بر زوی بکر زای پور زاب و خاک ناری
ز جابل پسند زرا که کر تیند یار و دانا زار و دتار
خردوار از درخت جابل برک نیار و بر تیره زو باز خوار

عابد

چه باید هر که بکین نشود کر بخت واد خوش شاد
چرخ ایت عالین روی برتا کوشاید از چهره سار
خردوار اختیار ایت دزدی من ازین بکس که دهنستار
پایه به چون بخت بر خرقه تیغ خا سبب از پر کرگزار
در یار بخت چون شای نیشتم سخن کویا پسین راز دار
چیکو که هرگز نشنود خوار بخت و عظم و لیکن خوار
یک پشتش و صد روی پشتش بخوابد یک مسجون عیار
سخن کویا آواز و لیکن کویا تینا بهر شیار
پسین نشنوی تو قتل و را سپند کس چنین هرگز عیار
هر وقت از سخنی میکان بر دیش بر سپنم یاد کار
کویا تا برویش منکر من نه چون هرگز غایب و سار
بقای یک سخن هرگز کویا چه بخت شمشیر شیار
بصحت با چنین یاری بچکان بستر دوم چه چری روزگار
بزم ان سلیمان زو بر ان نمی سپنم نیاری زو و ر
هر یار یاری مژ واد جان وقت زو دست و دودن هر کوهار

بجز پر بند و دانش بر تن من نیاز دکن عیب ز عوار سے
 مرا تا بر سر از دین ماند اندر رقی و جند و بهر پاف سے
 ز من چار و نه شان ازیرا پر پیر از خار سے از خار سے
 کر نشد اکنون از من از دور چو ز پر پیر بر لبم از دور سے
 ز بهر آل چمبر بجز دم چنین بر جان سکین ز بهار سے
 تا رواں من شد خوار ز من ز بهر پیرین آل تبار سے
 بفرآں چمبر بسیار در بر دل غم دین تبار سے
 بهر نفسیایه کند بودم بفرآں او کشته سوار سے
 بفرآں چمبر شود سر د اگر به بخت باشد بختیار سے
 بجان بقرار اندر بلش چه به آید ز غم دین قرار سے
 ستمکار کے بجز از علم ایشان درین عالم کجاست حق گزار سے
 بفرآں چمبر شایان ز چار سے دل بردنکار سے
 بکده دین حق دود بجز بل بیشان و شب از آفتاب سے
 خنده بجز بیشان چشم و آ نهان را بر آفتاب سے
 نگارید نهان آفتاب رست سوی و آفتاب بر کنار سے

نهان بکار

نهان آشکار کس ندید است جز از تعلیم حق سے انداز سے
 بدین در اندرون بایدت دیدن که پروان زین و زین بهت دار سے
 لطیف آن و خوش شمع پیش ز خار و خاک خوش چون مرغزار سے
 از بر از قیاس این شادمانیت سوی و اندی دین سکواری سے
 چو درستان باشد پرست چو کاش باشد رکب دار سے
 کر آگاهی که اندر رکب دار سے چه پیشانی چمن در کار و بار سے
 چو دیوانه طبع بار خور چه پیشانی چمن در کار و بار سے
 شکار خویش کردت چرخ و نایه بهرست چرخشانی شکار سے
 که روزی زین شمرده روزگار بایه وادنا چار و شمار سے
 بجز ان پیش رجعت را که نه باز شمرش خود را جان شایه

و نفی

ای بخت با بصیر و جلد و طی نایت از کار رشت خود بختی
 هیچ نیاید فرار بند قران در غزل و می بطبع در شبی
 حاصل نایت بحسب و جان تور از غزل و می مگر که منفی
 چون حساست رخا ز رو چو بغزل و می بطبع چون عسل

از غزل و جی چسب و وکل نشود
 پشت چو چکان دردی چون مصلی
 آنچه فرو گشته سر و دغزل
 از تو گشت و تو زو می گشتی
 او چو فرو گشت زیر پای ترا
 چون که تو او را زول بران می شد
 سگ تو از گشت چو گشت چو کل
 که کز دسوی تو کنون بچکلی
 تا چکل تو بدیدت آن بچکلی
 هیچ نزدش کان که تو سگلی
 تازه که بدرفت و یک ملک
 زو هر برود باز که دسکلی
 و زو جلان تو که هیچ کلان
 چو که بجه سیه زک سگلی
 مصحف و شیخ را پس بد زنا
 چون پس بر بند وی غزل
 عجز مانده از چرخ چرا
 ای بختا بصیر و جلد و سطل
 چون بر کوع و جوو چشم نه بد
 پشت شیت بسی و سطل
 مجلس می رهک ترا که رویه
 مسجد دار اگر است از سطل
 طاعت برکت و جان
 نیت به از زهد و دین کون سطل
 مسجد چون شوی تو مستطیل
 چون غمخوای از این دوران بچکلی
 چو که نه از دجیت و رگنون
 وقت صوابت و روز جمعه
 روز شهاب و خط گذشت و کون
 حیات چو ز جمل و سطل

و اما این

پر بر آسک و جسم بود
 تو همه بر کور و زرق و پر حیل
 ام نمی ایل علم و حکمت را
 راضی و قریبی و مستی را
 راضی و سوت و زو سویی من
 ناصبی نیت جانی تنگد ل
 ناصبی نیت جز مناظره چو
 آنکه زو بر کور و سطل
 علم و حکمت و یک سینی
 سویی ای ناصبی نیت و سطل
 علم و عمل و نیت و تو می
 علم یکای که کار با سطل
 رخصت و ادب و ترا که چو
 شه امامت چو خطره سطل
 جل خدایا محمد است چو
 تو بر سنا می خلق سطل
 رخصت و حیات و ترا که چو
 تو ز پس این هار با سطل
 حیات و رخصت و سطل
 تو طبع کو دمس و سطل
 نیت و ای پس از رسول را
 کوی و سطل
 من ز رسول خدا سطل
 خود دلم و سطل
 لالت و نیت و غی و لالت
 پر ستر و راضی و سطل
 ناصبی ای حیات و رخصت و سطل
 ناصبی ای حیات و رخصت و سطل
 ناصبی ای حیات و رخصت و سطل
 ناصبی ای حیات و رخصت و سطل

فلق برقتن جلد بر شل اند
تو پس منور منی مسی
منز تو داری و پست ایشل
از همه کان تو نذر ازین شبلی
بدی علقه این خسران ز دانه تو
رو می لڑکا و دانه یا اسے
چون ز ستوران پر دی نشوی
ای سپر و زخوی بدون سبکے
عالم سترند و فایت ستر
ای خدمت در دست از ل
با دندار و خطر پیش جل
ایشان دزد و تو مسل سبکے
میر کر از مال و ملک ما شل است
تو ز کمال در عسل ما سبکے

و غیب

ایا دید و آرزو شبهای تار سے
بر این تخت نیست این مذبح تار سے
بیدیش میگردد چون کباب سے
بید می کران لبه اندر صا ر سے
تر شست و بشاوی بند سپنم
اگر چه تو در اسبک میثار سے
تو اندر صاوی بند می بندر
بندی شندم بدین استوار سے
زاجان دایه و این کار کن تن
عطا و دوز و این آواز بار سے
بهر چه تاق برینا و دین در
ای جان دول را روی در بار سے
خویشا نی آفرین هر جان را
بعل و عل در چه ای بار سے

ای

ز جل تو اکنون نسبی جان دانا
کنه پیشکار تو را پیشکار سے
از بهت جانت ز دانش سپاده
وزین تو بن جلد و چاک برادر سے
پیش بر این پیشکار تار
را کن ازین پیشکار سے و خوار سے
عجب نیست که جانت در بهت و حیران
چون مست دشت است در پیش دار سے
چه از بهت نیست کیکن
تو زنده بکاریت مشغول کار سے
ترا بند کرد و تا دیو بر تو
مینا بکر قدرت و کار کار سے
چه سود بهت ازین بند چون دیو را تو
بیکان و تن خویش می بر کار سے
بقوی با زو چه مشغول کشے
که دیو بهت با زوت و قوت کار سے
من از دیو ملوک که شق خیارم
تو ز طاعت او که شق خیار سے
که زده شدت عمر و تو چون ستران
جبار بر همه با یکبار سے
بهاران بر سید میوه خوار
ز مساک بر امید بند بهار سے
جهان را و رویه اگر بهت خواهی
که فرزند زایه و فرزند خوار سے
چه میخور و خواهی بنسیر چه زایه
نکری خود آور سے چون پروری
ربو دی از ان وادی آفرین
چو باز پیشکار سے و ان پیشکار سے
بفرزندم شدم ز پری که بر اندوه
تو ام هم غم الفخ و هم غم کار سے

درخت بری و لیکن بر این را درخت ترنج و در آن چنار سے
 یکا را بکر چون کسی بر زلزلے یکا را بکج ہی فرو میشار سے
 باغ مایه کبھی را از یراک کھی تر و کھل کھی کھڈ غار سے
 چو ندان مار است غارت برآرد و مار ز کی کش بگارت برآری
 اگر چال اندر تو به بخت شدن برین از تو انغمم کبھی تیار سے
 تو یقین غم جویدار پی ای غمخو ای از غل غم شمار سے
 کن کار اسوی آتش و یل کم از زار اسوی جنت حار سے
 بد آتش حق جاش بکزار پور چان چن حق حق تن بکرویکه ار سے
 درین بند و زندان بکار بد آتش بیلغد باد کسی نامدار سے
 درین بند و زندان سیمان بد پرچ بنوت همسم کرد با شہدار سے
 ز پدائے صبر تریت عاری تو چون چاکس بر عیب دعار سے
 چرا در غندی ز دانش ازاری نداری تو شمری ازین بکار سے
 چاهو ز تارین سپید از پر ز بد غم آید ہی بکار سے
 ز مار و ز خاکس و آس قصه ز نجی شنیدی ویز از بکار سے
 ترا عقل کا دوسر و در صلبت تو ایس جزییش کر شہار سے
 جوت

حقیقت بجوی از سخنانی عملی فب ز چو دیوار چن کوشش و ار سے
 بچشت ہی را مایه غایب ازیر اگر از چل سم پر خار سے
 چو از شیر و از کپکین و خورشید سخن بشنوی خوش کوشش را ری
 امیدت باغ بهشت است ازیرا که در آرزو می نیایع و مختار سے
 پند لیش از ان هر که بر چوبستر ہی پکی کو به باک ن تار سے
 بدان رقص و اسکان کسی را خند تو از رقص آن فرخ اسو کور سے
 چرا سپری را غم غم حقیقت به پود و با جان و دل چن سپار سے
 براه ستوران روی می بین در بچاه اندر مشاد و از بر طار سے
 سخن بشنود ز جنت و بازو شو اگر ز و پست خوش و دلکار سے
 در باز کرد سوی بن این کانی کبش و شل لبه سخته ا نے
 دست سخن بیت و بن آتش هرگز چنین کرد کس جانی
 بنده بدین شد ہی سخن پیشم تا زود آنچه خوا هم عسیا نے
 من چن زبان قبول بکردا نم اندر سخن پرید شود جانی
 چون کشت حال خست جان یارب بنوست در جنت کجا نے

در

کس شکر دی بسوی دینت و ز راستی نماند بتا
 سزا نیست خار و فرمانده هر جا که هست پاک سمانده
 ای که ده خیزه خیزه تورا جبران چون خیشین معلق حیران
 بندیش آبر اینچه همیکوید از عقل است نزد تو نیزان
 غره شدی به اینچه پسندید هر کا چرخس و تن بستان
 هر چه بدست من خود آرا جندی تیرا که بر آرا
 دینت انشک کف رویه غره بند و چرخش را
 بر طاعت طبع ایم خنده مانده نیست بجز آرا
 آواک این سخن به ای سرور آواک چه منکر آوا
 از منزل شریعت رفتی و اندر من دهم به پاد
 اعیان کن به اشد تم از خانه رایه دگر میسر دسان
 ای که ده حسرت من ز تیر ست تو رسیده ستان
 و از منزل برین ده که آید بگره کف خیال آید
 ای که خاستن کوته کن دست از هر آنکه دهم آید
 دین و روز و با خدای خالت کن هر کشتن لا امان ده جان

نماند کار

و انصاف

نماند کار و دین جز باز بقایا نیستش همچون طراز
 تو کجک که در روز و شب بجان تو ابل آدم و کشت اهر باز
 سر و سامان این میدان نماند نه غازی و نه چاچی و نه راز
 درین جنبه معلق بر پسته اگر بازی و در اندیشه باز
 برین میدان درین جنبه همیشه همیشه از دهانه راقاز
 سوی پسته مین را جز توانا سوی غلاری نیاید جز نیاز
 جهان جای خلاف در پنج و شش تو ای دانا به چندین چه آید
 بر عقل و دهم اندر نیاید چرا هرگز مین از لب نیاز
 حقیقت صیقل سر و علم مردم به دهفت بدین جز نیاز
 بچشم انداختن جنت کشته لشکر کن کار یست باز
 روی کاغذ از شن باشد نشی چو کشت هم ابد باشد فراز
 اگر چه کجک صید باز باشد به و پیدا شد استان باز
 نهفت شد راز بس شکستی بچو آید راز را که ابل راز
 بچو آید راز را از حق خویش کز آهسته هر سوتاز

پند از سے بر از از دی تو که زیر بند جمل و بار از سے
 یکا نام است لبش روشن تو بدین خفا و پستی و دراز سے
 ترانه بسی برخاسته به تو در نامه جهر چن که از سے
 بچو آن نامه کاغذ نامه خویش نشان دادست به آن مرد تازی
 برکت باز شد ز غم بس بر تو بود همی شطرنج بازی
 یکا در ده که میشدین را بخت خرد جی که از سے
 چو نامه آتی بر سحر آینه چه کردی که افشا ساز سے
 ای دشوارت آید کرد طاعت که لبش خوشخو را و پاکیزه باز سے
 ره که همی خای بریدن که باز او سے و مال جواز سے
 چنین بدو سے وینا چند بریا بسوی از چندین چند تاز سے
 کو کاغذ بهشت آید بکیمت بدین نامه حق را چون که از سے
 که این فاسد کلمات بهت بود بهشت کس نبود بی غم از سے
 بهین جان بایست فریاد پس کن ترک کشت چون مرغ جواز سے
 اگر باغستان دلش بکوشد فریاد زین چه بهشت دانه سے
 تو ز جان سخن گوی لطفت یکا نام سپید بین باز سے
 قلم

قلم ز زربان خویش و نویسی بر این نامه منقلب با جازی
 ولیکن چون فرد خویش فردا بدید آید که کوسن با پیاز سے
 خدای جنت بهشت بهر وقت سدی جنت بخندان را جواز سے
 بدین بر چرخ دلش آفتاب به انش قدرین را طراز سے
 دل که از رازی راه دین کش باز تو کرد و شترانه باز سے
 بکشت طبع را بنواز در ز به چنین دالم که لبش خوش میوز سے
 و لذت

شادی و جوانی و پیشا به خدای و ضعیفی و غم سخا ای
 لیکن بر او تو نیست که چون زینت بکار از رون ستای
 خدای که بانه هم نه خدای که بکا به و هم نگای
 چند آنکه فرو دے بکا بهی لیراک بر سیرت و بر عادت کای
 چاییت جان زلف و ما به دور چو نیم همی تنگ تاه شای
 در چاکه که شه چکونه باشد نشود که پادشاه پای
 ای و طلب پادشاه از من بر رس که چه بهت پادشاهی
 غمی ستوران مشک به بر بر که پیشینی چو اهل کاسه

مردم چو پذیرای دانش آید
 کرد دانش بر او مرغ و ماهی
 چون گشت برانش تمام آید
 کرد نهش شرح و دهر و ماهی
 دانش بود که پیش نشان
 یکبار قدرت را گیتی تا هست
 این گز بود ای پسر ز دانش
 یکبار چنین خواست و ماهی
 در دین اگر به تیر و عملی
 هر چند که مال ملک و ماهی
 ان علم باشد که بر سپیدی
 بهانش نبشت از سیا هست
 علم ان بود که در دمان
 بر خواند ازین صفت آهی
 این علم اگر حاضر است
 زردان بود اوست پیش آهی
 برستی آگاه ازین بگوش
 زیرا که کنون بر سر هر آهی
 بریز کن از لاله که هرگز
 سرمایه نکرده است هیچ آهی
 شوق شو چو این ستوران
 از علم آهی برین طای
 دینت بر و این جهان کلاهت
 بر تو چو در غم کلاه آهی
 مال و سپاهی زمین و دانش
 هر چند که چال و پاسبان آهی
 در دانش دین نیست بپای
 هر چند که با تاج و تخت و کاهی
 ایمان که بر دار خویش نماند
 از امر آهی و از نوا هست

از بهل

از بهل قوی تر کند چه باشد
 خیره چه بر سره طن پناهی
 از علم پای لب ز محکم
 تا روز خردست بدو پناهی
 چندی بدای حجت و پنهان
 روشن که تو بر چرخ فضل ماهی
 با ناله دور و دور بچ و آست
 با ناله است

نفسی

بگذرای باد و نسو ز و خنهای
 بریکامه بچکان در زندانی
 اندرین تنگی پراحت نبسته
 خلا از غمت و دیر صفت و پناهی
 برده این چرخ خفاشته و پناهی
 از دلش راحت و از منش و پناهی
 دل پرانه ده ترانه را بر پر از دانه
 تن که از ده ترانه زان مستانی
 داده لغورت و آن بیکل آبدان
 روی زنی زشتی و دشمنی و پناهی
 گشت چون برک خرافه ز غم غربت
 ان رخ روشن چون لاله لبانی
 روی بر تافته از خویش چو پیکانه
 و سیکر شش نه هزار رحمت زردانی
 پیکانی شد به هزاره بر او دشمن
 ترک و تازی و عراده و خربانی
 فریه خوانان و خواجه این هیچ بهانه
 که تو چه بهی و دشمن یارانی
 چه سخن گویم من با سپه دیوان
 نه مراد او خداوند سیلانی

پیشینہ ہی سچ مراد ہو
 نہ چین و غم یک دشت نیشیم
 لیکن از عقل و ادبیت کز ویران
 خوشتر را کند مر و کھنا نے
 مردہا بخندان چو سخن گوید
 با کرد ہی چند چو قول سپاس نے
 کہ بد جنت ہو دہ سوی جاں
 پیش کو سال شاید کہ قرآن خوانے
 کند با شہاد و سخن فصیح
 نان جو را کہ دہ زیرہ کرمانے
 آن یکدیگر دہ و زمرہ دین
 کہ بکسر نام نہ اندر مسلمانے
 ای نہادہ بس اندر کلمہ دعوی
 جانت چنان شدہ در قرط نام نہانے
 بکہ باید کردین ز پس احد
 چیت نزو تو بہین جنت بڑانے
 تو چہ دانے کہ بد اندر خلعت
 تو ہی براشتر اورا نے
 چون تو بخت ضلوع و چکران
 اندہ چل خری و غم حیرانے
 سخت بشت و ضیقان قوی بودہ
 کہ تو بشت سپہ و قوت پستانے
 چون کوئی کہ پورے کج و عورت
 دیکرائی را چہ ہی چہ کرمانے
 کر کے و چاہوش تو چہ انارے
 چون خود اندر رتبہ چھٹہ طغانے
 برتن خویش ترا قرط کرمانے
 نہ چہ حالت و پای سپانے
 نہ چہ حالت و پای سپانے

نفل بران

نفل بران کنک رسو و ترا فردا
 چن پدہ آں قوت سپنا نے
 ہیچ از ان نفل اندر تہری
 نہ اور غم نہت و روزا نے
 پیشین چکہ بخت بدت بان ہرگز
 خیر پیش تھا چکہ ہمسایا نے
 ہم خود نہ سخن ان تو بر خندو
 چون مان چو دان را کو کرمانے
 کہ ترا باران ز باد و زکر کا مند
 چون تیر صورت و برست دیوانے
 سیرت راہ زمان داری لیکن تو
 جو کہ بستان ہو و ضیف شتانے
 زور بار و زہ بماند و تسبیحی
 شب بااد و باس وہ و سیکانے
 باوہ نچتہ طالت بہند و تو
 کر کہ رہے سب و یوسف نغانے
 کتب حلت چن آب زہار سے
 مٹی پنج و شہر و دہری زانے
 باچین حکم خلاف کہ ہی سپنم
 تو فرہما یہ قدر زادہ شیطانے
 برکے چن ز صاف شہر نہ سے
 تو مر از اسپک کند کرد اسے
 تو کھٹا سے پر باریکہ نخلی
 چون فعل سے چہ بخت پستانے
 من از استاد تو پھر تو چہ آرام
 تو باادہ بر الفت و جہانے
 اگر از خانہ دوز اہل جہان نام نہم
 تو باادہ بر الفت و جہانے
 پیش داعی من امر و چہ پستانے
 مکت ثابت بن قرہ حرا نے

داغ مستقر با نه دستم
 بر بر دیند در پیش پیش
 استخوانه که صد شکر کند
 کرمات الذهب آردش در باغ
 فضل آرد چو فلک بر زنی از خوش
 سنگ در کاش بر لعل خیزد
 میرزا دوست و مکر او در پیش
 بس از لایق در خانه و سلمه
 که بر آن حضرت و جان و مالش
 پیش ازین آمد و بود و باغ
 اینچنین حسن بر خلق کرامت
 چو که رک اندازد بجهان تا
 ای کبریا شریف تو شد حاصل
 عرض از وی از عالم مباح
 نواز جلال و سلطان تو معید
 چون تبار شرف کوکب سلطان
 کن عاصی شد بر جد تو آدم را
 چو ترا دید بجز خرد پیش
 که به و منکر کار و زکیا
 طاعتی کرد و حجاب و زمان
 روی زی حضرت آل نبی آورد
 آید و نه در نیت و جهل
 یکی همیشه اقبال تو میداد
 که از ذکر و شمشیر معنی
 چون به و منکر کار و زکیا
 افتخار از همه آفاق و بریا
 چون بعد از خود آید پیش آید
 در تو عباد و فرزند و بقاء
 سنگ یکان دره زمی من از طاعت
 نصیب از در بر لعل و غایت

نعت عالم

نعت عالم اچرا داد سے چہ راز لیسٹ ازین پند فانی

نعت

کفر در بار سرشیا رخ پیش افروخته
 سخت زود از پنج کردن ای پسر سر
 دیگر کشتت حال تن زشت کرد
 همچو حال تن سز و کمالان دیگر
 پیش از آن تا این نزد نظرت
 چه کن آبر فلک زمین به یک منظر کنی
 علم بر باد و کوکن در عمل را با هم
 در چنین منظر چه کردی فریضه کرد
 سبزه آن باشد که مع الی پنهان کنی
 سنگ در ای ناکه بس چون جان و تن
 بر هیچ شاد با میری قسم را تر کنی
 کر سب بر خاک خاک کرد و چارای
 آن به آید کان ز خاک هر چو کنی
 بر سر توبه چو شک و پنهان شود
 کر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
 هم مقصود به ایدل کر بدع مصلحتی
 معنی از کو هر طاری لفظش از سر کنی
 جز بدع الی پنهان کنی
 کر اینچنین ای کیوش صبی را کر کنی
 ای پسر پنهان راجع با یک شکست
 کر تو بر سر روز محشر با و راسه کنی
 کر تو با اقبال چشم بگری اندر چشم
 پر سلسل تعداد باغ بر عود کنی
 در جهان دین میان خلق آتش
 کار این اجرام و فعل کتب و دفتر کنی

کر برادر ای جهان خورشید آن بهر شد
سوی نردان مان همی عرق را بهر کنی
میت برادر که کش چرخ یک اثر کند
بلکه یک اثر شود بر کش که یک اثر کنی
هر که او فضل تو ادا را بهر کنی
خوبه و سودا و رازش و مکر کنی
کر بر روی ناز سوی روی پیش بگری
روی پیش را بهی بر آرزو نیلوف کنی
فضل و جود و عدل از مدست کوثر کند
چون تو در خرد و حس ربان کوثر کنی
آرزو میکنی که بر آسبم از دهن آرد
که تو به پیش با سپهر آن بهر کنی
چنگ ای جهان است را بهی چنگی بستی
و شمانه این زانست که سخن باور کنی
دشمنی با اهل بیت تو بهی چنگ کنی
همچنان که گمان تو با ایشان بهی چنگ کنی
دشمنی با اهل پیغمبر کن که چهل پیش
که آهین را برون و در سبسی چنگ کنی
کر تر خطاب و کشت از خال غم
چون کسی با من تو چندی و دور غم کنی
در نوبت و کفر و داری چنان شود دینیت
چون حدیث از حد و آرزو شد حد کنی
کیمی تو چو کز رو به رو کنی
تا بهی از چهل بهد کنی بهر کنی
تا بهی خوشی تو را امت این چنگ کنی
و دشمن این سیر بر کن که که دل بر کن
خود تو را شیراز چو که چندی بهر کنی
هر که بر آید چنگ خوشی تو را که بهر کنی
خاک را خدای هستی را بهر کنی

نیز

شرم ناید بر تو نردان را که پیش رفت
سر شمشیر سازی و زنگ و صف کنی
مر چهره را بر او بدو حد پیش رفت
که نه از من نه بدو چون خوشی پیش رفت کنی
مر در آهسته بر کن چون برادر که بود
لیک خوار خیزد باشد با بهر کنی
بت باشد چو چو نردان بر روی خود بود
زین سبب لغت بهی بود بهر کنی
تا امانی ساختی را ز در سپهرین
پس تو یا بهر کنی که در عقل را و او کنی
آل پیغمبر که گشته است سخن نیست
تو بهی او بکلیت بر سه بهر کنی
خشم نردان بر تو بود و بر تر شد تو
آرزو است که تو یا لغت چو برادر کنی
میت این سخن که تو بهر کنی چو خوشی
در هر بهد که آید از آن بهر کنی
من بهی نازش آل حیدر و زهر کنی
تو بهی از شمشیر و هند بهر کنی
کر سبب چشم تو فرزند زهر را بهر
افزون ز عادت بر فرزند و بر ماور کنی
ایده او از زمان و غم آل مصطفی
خبر کلکوت را که سر سوزی خاور کنی
چین تر سبب سود که تو بر و چوین
قیمت سجد کند که روی ز می قیصر کنی
جان بکنده ز شادی هر که بر و برود
کر تو نعلی از پیش از قیصر کنی
وقت آن آمد که در دین چو خاک کرد
آبر او و جود از خون مدد بهر کنی
ای غیره که از دشت و جهان خبر خبر
در بر آید که تو بهی او را بهر کنی

منظر اعدای دین را در زمین مامون کن
 و نشان را در خاک و کشتن بر پای عدل
 بنده را بسند بخت پیشکش را بر طراز
 آب دریا را بکاف بکاف و در آن عدل
 خود بناید ز انیس لکتر از طغیان
 هر کجی ملک است از عدل ز دست
 زین چنین بر زرد کو هر صحت بخت دست

و کلام

ای آدمی بصورت و با هیچ مردی
 که اسب نیست استر و نه خرم و نه چو
 کم و چه چشم من چو تو زیرا که چو کشته
 چو خم میخوری و چو این نیست هر
 با هیچ خرم و فضل و ای سر بر زلف
 ان بگو خورشید بر آفتاب ز رخ خورشید
 که دم که در دو رخ و در هزار تو

اندک

اندک دست کردم مرا بملک خورشید
 از روی بصورت جمعی کن پسند
 مردم به نیت چو تو دانا شوی رویت
 نامی که کزین که به ان چو نیت
 فضل می شاد شدن فضل
 عالم میان با صفات سر شدست
 چو خد کزیده تیره دل جانشین
 فاضل کنند نامت که تو سجد و جده
 چو کشته بان پاس سید ارشد
 بر آسمان خوانده اند آسمان
 و اکنون که خوانده اند و تو بسکشته
 نه هر بر شدن بکشت چو نیت کنی
 یک شش نه بر شدستی نه یک بدست
 کم پیش و نه بر شدستی نه یک بدست
 در ویش رفت و نفس عبید از نیت

از فعل بد تو نیز خورشید را دمی
 مردم به نیت که تو در کج جسی
 که هند و یا جسم و یا ترک دینی
 در جانت شادی آید و دولت خوی
 که نیت سبب فضل بلبی
 عالم تو به اگر نیت و ست چو جاتی
 از نام خورشید چو خرم و چو دمی
 فاضل را بدست نیازی نیازی
 نیت به چکس و تو سوی پرمی
 بر آسمان چو کشته توان شد از نیت
 در کار خود و در پیمان چو آشی
 چو کار و در خورشید کجی بکمی
 پنجاه سال شد که درین نیت بکمی
 نیت امید و نیت غم کمی
 در ویش رفت خواهی اگر نیت جی

کس را دایم ازین پناه جان
 بر خاک تیره بر طبع نور چن و می
 رشد هراشت تو چاره روز روز
 اکام و کام از پس ایشان ای جمی
 آگاه میشی که چگونه کاشه
 بگذشت بر تو صبح و زامنه بمبهی
 هر کس بهی و کرت نموده و تو به
 از یکدگر بسته بیا ای و مطلق
 این کشت اگر کج نه که درون شوی
 این شوی از آتش اگر چند جوی
 و انکشت بقول نهادت عین کند
 کر تو کن و کار تر و جن خلق عالمی
 رفیق بسوی خانه گشت از دست
 زانده شد در از نشستی با حق
 و زهم تشکی قیامت همیشه تو
 در از روی قطره کباب زهر می
 کر بهت گفت که ترا این بهی کرد
 غیره حال بهی چند پر خنی
 چون روی نوری بسوی همگان دین
 بکشت آفتاب و غم اگر در آن بهی
 آنروز هیچ حکم نباشد که بعد
 این رسد و دم بهی دست عاکی
 که آه کشته ز پس بهر آن که
 کم میت را دست و لیکن تو خود کی
 هر چند بسوی خوان باز کند بهی
 بکنم زچ بهی سوی از کند می
 به از یکدگر نه ناله بهی از کند
 حتی ز بهی نشی عالمی
 ز دوات امید نس و ضر و معتبرت
 امر و ز خود بر غیر رسد و لمعی
 رست

رستن بال میت بهت و کار کرد
 دایم بقیل مردم دانا که مرد س
 دست خدای گیر و زین زلف چو دریا
 دست خدای هر چه جانت طامعی
 دایم بقیل مردم دانا که بر زمین
 کر آه سزاوار جفا و مطلق
 ای در دنده و میخیزه ز می
 زیر آشته بر در عیسی مریمی
 این بر و برادر کس برادر جوی
 هر چند به و لکه تو آه سزاوارستی
 ایجت زمین خراسان بشود نه به
 جز طبع شغری نشاید سجا و می
 کر سوزی اهل جمل بهین تم شده
 سوزی خدای به زبیر کیم او ای
 کر چه که دین است و رسول تو بر دلم
 ای که دلاش بسیرم تو عالمی
و غایت
 کرت باید که تن خویش بزده ان نهی
 آن باید که دل خویش بسطین نهی
 و بهر جهان دل نشت کر آبراف
 این کزین خانه جان بهی دهان نهی
 تو زور و جسد را اندر دل راه
 کر بهی بهی آفتاب باران نهی
 کر تو را ز وحید بهی دل خویش
 نه هر آنچه تو خواهی تو جان نهی
 از بهر جانت که جان بکشت بکوش
 اگر جانت بهین زشت که جان نهی
 کر خبر دست ترا و یو فرمید و ز راه
 چه که از طاعت و دانش حق یزدان

شاه را پیش چو ار کشید و چشم نهی
 از شکار ادوی از آنکس چنان ز کوه
 هر چه کار از اسیری تو می لایق شد
 از غنیمت فرود سواد که آن یکدم است
 که تر و دیو سیلان در میان نرفت
 بر نفول هنر است هیچ شکار شایسته
 چو سخت گوید که یاری چه بود
 دل در ویش سوز و رنجان زود
 چه بود یک پندیش بد پر خور
 جان بر پایه سستی چو برون جبر
 دیو پنهان نشیند بر گردن تو
 شاخ زنبور بر آن که تو آنگه هست
 همت یک رساند تو میکا و صلاح
 سخنری از روز در نصیحت و از گشت
 چه طبع داری در حبه صدر که هست

الودنی

مرد و زن را چون ماند و شور از سستی
 از تو در ایشان که با سینه بد و کلیم
 و ام خدای و شوخی که از نون
 وز پله و اوری دور و سر و جنگ
 دعوی جستی یاران و اوری همه روز
 اصفه و لا تو چه دانه که بود و نشان
 درخت چون نهی حق شرفیت باز
 چه که دانه و نایک کف و حق فیش
 کرک سپار شاه است درین صحر
 سخن جبهت پذیر که با کز اف
 خندان خط سبیل در یک ن زهار
 همه نفس را دانه بنیان ز تو که ش

در ادب

ای مانده که رسته و شکسته
 از کار تو دانه که میکان هم
 برین ز پر و سوار و ده کمان
 هر چند تو به بخت و یک کمان

دانا تو که چون خوار و من مستیزم
 زیرا که مستم زرد تو سنا لے
 از جگر که آن ملک است جا نم
 چون جان تو است از علم لے
 نالیدت از جگر خیشاید
 از جگر چسپا ر چن لے
 از مال مرا خیز است بهتر
 چون دشمن من تو ز بهر لے
 فضل و خود مال کرد با یه
 از حق و خرافات و بهر لے
 هر چند که من چن در حق غرما
 پر بارم و تو شکست با لے
 ایچکم خدایت ر ش بر
 او را خدایت دما لے
 هر چند که پشت اصل بر
 سپار هست از پس تا لے
 کر تو بقا در نقش کوش
 و آنکه علی حال بر محال لے
 ان یک که چرخه مال جویه
 اندیشه تو که شش دانا لے
 بر تر سوز خود و نه در
 شد از و متفر با شش دانا لے
 بر پاکه خیش از بنا ش
 خورج نه چرخه حسنه کنا لے
 بنده خود خداوند و بنا ش
 از چرخه دانا چرخه لے
 هر چند که ملک و نرم با ش
 بر سه نه پاکس نه لے
 هر چند که سینه و پاک بر
 بهتر نه خدای خود لے
 زود

زود و زود از حسنه کان اگر چه
 زود و زود از حسنه کان اگر چه
 ای کشته بر کاه سیه چاکر
 دعوی کجای حسنه و در معال لے
 دنیا چرخه پیش من عیانست
 تو پیش من چن رهتیا لے
 کردن نه خبر اهل دین را
 این نال فرمیده زود لے
 دانا چرخه پیش میر چن
 داند که تو به سخت و ضل لے
 چون خدیشی ز راهی شدستی
 از چرخه خیش پاک لے
 هوار روان در خدای شاهی
 کو یک که کمر شاه را قدا لے
 مراد جهان را بقا تو دے
 مرید طمع را بدل غذا لے
 هر کشته از روی که هستی
 و ز طمع از چن ه لے
 کاهیکشیش روی و کاه
 چاکر که کو یک چا لے
 بر نه ب و بر ای میزبان
 بر خیش از کس و با لے
 درست کجای و مقار لے
 بر مال بهش لے
 با و جنبه سوسه چن لے
 با و شمس سوسه ش لے
 در دیک خرافات کفیز لے
 تا وقت صحرانده و در لے
 بر منبر شیکر با دانا
 با حسنه و قیل و قا لے

در مسجد دلتنگ و پرطم ۱
 در خوش و خرافات غنای لیلی ۲
 بقول حبیبی و پرفانی ۳
 کو یک مسلمانم و نه یه ۴
 تواری محمد چکونه سپنی ۵
 ایشاخ و رفت ز قوم و زخ ۶
 خرسه بکون سوی قهر و زخ ۷
 اکنون کن از آتش خدر که اکنون ۸
 کر روی بال پیر آرد ۹
 قارون شوی از چینه در سوا ۱۰
 امروزمی از سوال ۱۱
 آرد شوی چون الف اگر چند ۱۲
 پیچیده و مشکو است در دینی ۱۳
 سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم ۱۴
 زهر جبهت درین رکود ۱۵
 ۱۶

بدین سخن شده تو نیست جان ۱
 سخن که بکس تو نیست اوج انگر سینه ۲
 نگاه کن که بدین دنیا چکونه خبر ۳
 در خجسته جرمیت سوی بوزن ۴
 سخن ز جلد جردان بارسید چنانکه ۵
 سخن میان رستوران بارسید چوچی ۶
 دودوی خوب نمودم غیر سپنار ۷
 ستور مردم و پنهان سر بر تیر اند ۸
 اگر کریمه به حیثی زنی خدا و رسول ۹
 بر لبین کنه یه لنگه می کشم بود ۱۰
 بوج حفظ اندر که که پیش است ۱۱
 بر پیش است و لیکن خط فرشتگان ۱۲
 کر که یاد داری که چشم تو نشانی ۱۳
 خط فرشتگان را بر جسی نگاهی خود ۱۴
 بجشم تو انداخته ایمان از لبش ۱۵
 بدین شاد و لیسان بر تیغ سر ۱۶
 ز بکس آن دکران جرم بکونه ای ۱۷
 بجان زید برساند آن عمر و بسی ۱۸
 عود کو امنت ازین توی دعوی ۱۹
 زما بجهت بجان می رسد ۲۰
 بنان رسید زانوی بی کوه ۲۱
 بچن تو که که بپندش خط غمی ۲۲
 برین دودوی جدا نموده هر یک از دگر ۲۳
 تو یک کریمه و حیران بجهت کردی ۲۴
 دست خد تعالی از فر ۲۵
 در و همی کرد و جرمیل و بوی ۲۶
 همی مانده خاندن که از اند ۲۷
 بجهت فریش الف را که بجهت از ۲۸
 چنین بر باد پاک کردن و بلای ۲۹
 کمن خدا بجهت نام بطور بر مو ۳۰

شنو و قول آئی دکار کرد بران
خداوند بجز و بر دج آبتر
نار و این نمی آید هیچ کار بر آنکه
بجند روح ما را امید بهند ابر
زحل می چکند آنچه است کار زحل
سوی چکند آنچه است کار سحر
همیت که هر یک کار خدایش کن
اگر که چشم در دست در کار سحر
خدای ماسوی مانده نوشت کشت
نیشناش موالید آتاش سحر
شریفتر سخن مرد است کاین نامه
ز بهر این سخن که کار کار سحر
سخن که دید سخن کوی عالم در نامه
چندین سخن که کار کار سحر
رسول خود سخن باشد از خدا کسب
چاکر کشت خداوند خلق پیوستی
ترا سخن نه بداند او داند آنقدر بداند
بر نیکوئی بخواند خنده آنک حج
سخن بر تبه مر کسبت جان تور
بر او تواند سخن مبروی شهر به
در دهی کشاید مکر کلید سخن
هم او کشاید در نامه آتش و آب
کهی سخن خفک دزد و خجسته سون
کهی سخن شکر و قند و مر مست و طلی
زبان بکلام در نصیحت مرد و انا را
عذرت بیک کردن سستی ازین آفری
سخن سپار و پوشش را بیدار
سخن رسد بهیشت را بهد لوس
مباش و سخن خدیش نشسته چون طلی
سخن خفک سپار و پوشش به دشوی

آب دگر

آب و چاه سحر چو چاشنی شود
سخت سحر که باید ز طیب آن در سحر
سخن چو می خزون زانکه قوت است از
کرات رب بود و بیتان حال ربه
روا بود که ز سحر سخن بهر شکر
بکر به پیش جان و دل و بهی بکر
که گویی میعاد است در اینجا سخن
بزر چهر چنین گفته بود بکر
در بیع دار زانوان سخن که نیست سحر
پیش چاکر نهادن ز من دزد سحر
ز آنکه کن که ز دست زنی خدای زنا
ز آنکه کن که ز دست زنی خدای زنا
سخن زوانا بشنو زبون خدیش باش
بکر خیره چو چشمن سخت بر یل
را باشد از شکم ماهی و لب دریا
پیک سخن چو چشمن سخت بر یل
اگر سخن آفریده و جمل نامه
کوی خیره سخن چکر که ربه سدی
بر آرد نه سحر و دروغ و سوا
بکر سحر بهیشتی عاهدان زمرک شکر
دروغ سحر سخن پیشان رها بجه
اگر چه روی و ریا را میکند آری
دروغ کوی باقر نکال و شهر برد
چاکر سحر خردمند شهر شده نامه
بکر به به زجرت بر معنای سخن
بر از خانه دشمنی بر دشمنی شهر

آب دگر

بچه آبی چو سیاهل و مان بر قمر دریا
کلی چون بر نمرین بر کین اند و دسحر

نیش و تو دلاجه چاکش چش
 چو قوی هر یک مهرش و در مانده بود
 زمانه رخ قطران شده در رخ برآورد
 که کوی از پیشش خدای خود فرود
 ز نرمان سواد و کجاست چرخ
 ز نیر از صبح صغریا بچشم صغریا
 ز نر از چشمها دست ز رخ روی صورتها
 ز سوس چرخ کشته نر زده دست او
 هر که در جهان خسته رانده هستی
 فرودمانه برین کاران درون چرخ
 ندید از صبح تا یکا در تن خسته
 بچشم تا من شخصی بجان شمرده
 مرا چون چشم زنی شوی چشم بر لبی شوی
 چنانکه شکر شوی یکا پاره و دایه
 بدیدم تا بدیدم چرخ بر کاکب
 بچشم بر در عالم یکا چرخ خفا
 کواکب را بسیدیم بچشم چرخ چرخ
 بچشم دل ندیدیم یکا پاره پاره
 اگر تر افتاده اند بیستی کواکب
 سازه نر را بر اندر چرخ او در خفا
 چو خسته نترن برین درخشان
 بزرگوهران آهسته چرخ دارا
 چو چشم من خورشید افق زنی مغرب
 چو کینه سواد چشم منده زنی سواد
 چو دریا یک چرخ پرف نور شری در شب
 در روز بهر مانده در دو خزان خزان
 کینه بر لبی چرخ کشتی بر کوه
 بجزم ایدون چرخ بایان تر چرخ طلب
 مرا پندار مانده چشم و کوش و کچون
 بچشم از صبح بر نه کوش از چرخ
 کاشی

که عقل از چه مانده نفس بد پیش نید
 که در عالم باشد بهایت چرخ سید
 چرخ نشسته بر لبها رسید از حد جفا
 برآمد صبح نشسته چرخ از قوت غیا
 کرمان شد شب تیر، ز جمل روز خشنده
 چنان چون اطل از حق و جهان پدید
 بچشم کشته ایچم یک چرخ پوشیده در دایه
 که در شان بند روی کشته به معاد
 هر که در جهان در خسته پسته بنا جاده
 بچشم خورشید میزد و کجاست به جاده
 چنانکه کاشی بچشم بچشم بچشم
 سخن را انداخته بکند در درازای
 تو بای خود دست یکا در کار غیب لم
 ازیرا که خرد بر تریش به چرخ
 یکا در یاست اینا لم بر از لولوی کینه
 اگر پر لولوی کینه و بدست دریا
 ز نر است آبان در یادین شفا کشتیها
 ندید این آب و این کشتی کشتیها
 ازین کین و زان پیشی بختی اندر پاره
 که پنداری بخواب هر بریان صعب غیا
 فلان از بهر جهان آفر او رسید چون کینه
 از دو پسته بهر غیب زد و سواد
 همی بچشم ل بر مانده ز بهر آن
 که بسا نه بختی زنده یا فرسوده کینه
 محسن را که کوی چستان را که کیدی
 آخو را که کوی و حاله او که کیدی
 ز نر است و سران دین و دنیا یکا بسک
 که آینه کز کز کز کز کز کز کز کز
 بچشم کز کز کز کز کز کز کز کز
 یکا بچشم چرخ یکا بچشم چرخ

کجا باشد مثل آن که از او چنین وقتی
 که بر سر کاهی دخی نشسته میرود و در
 دل از آن که در چنین همه چیز از او دان
 اگر دانا که مردم ندانند بهشت مردم
 چنین بر کماهی که غدار و جیب با که
 بجز و لا بجز ترش بر نه از جهان لیکن
 حق تر و دانش از دانش از آن که تر و لیکن
 صافی بر زخمی نه مردم خوشتر از آن
 پیش که نه هم بمانی چون چادمان
 سکن که در دکن که در طاعت و در
 بطبع دل و نه مردم است که با به
 خداوندی که چون بر کماهی تر و لیکن
 ز به نورانی و بجز مردم است که به
 محله داد و علی مردم بجز که پیش
 یک دنیا طریقه که نه بکلیت
 من از دنیا و بمانی بهسی با مردم
 پایی

ساسان حال دیا و چون و توانا را
 که در دنیا به تر و لیکن بهسی با مردم
 در دخی ساسان نه به تر و لیکن بهسی با مردم

و نیت

ای شده مثل آن که در دنا
 آهین که چندی کران شد تورا
 چندی شود که به در و جمل
 آنچه خوشتر و نه سیکو برش
 عورت شاخت پر از بهر خار
 مردم اگر جان و منت از بهر روی
 جانت بهر است تو این تار و پود
 جوشن روشن خردت تن
 جان تو چون نمیکند این جوشن
 تنه یکسان ای هم این جان تن
 چه رسد که در خدایک سجت
 در ملک طاعت سیکو دزد

مریم عسکران زنده ز قاتلین
 جگر در عرصه تور نشسته
 آرزو کرد و ابرو اگر در آید
 در شکم مادر کرد و غنچه
 چون بود باشد که تر جغت کینه
 مادر از او سب بود و صد غنچه
 کرات مراد است که این زلف صاف
 خورشید لعل پر برون آید
 زین رمدیکه شود و ز دل بشوید
 ریم فردا یک در سینه
 تو بمشیل چو دونه و عسل
 فتنه این خانه با روزی
 وید و دل از صحبت تو بر کنده
 چون تو دل از مهر جان بر کنده
 سبزه در آغوش تو یک و کش
 شاد چو اید که در دل کشی
 هر چه سبزه زرد و سبز ابرو کش
 خور و زار سر اگر آید
 چون تو بچهار دست این کند چو
 از چویشی تو بدین آید
 دی شد و امر و مینا بدی
 دی شد و تو مقدر نهی
 کاه کردی زلف و سر
 کاهر سید کل و سر سنی
 روی بدانش نه در تاج کن
 دل بستم این تن فرسوده
 تا نشود جانت بدانش تمام
 خورشید یک که کنی نه سنی
 دگر

دشمن دانا شدی از فضل او
 دشمن و انا شدی از فضل او
 مژگان ماران و به کوکس
 لحن خوش آموزد و کن مژگان
 جای بچکان طلب بهیستر
 ز کدینه به زکده و آینه
 هر دو دهنده بکشت شود
 تو چه خود دهنده بهیستر
 بار خدایا بسببت انداخت
 مردم را که کنی کرد و سنی
 جای تو ایدان که کشن است
 کابلیت که دین کفنی
 نیز سخاوت سلیم و عاقل
 چو نت بهیستم که خداد کنی
 در پیسندهی تو بدر می چنین
 تا به یار عزم و شیوه سنی

و بخت

پیش از چرخ چیت مفتاح
 نایب از خوشترم و دنج
 یک بهر ستش که غیب او ببرد
 آنکه ز دولت بخش و بد
 جبر کنم با جهان از کد بهی
 کار مینا به کو به تشنگ
 از تو جان رنج خویش چو کند
 چون تو ز طمع خود می کند
 بر سر خود، مشو بطعم رطب
 کرات بهی که دستها بکشد
 از بهان از روی خویش بهر
 آب یار آیدت کار آب و کلی

کر چکی چنت آب روی بود / نرنگا تو طر سے دنا زنگ
 کرت بنیاید بدو حسلا و ملا / عادت کن بد سے و پا جمل
 کرت مراد است که عدول به سے / دست بکش از دروغ و مستی
 فعل عطا و محمد را کف / نیز چکویا بخند و عی
 آچ شبد کیده ان فر و بند / که ره ریخا به کل شک
 عیدی و مردی پی به کف / تنگه و غلغلی ز به عی
 چکر نه مشغول کار خویش به / با عمل چن ز سر فرو نپی
 روی از بهر چه بیخبط / چکر ز چپ عی و منق
 چن که بنای بکار ایز و حق / اسپ کار و ل و ل و ل
 غافل از غار و چشم به / پیش نه از چم دست در بطن
 پست نشستی و در ز چندی / نیستی اگر که در و ل و ل
 آتش بکشد بخت در بند / چن تو بخینه و حرام در بند
 از قبل شک ریش با بجان / روز و شب از خدمت و جد
 سیم تاسد اگر بدون کف / مال سیم از کف و حق و ل
 به عمل و در وقت نانت و جان / تابستان جود و عمل

آتش

آتش و پنهان هر هر گیت / خالک از محمد به
 بخت ترا و از درون خانه حق / تو بیل مدی و د و ل
 نه بخند از تو به چه می و د / هیچ نخواهی ز بند کان بک
 وای تو که عهده اخلاقی است / ایضا و نیت چنان از ل

و ل و ل

دکره باز در هر کوهاری / بخت را آور و پند افکار
 با کنش بود از حریر قرط / هم از حسرت بر بند و زاری
 با بند حسرتی کشت که / شود و حسرتی در حسرت
 بهی فرس پرته ی در نور و / مثال کنون ز هر کوی و غار
 خزان از مهر کان آرد سپاسی / سوی مرغ و دشت و مرغزار
 پر از دوست سحر که را که در / که است ز و زدم با و سار
 چاد بالان همه شب در کویت / سبغ اندر زهر میوه و در
 زهر شخی کامیوه و را و بخت / چو از پستان مادر شیر خور
 چو مستوف ز بند اران نخواهد / مثال از هر دشت کنون تار
 ز چندین پر زده زهر و دران / کنون با زهر او ان روز کار

غافل با عروس روی جنبه سے
 ہر جملہ شال کنون بریزد
 باز آہستہ کارگل و لیسکن
 بچوں اندر جھپٹنے کہ وہقان
 ہی بر شخ ازین اندوہ ماند است
 جان چو ش و خزاری برویکن
 بر پر سے و بخاری باز کرد
 جان با چاکس محبت بخوید
 چو کشت آتش کرد و پیشانی
 چو بدخلیت این یار خفت
 پناہ از غم و مسندان کے را
 کہ کن آبرین و کس نشت بہت
 از دیر ہر کن چو کشتی آکا
 منشن سپارویدم آژم و دم
 چو از غم و جب ہر چند کستم

جلالہ

کی نور سے پدید آید ہم آگیا
 تر اگر ٹھک رہی دو گیتی
 نہ آگ کہ کر غشی بنو دی
 بناید نماند جرم غدر سے
 چنان جہی خلاف بر فرواہت
 تو معذوری کر کشائش ازیرا
 تو با دای سپر و کوفش آیت
 کر قہم در کنارش روز کاری
 اگر من بختیازم باقی خویش
 خلافت اہل دین را اہل دینا
 مرا دم نیت جنت و بار ہر کن
 اگر با من نازد اہل دنیا
 شود باطل چو کویہ حق ہر کن
 خود مارا بکار آید اگر چند
 خود بار و خف سردم آید

زہد فخر بر گنبد و غبار سے
 دل شاد بہت و وار و کار سے
 بنایت ہر کن غلبہ سے
 نہ صلح نماند کارزار سے
 جز این مردمان رہیت کاری
 سختست ہمنواز و ہر خاری
 چہرہ اسچ غدری نیت باری
 کنون شہید کرد و کیر کنار سے
 کز دم جو کہ ہر ہر خستار سے
 ہر اندر حکیم با دار سے
 نہ جفتی ایمم حسن دین زیار سے
 ہمن بر دان نماند ہر عار سے
 اگر حق نماند حق کذاہر سے
 بندارش بکارش مانناہر سے
 بہ دہانی جد کشت از چار سے

خود بر دولت ننگ را ز بر
سوار کی گزید و بر تو سوار است
راشده است این دل پر حرکت
که بکوش دل گزنی من که چشت
بپای در لفظ و معنیست در غم
مرا این روزگار آموزگار است
ز بساری که بر دم بار و بر کشت
محو می از کس نگاری که نخواهی
خود من را تو بر شمر است

و کتب

تیز و هوش و قدرت و پیداری
یا سپهر مور به خور و بلا پیش
از حال و شمع بنا حق بستاند
تعلیل باشد این و فندار غم
من دین خلیش را که او را درم
پدار می و غار و شب تار می

چون

میران چسب اشدی تو بکار اندر
چتری که کرد با تو بردن آید
در آب رفت نفس و زین عالم
پیش زمانه کرده فریب آمد
عمر تو را همی ز تو بر باید
بخمیر نیست بهر ازین عالم
از بهر علم و ادب تو را ایزد
اینها بهر علم بکار آید
کر کار بسند باشد اینها را
اینجا با عطا می خدا آمد
ایزد و بدین شریف عطا نامان
و اینها کزین عطاش می یابند
خواهی به از خواهی بفرودش
و این که نیست این تن مسکین را
تو مرد می بطاعت نیر دان کن

چون

زیرا که حسد و اندر غلب آید پس چون چو زور دار سے
 تر باخ و خوی دستور سے را فرو خور ایش خیر دار سے
 بار و شرم و علم آید ای چمن و نوجون که سپیدار سے
 کرد تو این کان بطن بر دم پس چون که بسج بار نیدار سے
 از بند غلب و سخن حق سیر سے و زهر ز آتش باطل ناز سے
 یا چون روی بکاری و دانش کو یک مکر که صورت دیوار سے
 از جان یک گشته بشیر سے و زقن یک محبت دو نیار سے
 بکنو سے و اخش و چین باشد بالوده و نر و زبازار سے
 تا خامش میان خودندان روی نام خود که کار سے
 لیکن که چون سخت پدید آید از جان دول ضعیفی و چار سے
 خاموش بهتر تو کبر از بیکای یون شودت بر هواری سے
 کو یک که از زباز و زکار نام کفار سے آمدی تو کبر دار سے
 بیفضل کبر سے تو که کجاست که چرب لب و خیر طیار سے
 چچاره زند و بودا و سخاوت اکو زمر و کان طایفه یار سے
 نکت چن تو زار سے از اسب قدرت و دستر غار سے

چو سو که همی ز تو کند آید که تو بمقام احد عمار سے
 فضل پر تر اندر سفته تو چو که که خورشید نیگار سے
 کشته کن بجای که مردان را نکت و عار کشتی و غبار سے
 خاکت کالمبر بچو آریه او چو سپر که خورشید بزار سے
 مرده است میبکشت نشو زنده که سر بر زرش چار سے
 پولاد نرم که شود و شیرین که چو در کینش میا چار سے
 هر چینه باز اصل شود باخو کفار و دکان کنت زار سے
 چون از خاک تیره شود خاک او چار بار بار شود ناز سے
 آرزو کرد که ازین زندان ای که بکوبد بنور زهار سے
 جانت آسانیت به سپاه که چندین بر دشو بنکون ر سے
 زمین جاهدان به انش کیو شد نیزه شوره بسیار سے
 نیزه زور و دیکه از سیرش وانا زست جو که پیار سے
 زاین کور و کرشکر پیار سے که بر طبق حیدر کرار سے
 سوی من ای برادر معذور سے که سر بر نه که می آزار سے
 ای حجت خرمسان و یگان که چو چمن سخت کرشار سے

و غیب

کعبه بر خانه دشتی دید هرگز
 ز دیوار دین بلست و مودا جز
 و لشکر صف زده بر خانه نشان
 پس هر یک کس دیگر میا هر
 و زردش ده سپید و سواران
 ستاده بر طرف با هر مبارز
 پیاده با سواران جمله بجان
 و زردش ده فرمان و عا جز
 بزخم و بند و گشتن گشته شمول
 ز آب گداخته و خون و زهر اهر
 ز کز خانه بدون رشاک و کبر حش
 ز غنای رایت بایت هرگز

و غیب

ای زگرده چشم دل غمناز و لب
 بشو سوال خویش و جالبه به لب
 بگر چشم دل و چشم و دل گز
 دیده است چشمه که در پیش نیست آب
 چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون
 این که است طره و به به چو آب
 کاهی پیید باشد و کای نهان بود
 و آدم نشاز بیل مسیح چو آب

و غیب

چیتند آن در خانه آن که سیکه
 گاه زنده شود کی مسرور
 آن خرد است سخت و سخت و یک
 فراز از آن خواهم و کز غم زور

ان در آن

ان در این را خور و لیسکن باز
 این در آن را کش و خور و بند
 هر دو خواهم بر پایی تواند
 سوی ایشان که چشم خور

و غیب

چیت ان کز خورشید گمان
 که پامند از آسمان بران
 سوی آن مرده که زنده شود
 چون بشو نیش ان فرشتگان
 چیت آن مرده فرشته خوار
 بهار و بریت و تابستان

و غیب

ان صیت یک دهر شیر ناز و پا
 از بوی و غم چون شکر و بفرسار
 ز و بر دنیا یا اگر از ناز و کار
 هر چند که کار و بوی و تن
 چون کار زدی آنکه پیش تو پیشد
 مانند کاسه که بود بر تر حلو

و غیب

جوانه شد از راه خوش کن
 سه تا تواند در آن خوش کن
 ترا چند که جان و تن پیش بود
 سخن چندی که جان و تن پیش کن
 اگر در جهان میباید ت
 خود را و بود و سخن خوش کن
 بدل باش پدار و دهنه چشم
 بشو شین ضد که خوش کن

کشت ربه و دیدار حق زبان مگر چه بشنوش کن
 زان دیدن چه بشنود ز سپهر کوشش بهوش کن
 ز قدرت بخوان آنچه زوان ثبت بنشیند شایین فراموش کن
 ز حکمت خویش جوی عزت را دولت معده سازد و این کوش کن
 ز دین مکت آموز و بوقاطر بدست سخن گفت و خاموش کن
 حلا کوش چون درین بهیشتند تو بهوش را در حلا کوش کن
 اگر خوش تو را که داین خاک بهانش تو بهر ملک نوش کن
 و اگر خوش از تو بهشت بخت بکوش از شب یک بهوش کن

بغیث

ناله خضر و برای یکدشت ست و لایق چو میخواری کان
 دیدن ترستان و بهر زواید بکشد بر زواید کای نظار کان
 نیت و نیت خورده بین آتش نیت بهشت نیت خور کان

بغیث

بکشد از برخیشون آینه و سینه کن با نرسد و نرسد از
 که چون عافیه بر بگذارد چنانکه شود و نرسد

بجای

که جهان بکشد بکشد بکشد بکشد

بغیث

نشیند که تر چنبره که و بختی بر است و بر رویه و بر رویه
 پرسید از چنبره که تو چند روز کنایه که بر است از دشت و دشت
 خندید از آن که و کمن از تو بهیشت بر تر شد که و تر از کایه و چیت
 و آبش چنانچه خفته از روی کل که سرور با توام نه خدمت نه داور
 فردا که بر من و تو روز و باد بگردد آنکه شود و دیگر که روز ما هر دو کیت

بغیث

با رخسار اگر ز روی خدا یی طینت انسان هم چنان سر شتی
 چهره روحی و طاعت حبشی را نایه خدیجه بود و طاعت زشتی
 طاعت روحی و روی ترک چو شد هم چو دل جزئی و روی شتی
 صفت خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و سطره تو کشتی
 از چه سید اولاد و دوزخ شتی ترا بدخواه و کیشش کشتی
 نعمت منعم چو است در یاد تو محبت منعم چو است کشتی
 کرم دنیا ز به قدره و دنیا بر گریه و غریب و نیش بهشتی

بجای که از برای چه حسرت در کل این احوال شرم کشی

دلیلی

چون فرمانی زده کرد در خویش
پار سستی کنون و مین خو
ان مثل کز پیش گفتند ای پیر
من بپوشم آرام کنون از بهر تو
کنده چو کشت کش خردی بخت
مرمانان تو بود از روز و

دلیلی

بکل رسن از بان رعامه
مشول چو باشی سبار نامه
تو خودت کم کرد کار خلق
اخت در دایموشیار خامه
قول تو خطاست هر خور
سامه کن بهرون مشور سامه
میزنش کز پند مرد حکمت
بر کوشش همه خلق خاص و عامه
بانه سر بی تو از آن خامه
مردود بخت ز بختی نه

دلیلی

روزی ز سر سگفت قضا بهم آید
از بهر طبع بال و پر خویش پارس است
بر رسته بال نظر کرد و چنین گفت
کامه و زخمه روی زمین زیر پر زبانت
کر بر سر خاشاک یکامور چه صید
چنین آن مود پر برین همه پدید است

بسیاری

بسیاری که روز تقدیر نرسید
سنگ که ازین چرخ جایش چه برست
بگو ز یک گوشه یک سخت کان بست
تیری چه صفا و قدر انداخت بر دست
در بال عتاب آید آن سینه بگوید
وزا بر ما و راهی بپشت فردا است
زهی تر که کرد و پر خویش در اوید
کشت ز که نایم که از ناست که برست

دلیلی

زنده از بجز عاقلان بخت شد
اگر تیغ طبع خلق خویش خست شد
طبع بر تو ز پیشی که جلد بطلعان
ز دست بند ستاره و اهر خست شد
کوزن و کور که استام و زنجیر
زنده و قید و فل و رشت رست شد
برابر و طبع باز و جده کان پر بخت
نشته از لایزال طبع کست شد

دلیلی

نشسته که دید یک ز بارک
زروا لیا کف و کبود اندر
چون یافتش نزد ترش و اخوش
وان معنی شمع باز و اندر
کشت که سهر چه بود بدست اندر
رکت بسی نمود بر و اندر

دلیلی

نندیشم از کی که گویا دانم
بمن رسن بکینه کشان دارد

ابر سیاه را بهو اندر از غفلت کان چو زبان دارد

دلیلی

گویت چکه ز شود زنده کو مسلک شود
آب باز آب شود خاک باز خاک شود
جانش ز من از شود تنش ز من خاک شود
تن سوخته شود پاک سوخته پاک شود

دلیلی

بر زو که حد سوی ازیراک هر که بر احد رود بهر آید
چون بحد بگری جان کن بر لغت یار چشم چوب تر آید

دلیلی

چشمشیر آید بر دای بر بکای بی بکای خوش
در پندش چو آب زست در پیش در پندش خوش چو زنده نش

دلیلی

ایم که گشت در بیکر و در پیرا کو که چو دستبند
روی کن هر سوید و باز کرد از سخن خوشن باش چو که

۱۵۰

کوی نه چون در روی گشتنی کوی کند در زمان بویا
آنچه که خواهی کند و بشمار و آنچه که خواهی گشت و بشکوی

دلیلی

مردم مذهب آن گشته گریه کادبند از زار و کاد بجز
آتش می خور و داری دلی از تو چو زنده بهر است
است که چندی است کرد و تو گشت کرد تو بگری چو شیر بفر

دلیلی

این دهر با کون چو شیرین شیرین بام در آید
مرد درایت آن بود و دانا که کز او وقت سپهر بند
با کز نزد حیدر شود و او خود از خود بطبع نیامیزد
زین زوال هر دیش که اوام چون که بشوی چید و چشیرد
از بهر چو می پس جفتی که روز و شب بسی تو بگریز

دلیلی

چند چو من از مغان است اگر ماند آسم چو یک کشیدن
که مغان را در میند هم میشد بگویم که تو توان کشیدن

خدا یار است کویافته زلفت
 لب و دندان ترکان خط را
 که از دست لب و دندان بشین
 هوادار بر چو سلف تو دای
 نمودی تا رنگا پر ز شوشت
 بر دین کردی ز پرده کفران را
 کشیدار هر یمن صدمه کردی
 نیندا نه حلاط از خسران می
 خدا یا طول و عرض عالم را
 ز وسعت در بیان موردان
 عوالم که سپیدی شرق و مغرب
 توانی مینماید در یک طرف العین
 تو دای بر نبات و نباتات
 نهالی فتنه را در دل تو کشی
 نمودی خلقی از تو دای مکر

و از سرش توانم جبین

تو که خلقت نمودی بهشت
 سخن بسیار باشد جز تمیث
 اگر میخواستی اینها پیرسم
 اگر در حشر سازم با تو دعوی
 اگر اندم زبان از من گیر
 اگر گیرم زبانم چون عدل
 اگر اندم خودت باشی در لب
 اگر با من خود و میگردی
 بفرمان تو سوی جرح بر خرم
 ز ما زده و زده خواهی
 با فرمان تو ای اندر عبادت
 اگر یکا کفیش خواند از
 سخن کوتاه از این طلب گذشتم
 کنون در ورطه خوف و رجایم
 کجای که ز ما بد را مکافات

چرا بایست شیطان آفریدن
 نفس از ترس شایسته کشیدن
 را بایست چو آن آفریدن
 زبان را باید از کام کشیدن
 نیم جبین هم از کف و شین
 چرا بایست پس بدل آفریدن
 صاحب را از من باید کشیدن
 چه راه بود ام باید دیدن
 چه معرفت دور دایان کشیدن
 سحر و جنت در فرمان کشیدن
 شیطان در رک جانها دیدن
 چرا بایست شیطان آفریدن
 به این رشته را باید دیدن
 زار و دل ز ما آفریدن
 مبادی فرق در ما تو دیدن

اگر منکم اگر به غفلت زلفت خلقی خوب بایست آفریدن
با تقصیر خدمت نیست لازم بدم به بر بنایست آفریدن
همی دستی به امان تو دوریم مروت نیست و امان در کشیدن

وینست

چو شایه می کرد است مونس آید بر ایران درون جدم صد دوشد
به از تر بخت بود مرغ لاغر به از کاه عود و چرم دود دوشد

نمایشات

چرا گوید زرد و لعل و جواهر ز خاک و سنگ آب او کرد و طاهر
خاست از کل نوک یا او بر آورد نشاید چنین اورده صفت کرد
که روح نماید این کار دارد کل دشت و بر سنگ او کنار
ترعلق و جان زحق دانیم و در چو کن صورت پرست پای و چریت
و کرد باره نوک و صورت ما هم نه آب منی او کرد و پیدا
کن در صانع مصوعات او کم نه چو چو رویه و کندم ز کندم
سپهر و غنچه و روح با را چرا خواند چنین کفر است یارا
که اینجا آتش برین دانند و لازم نه از دور خدا به هیچ به باز
کلی

کوه ایستد از زیر این صنایع شد از اجرام و تاشیر طایع
چگونه یک کفر و یا نشانی نام خبر ندانند از عاز و کعب نام
بین ما چند و انجام نادان چرا خواند کسی خود و سلطان
و کرد بر حق از ایشان حق بری تو ز ترسا و جودان کمتر ی تو
کنوید چنین فریب و کراه ازین کفر ما استغفرا نه
خداوند جان و دانی تا هر یک داند و یک ز گوشت ظاهر

وینست

ز اول عقل کل را کرد و پیدا که غرض آتش خواند و دان
کرد و هیئت او لیش خواند که و هیئت آدم معیش دانند
و را در عالم حبسه و دست که جبریل حکم را مقام است
و ز بر و خانه زرد و آتش دانند رسول ما نیز و آتش دانند
سخت از آفرینش برگزیده خدایش به میا سنجی آفریده
هر آنچه از آفرینش روی نمید مرا در او بطور عالم او بود
ز اول عقل کل چو نه نشد ز یکدیگر بر آوند آن هر که هر
ز عقل کل و جود نفس کل را داد و را حواس معنی خواند است

بدان که جانت با عقل شناسد
که این خدایان آدم چنانست
اگر معنی شش باز دانی
در جمیع ملک باز خوانی
هم ادبش فاعل افکد و جستم
هم او کسب محیط و جان مردم
هم ادبش و هم او که تیر و دوان
هم بسان دوم هم روح پنهان
از و آید نسبه و دین عقل و آ
کوی بر عرش کریم را بود جا

و در این

چو پیش عقل نفس اجماع
از ایشان زاده جام مجسم
یک را که و عظم و او دیگر
بروگر دند هشت فلک دیگر
خلاف که دشمن این هشت کرد
شمار و زی یکاره کشت کرد
و که چرخ و ده و ده خانه باشد
شمارت را در و کاش ز باشد
و که که چون که باشد جای کوه آن
و که و در و بر او چسبید آن
و که جسم نام و در و آن در کشید
و که باشد هشت تری نامیست
و دیگر آن یک تیره و دیگر ماه
تر از حال هر که در آن گاه
و که شش جسم یک عطا و جا
بکار خویشین هر یک چه نه
یک در ملک ز دوان یک متبرک
که اینها ملک بز و نه یک
همی یک

هم یک و به ماست از ایشان
فنا کشته کوه دست ز ایشان
شده چنان هر در مسخ و مانع
هم سر کشتان شوق مبدع
بکر و کره کل در شبانه روز
همی که و نه چون شمع شبانه روز
کنند با لایق آن کردش اثر
رسد با از ایشان خیر و شر
یک از چاه آید بر سر کاه
یک از کاه هشت در بن چاه
یک را پنهان مال زده و پیش
یک را صد هزار و دیش و دریش
ز جنت این سخن رایا و میدار
که در یکان نشسته باشد در

و در این

از ایشان کشت پیدا چاه خضر
ز من بشنو تو این معنی چون در
هو او شش و آفت پس خاک
که ز او شده این هر جا از افلاک
وز ایشان سر و در و در و کشت
جهان را سر و در و در و کشت
شد و پیدا از ایشان پنج و جنت
وز ایشان هم و در ایشان جنت
چنان پنجین کشته است
که این چاه را هفتاد آن نه آ
وزین چاه و وزان نه ای برادر
بشد موجوده و نه و نه و دیگر
معاون پس نبات انگاه چنان
هم بشد یکم آخیش چنان

چو باد در دریا ز کوه سر
کند درویش مردم را تو انگر
غذا و میوه و نبات گزوی
چو آید آسبی خون در گزوی
ستور و کوه سپند و کوه آستر
کز ایشان می شود روی زمین پر
همه از بهر آن دست در کار
کند ز ایشان یک زمین و یک بار
موا لید است از ایشان چشم آن
چو آید آمد در این نه کوشه ایوان
در آبی جفت ز سپ سگله
که بر روی از خلق در سخن کوی

در آید

چه کشد آن کین سخنگوی
که بر اندازد یک در سخن کوی
که خون از ما و آن فصل حیات
یک نفس زنده جان و نبات
و کرباره صفت کرد آن خون
وزان خون رسد آید به هر دو آن
وزان خواهند لفظ اهل معنی
که با لوده ازین غایت یعنی
وزان پس درین چو کاشا
نکند پیش اوست و چو چشما
ز عمل کیه او را تریت کرد
و کرد پیش تریت کرد
بشد با سیم بهرام ز پیش
چو ارم ماه و خورشید و کاش
چو چشم نه کند ز بهر و کاش
عطا رو باشد پیش چشم با ر

بهم

بهشت ماه با او ماه باشد
بهشت ز و زحل آگاه باشد
در آن زمان شک از کاش
بود جایش باین آب و آتش
پس از ماه زادش آن خسته
برون آرد در آن راه بسته
از آن آید که آن آید در چاه
چنان چسبند از آن سبکین در چاه
نیز که کزین خسته سرایت
که این در جنب آن آید که جایت
بنات است بود و یکجدا
برای زمین ترو از نه نه
وزان پس از چو حیوان روزگار
نیز خوردن از در هیچ کار
سوم در راه و راجان سخور
شود چو اید از و کرد و منور
چو تو خود می ندانی کیستی تو
کجاست در جهان بر جیستی تو
تو ی تو یکو آنست که است
تخی با جان تر چسبند به است
تو این ریش و سبک که پستی
تو پندار می تو غایب هم ای
طسم و بند و زن آن تو است این
بر و چشم خود بکشی و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن
نظر در جسم و جان بود و لب کن
زهی نادان که خود در جسم و دانی
را کن زین زیر که با نانی

که این جان نه این جان طبعی کوهنیک که بر جسم بر یی
 تو جان سخنگوی و حقیقی که باروح القدس دایم رفیقی
 چشم هر جالبش دیدن نیست کی که کوهنیک چشم منی است
 ز جای در جهت هستی نرسد بین آگیت هفت خورده
 که از کان این حقیقی قدم بشارت از پایشی
 صفای صفای هدایت ترا این روشنازان روشنیست
 همی بخش که ز چهری کجا ترا داد و دهان را که خواهد
 ز نور او چه هست پس چو تو و ده خورشید از تو او شود
 محبت هر بند که بگوئی حجاب از پیش بر روی تو ای
 و کبریا ازین ویرانه کلین که آید سوی آن آبد و گلشن
 به آن راه گامی نرسد و با پای که سبک سازد
 که در هر منتهی باشد سوالی کند او را زو که کوهنیک
 اگر دارد جواب این سوال او رسد اندر براس پادشاه
 و کوهنیک هم در این منزل باقی تحقیق بنزد آن که کوهنیک
 ازین پس که دولت کامل شود باز رسد او را بهشت و دولت و ناز
 ای کوهنیک

و کوهنیک که کوهنیک نام است بدو فرخ در بزم ز کوهنیک
 چنین است عفت و اندر قیامت اگر از شرح آن یام سلامت
 بهشت و عزت در بهشت است چنین دان که رای زین است
 و کوهنیک
 هر آنچه او هست از عالم با فضل چه چیز آمد ز خاطر با دل
 یکا غرضی و آن دیگر چه است چنین کشند است و آن ما هر
 چه باشد جوهر آن کوهنیک دایم بذات خویش چو هسته قایم
 عرض قایم بهست چه هسته آمد خود را این مخلف با و آید
 بود قایل عرض بیک نفس را به چه هسته بود قایل بقا را
 تو ای اصل عرض هم اصل چه به عالم تو هستی ای برادر
 عرض صفت و جان چه هستی تو از این بر هر عالم سروری تو
 خود و مندان هر عالم را که گویند از این معجز این هر کوهنیک
 تو را از هر عالم آفریدند از این بر هر عالم برکزی نه
 مستحق کن هم آن را و هم این را حقیقت کن کن را و یقین را
 بین این و دهان و هر چه شناس بین جسم و جان هر چه شناس

ترا این جای شش صورت که شد
 برین جان خانه تو پنج در شد
 کش ده هر روی در دست نه
 زهر دمی در آید کار و نه
 یک چشت کو پند عجب
 شو دزدان دین روی تو صاحب
 اگر کشت که شکر کلام است
 دولت زده معانی بس نام است
 اگر پس که بر یک کان پذیرد
 دماغ دل ز بولیش ذوق گیرد
 ز ذوق پس نیت است بهر
 چو نری بدشتی دشت بهر
 خراس طاهر نه این پنج باطن
 بود پنج دگر ای یار محسن
 خیال دو هم و فهم و حفظ دیگر
 که حسن شرک غرضش گیر
 خط میند از این پنج کار
 توان است بین شان کرد یا نه
 اگر چه اندرین خانه غریب
 ازین هر پنج خانه فیضی
 ریاضت کش مر آن در دست پر کن
 پس نگاه کاش را یقین کن
 چو آنها است پن کشته زان پس
 ز آینه یارین اندر جان پس
 کش ده کرد و آن چشم پیش
 پس روی و پای آفرینش
 از نیت جهان و میوه ما یم
 که خرم بر دشت او بر آیم
 دگر بسته چون برگ با بر
 حیل شده اینها سر
 شرف

شرف دارد دشت از میوه ار
 که بسره ما زار و هیچ بر سر
 ز بوی لذت خوش میوه را
 شرف باشد چنان که عقل ما را
 نیاید در دجال ز بختان کام
 نذر بودی و لذت میوه خام
 مشو چون میوه ای نرسیده
 سقط هرگز نباشد چن کرید
 سقط باشد در این باغ آنچه خامند
 چکمان میوه ای خوش طعمند
 درخت پس شرف میوه دار است
 ران با عیان پرور و کار است
 سخا میوه خرد بشوی و شیرین
 نیند از سطحا به آیین
 هر آن میوه که بنده طعم و بولیش
 باشد با عیان در جست ویش
 ترا لذت ز عسل و عسل جو
 کمالیت ز عسل با عسل جو
 اگر از چشمه میوه خورای آب
 شری در باغ حبه میوه آب
 و کر با ش سقط در خاک مان
 معذب در باغ جاد و اف
 باشد در خران شمشه
 چو خاک و غار مان بر سر راه
 بر آتش سپر چنگ سوزی
 اگر چشم خور مان زهر ز س
 چو خای ناکه یا بدانش و اوش
 کمن پند چکان ز تو اوش
 و آید

بجای آدم کردی بس لطیفند
 حق از خاک و خون نذر هر پاک
 هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام
 هم از ذات ایشان است حاصل
 بر این راه عالم صفتش کشف
 هم بر آفرینش جلاست
 پس و پیش و نهان و آشکار
 همه بسم حمد شد و هم قدیمند
 اگر چه آفریده زمان و زمینند
 چنینه اولیا و پیغمبران
 در ایشان است پشت پاک و نام
 فضل پس و صورت و سحر آدم
 با هسته ازین مشت پریشان
 نه جان و دل و آفرینشان نه
 و نه هیچ توان خلق کردن
 حقیقت چیس و هم شریفند
 شرف دارند بر جان و شک
 ز چار و سه که اول برده ام نام
 کلش طلق و نور آتش دل
 بر آن راه آدم که پیش کشفند
 یعنی حیات و هم جهاندار
 شناسی خود و پروردگار نه
 همه بسم جانند و هم میگویند
 ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
 که نزل و ملک و نیا ملک پستان
 که عاقل و یوم و دم کو پیش نام
 بعد از آنکه زب و کاه و خرم
 مدله و چنان باشد بر ایشان
 بجز آنکه راضی آن کارشان نه
 ز شیطان و عین و زرق کردن

درست

دست و جان تیسر آدمی را
 دل او که نه که گشت جان را
 مقام تو در جفت ناز و نوبت
 چو ارباب و کعبه و آستان
 و گشت در هیئت کرمش
 چو کاه و خمر و نذر و خواب و خورند
 برین در نایه حیوان جانند
 بدان خود را که خود را به آن
 شناسای وجود و فواید شو
 نه از قدر خود و زرا چینی
 تر از چرخ و هست و خرم
 بر دیگر زلفات همی
 چو مردان باش و مرکب خواب و خورکن
 که باشد خواب و فکر و کار و بزم
 یک پسر است و آنچه خفتی
 که این در پیش پیشی و کی
 بیاید او بجا که با و دان
 که چپ راحت با و در است
 رسد در در ملک و آستان
 تو کنس را بجز شیطان میند
 طبعیت با چنانش آمده بند
 بطلت خود و سرگردان جانند
 ز خود و هم بیک و هم برادران
 پس آنکه بر فراز آسمان شو
 خدا پس آنکه در بر پستی
 تو شکر و خنی حیف نام است
 اگر چنانکه آن خرم یعنی
 چو سیاهان که در خود سفر کن
 معلومات باشد با قایم
 بین خود و جهان پر شکستی

شکر کن بن آرزو بک یه
 شکر کن بسج خیش ش
 در میان آفریت به کاره
 ملک خدمت کرد بان درینست
 چرا بیه که عیس کور باشد
 تو در سه لڑوایه بسج کینج
 در کوشش دی به زهره کرد
 ترادر خانه کجخت و تو در ویش
 تو در خالکب افش بنزل
 سبک بشکن طلسم و کینج بر دار

و نوب

توغلت جی و دور از کجس بش
 ز غلت شاهان کت سیمغ
 بود در از تو را که چون تو محرم
 بر و دهن کش لڑا ایل زمانه

منه بر جان

منه بر جان خود به زردون
 بکاری می بسایه خیش و چون
 پدر رحمت دان و نفس ما در
 اگر در بند چار و پنج ما سنی
 ز چار و پنج بگذر هم سپردان
 کرت باید که وصل یار یار
 کل چشمان خار جویست
 تو تا خرم نشینی در فراقتش
 بوس با بکین کر وصل خای
 دل کو میند کام و مراد است
 تو تا در را نفی کام اول
 و دوسه دلد و یکا دل درین یه
 درین زمان حریف چن بات
 یکا کجمن و هم حرص و سیم کرد
 ششم که حصه هر هفت یارت

قدم بر انگین هر جان زن
 بریدن بهتر است از خیش و فرزند
 میا ز این کس راهی برادر
 بدان کاخ و به و برنج ما سنی
 دل از این بند لڑا و کردان
 ترک سبک بونا یار یار
 شجب ان او را وصل فرست
 کجا به ششم و هم و شش
 ترک فرع کو کر وصل خواست
 همیشه عاشق امود و است
 کز دو بر تو این را زش معول
 یکا دل به و سب بر پنا یه
 کز این یار ان رایله بیت حبت
 چهارم چشم و چشم بهوت و ناز
 کزین یار ان خل ندرت کارت

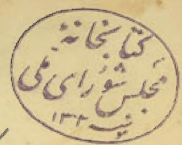
از این کسب و یار و کر جو سے رفیقان بزرگ و نامور سے
 تواضع پس کرم آنکه شاعت کم تزلزل و پس پر مهر و طاعت
 اگر حرکت کمرستی خود مند کسل نهی و اینها به چون
 ترا این سنجو آه وادست چه خواه در ملک و جود شین شاد
 که خوانان خود را بهر سے کن زبخوانان خود را بهر سے کن
 اگر زمین شوی بر خود خدیو سے هر زمین ز دور و کر دیو سے
 چه خوشتر ز دوستان آن نو بهر سخته چو جان در کوش جاگیر
 هر کس را که باشد راهبر بهر م نه خوار به از بر و بهر م
 کن با ناک ز نهادر سے کن با جان خود ز نهادر سے
 چه بهر ای برادر ز نهادر سے مکن خانه در که سے بیکان
 ز نیکان کینک بهر ز نهادر سے ز نهادر من شوی و از ک ن کس
 ازین پندانش کس هر چو طریقان طلب کن که طریقی
 بود و ز نهادر ان کستان چو ز نهادر با اهل بیتان
 ز نهادر ان و حریف جیس که ز نهادر ز نهادر ان و سپهر بهر
 اگر و نهادر و خصم تو بهر که با نهادر شو سے یا و برادر

پایه

مین به دشمنی از مرد عاقل نشاید جوت بهر و غافل
 رفیق من در این سنه اندیم حقیقت دوستی مردی ندیم
 از این مشت رفیقان ریا یه بریدن بهتر است از اینها یه
 بهر یار تو از بهر تر باشد پادشاه و از تو باشد

و غایت

به دلیل عا از این جیل کج کن رسته در و له کستان
 جز او و اع که بهر و ن است که باشد مصطفی و شیطان
 اگر مردن ز موی رحبان بود که حجت بر و بر فرعون و ان
 عا از جهان و می سپندار همان معنی معنی از و ان
 و کر بران سوس ان شک رے که چو خنک جان که چو جان
 که کا عا سے این را شیخ شریک بهر یار و او که می شکیان
 و کر عیس مریم با ز و د سے با ضو ن پی جان کالبد جان
 بر این نذر بهر ده است زیرا که و ان نذر ده است و مرده و ان
 ز چم شیخ او کشتی بهر یار ز چم شیخ او کشتی بهر یار
 در ان هنگام که چکان مردم بریز و چکان سینه اندر پیا بان



بر افلاک زمان و خست عالم خداوند زمان را با دستش

در یوم چهارشنبه در شهر فرقه کج کج

شماره ۱۲ دوران سوره حکیم، خرسره

عادی تمام شده و تمام شده و تمام شده

هر که خواند و طبع و درم

زادکره و سبب و کج کج

۱۱/۲۲

۱۱/۲۲

۱۱/۲۲

بسم الله الرحمن الرحيم
 في شهر ربيع الأول سنة ١٢٧٨
 في يوم الاثنين
 في شهر ربيع الأول سنة ١٢٧٨
 في يوم الاثنين
 في شهر ربيع الأول سنة ١٢٧٨
 في يوم الاثنين

